هو

کتاب فتح اندلس

(درمطبعهٔ خورشید بطبع رسید)

هو الله

بسم الله الرحمن الرحیم

فتح اندلس .

فصل اول

اندلس - قوط - طلیطله

(اندلس) یکی ازقطعات مملکت اسپانی و اسم آن دراصل (وندلوسیا) بوده واین اسم را منسوب داشته اند به (وندال) یا (فندال) نامی که بعد ازانقراض دولت (رومن) درآن مملکت توطن جسته وآنجا باسم او نامیده شده

(اسپانی) یکی ازممالك غربی (رومن) بوده درقرن پنجم میلادی طایفهٔ (ژرمن) که ازممالك دوردست هندوستان درطلب مرتع ومعیشت حرکت کرده بجانب مغرب امدند صحاری اروپا را مخیم وقورقگاه خویش قرار دادند چنانکه طوایف اعراب صحاری شام وعراق را پس قبیله (قوط) که ازطوایف (ژرمن) بود مملکت غربی رومن را قبل ازآنکه اعراب قسمت شرقی آنرا تسخیر نمایند غلبه نمود ودرطول مدت دوسه قرن ممالکی چند درخاك فرانسه وآلمانی وانگلیس وغیره ایجادنمودند که همان است دولتهائیکه هنوز دراروپا باقی است

این طایفه درقرن پنجم میلادی براسپانی غلبه کرده آنجارا ازتحت سلطنت واقتدار رومن خارج کردند ودولت مخصوص باسم (قوط) درآنجا ایجاد نمودند وآن دولت تازمان فتح اسلام (۹۲ هجری ۷۱۱ میلادی) بزیست وبدست طارق بن زیاد سردار قشون اسلام منقرض ومملکت اسپانی مفتوح گردید

درآن سال که سال فتح بود پای تخت اسپانی شهر (طلیطله) بود واین شهر واقع بود درکنار رودی عظیم معروف به نهر (تاج) که ازوسط مملکت اسپانی عبور میکرد ودرآن زمان (طلیطله) بنهایت معموره وآبادان بود حصارهای متین وقلاع رزین قصور رفیعه وکلیساهای عالیه ازهرطرف شهررا مزین داشته و (طلیطله) درآن وقت مرکز سیاست ومحور مملکت بود همه ساله تمام بزرگان دولت وتمام خلفا و رؤسای روحانیین درآنجا انجمن شده درامورات عامه و مصلحت مملکت سخن میگفتند

درسال فتح پادشاه اسپانی شخصی بود موسوم به (رودریك) ازطایفهٔ (قوط) که درسال ۸۰۹ میلادی صاحب تخت وتاج مملکت اسپانی شد ولی نه برحسب غلبه و فتح یا وراثت وولایت عهد بلکه بتدلیس وتذویر دست خانوادهٔ سلطنت قبل را کوتاه داشته حقوق آنهارا غصب نمود ودرآن هنگام مملکت اسپانی منقسم بود بایالات و قطعاتی چند که درهرقطعه حاکمی مخصوص باسم (کنت) یا (دوك) حکمرانی مینمود ولی این حکام درامورات مملکتی بایستی همگی بسلطنت (طلیطله) مراجعت کنند

شهر (طلیطله) واقع بود برتلالی چند که نهر (تاج) ازهرجهة آنرا احاطه کرده جز ازجهة شمال ودرطرف دیگر نهر (تاج) که حوالی شهر بود ازسمت مشرق و مغرب وجنوب سلسلهٔ کوهی کشیده شده که شهر (طلیطله) را ازدیدن روشنی افق حجابی دائمی بود ودامنهٔ آن کوهسار بطور طبیعی زینت یافته بود ازباغهای پرمیوه وتاکستانهای منزه ودرختان سرو وصنوبر که نزهت آن خاطررا شیفته ونظررا فریفته

میساخت ودروسط شهر کلیسائی بود که معمارعقل وسنماروقت درعظمت وشکوهش خیره ودل خاك ازسنگینی وصلابتش تیره گردیدی وچنان بنائی باسعادت ومتین بودکه بعد ازفتح اسلام مسجد مسلمانان ومحل نشر دین مبین واعلای کلهٔ حضرت خاتم النبیین شد

قصوروعمارات شهر که بعضی ازومان زمن یادگار مانده وبعضی دیگرکه طایفهٔ (قوط) برآن افزوده چنان بودکه از مناظرآن تمام باغستان محیط شهر وخضرت وصفای سواحل نهر (تاج) دیده میشد وخاطر ساکنین را فرحی بی اندازه میداد

فصل دویم فلورندا

ازجملهٔ قصور سلطنتی قصری بود برجانب شرقی شهر برتل کوچکی مشرف برنهر تاج وسواحل آن ودرباغ متعلق بان قصر بطوری که لایق پادشاهان است ازتصنعات باغبانی وزینت وآرایش طبیعی چیزی فروگذار نشده بود خاصه جداول ورشته‌های کوچکی که‌ازنهر(تاج)برای آبیاری باغ جدا کرده دردامنهٔ تلال بطور بی‌نظم جریان داده بودند چندر برصفای طبیعی باغ افزوده وزیب وزینت آنجارا جلوهٔ دیگر داده بود

وبرهرطرف این قصر وباغ نگاهبانان وقراولان گماشته که هریك درمنازل مخصوصی بخودشان بحراست آنجا مشغول بودند وازجانب نهرهم دیواری متین کشیده شده که امنیت قصررا ازهرجهه ضمانت میکرد

ودرجانب قصر ملك قصرکوچك دیگری بود که ازیك طرف بقصرملك اتصال‌داشت وازجانب دیگر بباغ قصر وهمچنین مربوط ومتصل بود ببعضی عمارات دیگر که دراطراف باغ سلطنتی بنا کرده بودند واین عمارات مخصوص بود برای منازل رجال واعاظم دربار واولاد (کنت ها) و (دوك ها) که دردربار سلطنتی مقیم

ومتوقف بودند

دردربار سلاطين (قوط) ازقديم الايام رسم چنين بودكه بزرگان مملكت از نقاط بعيده بايستی اولاد خودرا پسر يادختر ازسن طفوليت وصباوت بدربار پادشاهی روانه دارند كه تا مينی از تمكين آنان نسبت بدربار بوده وهم آن اطفال كه موافق ميل واراده پادشاه تربيت شوند و با اهل دربار معاشرت كرده رسوم وآداب دربار را فرا گرفته درخدمت پادشاهان رشد وترقی نمايند وهمينكه بسن بلوغ ميرسيدند پادشاه آنها را بمناسبت رتبه ومقام بايكديگر بعقد مناكحت مربوط وتزويج مينمود

روز ۲۵ ماه دسامبر كه روز ميلاد مسيح وعيد بزرگ ملتی بود تمامی اهل شهر برای تشريفات وترتيبات اين عيد حاضر شدند اهل شهر گروه گروه بجانب كليساها و ديرها ميرفتند ويكديگررا تبريك وتهنيت ميگفتند ومردم بيشتر بجانب كليسای بزرگ هجوم ميبردند زيرا كه بزرگترين خليفه (طليطله) درآنجا نماز ميگذاشت و(رودريك) پادشاه اسپانی وتمام خدام وبزرگان مملكت دوركاب پادشاه بدانجا می آمدند وازبسياری هجوم خلايق چنان بود كه فضای وسيع كليسا برنمازگذارندگان تنگ آمده بلكه شوارع وطرق نيزازبسياری خلايق مملوشده وتمام طبقات مردم ازشهری وروستائی وضيع وشريف ازهرصنف وهرطبقه درآنجا انبوه گشته موكب پادشاهرا انتظار ميبردند زيرا كه (رودريك) چيزی نبود كه سلطنت اسپانی را حائز شده و مردم مايل بودند كه بديداراو فائز شوند واين مردی كه سلطنت را ازخانوادهٔ (غيطشه) انتزاع نموده ملاقات نمايند

هيچكس اززن ومرد نمانده بود جزاينكه آنروز ازخانه بيرون آمده كه اگر نماز عيدهم نباشد موكب ملك را تماشا كنند مگر يك دختری ازخواتين درباری كه مشغوليت پادشاه ومردم را غنيمت شمرده اطراف خودرا خلوت ديده درخانه نشسته بود كه درپيش آمد روزكارخود انديشه كند ودرحالت ناگوارخود تأملی نمايد

اين دخترهم ازجملهٔ بنات كنت های حكمران ايالات اسپانی بود كه برحسب رسم معمول

پدرش اورا بدربار پادشاه فرستاده ودرجرك سایر اقران خویش درعمارات معمولی مخصوص درباریها منزل داشت ولی چند روز بود که (رودریك) مقرر داشته بود ازآنجا بقصر کوچکی که جنب قصرخودش بود نقل وتحویل نماید واین خصوصیت وانتقال مکان اگرچه پیش سایر اکفا او موجب حقد وحسد شده بود ولی برای خود دختر اسباب وحشت واضطراب بود وگذشته ازهمه این مشغولیت خاطر وگرفتگی طبعش را سری دیگر وجهتی مخصوص درضمن بود *

بعد ازآنکه پادشاه وبزرگان مملکت ورجال دربار همگی برای تشریفات عید والتزام رکاب ملك حاضرشدند دختر ببهانهٔ کسالت مزاج ونقاهتی متعذر شد ورعایت صحت وسلامت را توقف درمنزل اظهار داشت

آنروز اتفاقا هوا بنهایت خوش وآسمان بکلی صاف بود وچنان طراوت وصفائی درهوا مشاهده میشد که چنان روزی درفصل زمستان مستبعد بود آفتاب جهانتاب ازپشت تلال وقلل جبال باهزاران غنج ودلال سربرآورد ومانند مادری مهربان که فرزند عزیزی را درآغوش گیرد اشعهٔ خودرا منبسط کرده تمام بساتین وسواحل نهر (تاج) وتمام قصور وابنیهٔ (طلیطله) رادربرگرفت خاصه باغستان قصرملك را که گلهای کوچك زمستانه اش که ازهیبت برد افسرده ونزار بودند دربرابر پرتو آفتاب رقص واهتزازی دیگر داشتند وخاطررا بتماشای خویش جلب مینمودند و الحق طبیعت را درچنان بامدادی بتفریح وتفنن بی رغبت ومیل خواهدبود که آن مناظر بوقلمونی را مشاهده کند وازاشعهٔ تابندهٔ آفتاب استقبال نماید

پس دختر وقت را مغتنم دانست وازقصرفرود آمد وچون سروی که درکنارجویبار خرامد یا طاوسی که درصبح بهار جلوه وخرام کند دراطراف وجوانب باغ بتفرج درآمد درحالتی که لباسی ازحریرسرخ با بطانهٔ ازقاقم سفید بردوش انداخته بطوری که این لباس تمام اندام اورا پوشیده غیرازدامان قبای لاجوردی زردوزی که اززیرآن پیدا بود ودرتابش آفتاب جلوه وتلألوئی داشت وپارچهٔ ازتور نازك سفید

بو سر انداخته که ریشه های زرین آن تور بارشته های گیسوی آن حور چنان درهم آمیخته که بیننده را از تفریق وتعیین هریك بشبهه میگذاشت واین ریشه های زرین از کنار آن پارچهٔ سفید بر روی آن بالاپوش سرخ چنان نمایش داشت که در اشعهٔ آفتاب در اثنای مرور دختر از خلال درختان خاطر را بهیجان وچشم را بدوران میاورد و اینطور لباس رسم قدیم رومن بوده که طایفهٔ (قوط) از آنها کسب واقتباس نموده بودند *

واما آن رخسارهٔ دلفریب وآن دیدار عقل ربا که بیاض عارض باسرخی گونه چنان درهم آمیخته بود که گفتی شنگرف بر برف بیخته یا گل سوری بر نسترن ریخته وآن چشمهای کبود فریبنده که گویا جز از کبودی چیز دیگری هم در آن دیده میشد که آن چیز را جز بسحر حلال بهیچ چیزی تعبیر نمیتوانست کرد چاه سحر بابل بود یا جای مصیبت هابل که یك کرشمه اش چشم فلك را می بست ویك نگاهش جان شهری را می خست وهیچ نتوان گفت از آن دهان که از هیچ سخنی نتوان گفت واز نقطهٔ موهومی بیانی نتوان کرد که اگر سخن نگفتی یا بخنده لب نگشودی کس را بر آن معمی وقوفی حاصل نگشتی وبر آن نکته پی نبردی ویا للعجب از آن سخن گفتن که کس ندانستی گهر برشته میکشد یا سخن سرشته مینماید که جانها را از شنیدنش هیبتی حاصل میشد ودلها را فتنه وآفتی میگشت

این سرو آزاد که شنیدی در حواشی بوستان وکنار جویبار خرامیدن گرفت وبطور وضوح شنیده میشد که آن درختان عریان وآن شاخسار بی شکوفه وورق بزبان حال از بی برگی وبینوائی خویش دربرابر آن بهشت خوبی اظهار عجز وانکسار وخجلت واعتذار میکردند مگر زمین که گفتی تخت زمرد است یا بارگاه سلیمان از سبزهای چمنی فرش بوقلمون یا دیبای ختنی گسترده واز بعضی گلهای زمستانی چون عنفوان جوانی تازه وخرم گردیده ودختر درباغ سیر میکرد وهمچنان درخیال خویش مستغرق و گرفته بود که از هیچ چیز اندیشه نمیکرد واز شاخهای متمایلی که از گوشه وکنار راه

اورا گرفته پرواز داشت و بسا میشد که بعضی از آن شاخها بدوش یا سینه اش برمیخورد و بعضی از آنها آستین یا دامانش را میگرفت و عجوزی پیشاپیش او میرفت و از راه و محل عبور آن نازنین مواظبت مینمود و نه اینکه آن پیرزن هم خاطرش خالی از خیال یا کمتر از (فلورندا) دچار فکر و اندیشه بود ولی طول زمان و مرور ایام اورا بقدری تجربه آموخته و بر حالات روزگار بصیرت داده که میدانست آسمان بیک مدار نخواهد گشت و حالات انسان بیک قرار نخواهد ماند

دختر گردش کنان میرفت و بجانب قصر مینگریست و از خلال درختان طول باغ قلل جبال را مشاهده میکرد که بعضی از آن قله ها حفظ خویش را از سرمای زمستان مثل (فلورندا) پوششی از قاقم سفید بر سر کشیده واشعهٔ آفتاب بیاض برفهای کوهستان را مانند نقرهٔ خام بنظر جلوه میداد

دختر گاهی از فراز تلی میل به نشیب دره میکرد و گاهی از نشیب دره میل بفراز تلی مینمود و عجوز گاهی برگ سبزی چیده باو میداد و گاهی گل تازهٔ شکفتهٔ جسته تقدیمش میکرد و دختر میگرفت و میرفت ولب بسخن نمیگشود که گفتی محکوم است بسکوت و مگر سخن گفتن مر اورا گناهی بزرک است

درضمن گردش و سیر رسید بیک تل کوچکی که چمنهای تازه روئیده مانند پارچهٔ مخمل سبزی روی آنرا پوشیده بود ولمعات آفتاب که بر آن تابیده گویا دختر را دعوت میکرد که آنجا بنشیند واز نکهت آن هوا ونزهت آن چمن درک لذت وحظی نماید پس دختر بجانب عجوز توجه نموده باصدای نازکی که از طول سکوت گرفتگی وانخفاضی حاصل نموده بود گفت (چه میگوئی ای خاله جان در اینکه قدری بر این تل بنشینیم وازاین منظر جمیل استیفای لذتی نمائیم) در آن حین عجوز مشغول بود باصلاح پارچهٔ که برای حفظ از سرما بسر وصورت خود پیچیده بود فوراً پیش آمده گفت (بنشین ای جان شیرین من هرجا که میل تو باشد) ودویده کرسی کوچکی که از شاخ درختان ساخته بودند از کنار خیابان گرفته پیش آورده گفت (بنشین براین کرسی ودمی بیاسای)

دختر گفت (نه خاله جان چه بهتر است از اینکه بر این چمنهای نورشته بنشینیم که اینطور لذت ومزهٔ دیگری دارد) پس بنشست وعجوزهم در برابر او جلوس نمود و همه را مراقب حرکات وخیالات دختر بود که مگر آن مناظر طبیعی وآن مواقع پسندیده اسباب مشغولیت دختر شده قدری از خیالات او را منصرف سازد در مجرای نهر (تاج) و سواحل آن و تلالی که از درختان سرو وصنوبر پوشیده شده وعمارات وقصوری که از خلال درختان نمایان است نظاره میکرد در این اثنا عجوز گفت ای (فلوروندا) ببین چقدر مفرح و دلگشا است این مناظر مطبوع قدری تماشا کن وخود را از این خیال جانکاه آسوده بدار دختر گفت ای خاله جان مرا یاد آوردی از خیالی که مشکل است فراموشی آن ...... آیا چگونه میشود که خاطر من شکفته گردد . وحال آنکه تو خود بر آشفتگی من مسبوقی . و میدانی که انتقال باین قصر چقدر اسباب پریشانی من شده) . عجوز گفت :(چرا پریشان هستی واز چه اندیشه میکنی . وحال آنکه انتقال باین قصر ترا بپادشاه نزدیکتر کرد . وبرعزت و جلالت تو بسی بیفزود) در ضمن این صحبت که نظرش مشغول تماشای منتهای آن منظر بود . دید که از منتهای نهر (تاج) قایقی نمایان است . ولی چندان دقت واعتنائی نکرد . دختر در جواب گفت (آری همین انتقال وهمین عزت و شرفی که تو برای من فرض کردهٔ مرا بوحشت انداخته . کاش در یک جای دیگر از بیرون شهر مرا نقل داده بودند یا پیش پدرم روانه میداشتند). این بگفت وبی اختیار اشکش جاری شد . وخیال پدر ودوری از خدمت او . ودچار شدن بمحذوراتی که تصور میکرد . اورا منقلب ومشوش داشت

فصل سوم الفونس

این عجوز خالهٔ مادر (فلوروندا) بود . و (فلوروندا) اگرچه در خانهٔ پدر تربیت و نشو ونما یافته . لیکن در حصن حراست ومراقبت وناز پرورد دامان محبت این

عجوز بوده : وهنگامی هم که مقرر شد حسب المعمول اورا بدربار پادشاه فرستند .
عجوزرا درمعیت وصحبت او روانه داشتند . ودر تمام مدتی که با فلوروندا بود
هیچوقت جز ازمحبت وملایمت وحفظ جانب او فکری دیکر نداشته . وهمیشه نهایت
دقت ومجاهدت را نموده که اورا درعیشی خصیب . وآسایشی مطبوع نکاهداری کند
درانحالت مشاهده نمود احوال او دکرکون است . ووجنات حالش برقلق و
اضطرابی دلالت میکند . قلبش بهم برآمده . حوصله اش تنکی کرفت . درجواب
(فلوروندا) کفت (اما مراجعت تو نزد پدرت ممکن است . ولی توقف اینجا هم
زحمت وضرری ندارد . بلکه لازم تراست . خاصه بملاحظهٔ الفونس همینکه
عجوز اسم الفونس را بزبان آورد . بغتة تغییری در رنك و رخسار فلوروندا
نمایان کشته . کفتی که مکر ازچیزی تغافل داشت . بیادش آوردند . وبا کا
رنکش تغییر کرده قلبش طپیدن کرفت . روی بعجوز کرده کفت (وا کذار قصه
الفونس را من خیال میکردم که شاید اواسباب سعادت من باشد . وبدبختانه اسباب
ملالت من شده . توکه میدانی مرا دچار چه اندوهی داشته . وبچه روزی نشانده . و
این دل تنك مرا دریای خون کرده ...... ای های ...... بکذار تابکریم .....
وبه بخت بد خود بنالم) عجوز کفت (سبحان الله . این چه حکایت است . چه
واقع شده . تصورمیکنی تمام اندوه دنیا ترا فرا کرفتة درصورتیکه خوشبخت ترین
خلق خدائی . و عجب است که تو الفونس را سبب بدبختی واندوه خود بدانی :
وحال آنکه اوست نامزد وهواخواه تو . واوست که جان خودرا بخاطر تو درمخاطره
کذاشته) کفت (میدانم وهمین است که برآشفتکی من میافزاید . وهمین محبت است که
جان مرا میکاهد بلی من اورا دوست میدارم . واومرا . لکن ازاین محبت وازاین
دوستی دور دور چه فایده . اما درحقیقت خاله جان اکرانصاف بدهی کناه تراست . که
قلب من بیچاره را کرفتار کردی . ومن بینوارا اسیر عشق او ساختی . درحالتیکه من
چه میدانستم محبت چیست . وعشق کدام است آخرخدا تورا جزا بدهد) عجوز کفت

(من که هیچ ندامتی ندارم . من دیدم شما دونفر از هر جهة با یکدیکر متناسب . و بهر ملاحظه موافق . خلقاً و خلقةً یکسان . جهدی که میتوانستم در ارتباط قلبی فیما بین شما دونفر نمودم . وآن وقت که من در این ارتباط . و عقد این موافقت اهتمام کرده (الفونس) ولیعهد این مملکت بود . وتصور میکردم ترا بنهای اوج سعادت رسانیدم زیراکه چیزی نمیکذشت (الفونس) پادشاه با استقلال این مملکت میشد . وتو ملکهٔ (قوط) میشدی . وندانستم که در پس پردهٔ تقدیر چه صورتهاست . ودر کردش چرخ نیلوفری چه رنکها . که سعی شخص را باطل ونتایج افکار عالیه را عاطل مینهاید وچه میدانستم که اینطور در قتل (غیطشه) اتفاق واهتمام خواهند کرد . وروزکار دون پرور هم با آنها مساعدت خواهد نمود . که مملکت را از چنك آنها خارج کرده بیکی از غلامان دربار او واکذار نمایند) سخن که باینجا رسید کلویش بکرفت وباطراف خویش بنکریست . مثل اینکه ملاحظه دارد . مبادا کسی حرفش را استماع کند . و کفت (اما تو اکر میدانستی که این اوضاع پیش خواهد آمد . واسباب زوال دولت او خواهد شد . امری است جدا کانه وجای ایرادی نیست) پس (فلوروندا مجال اتمام کلام باو نداده کفت (نه .... نه .... چه میکوئی .... ابداً .... من این خیالات را نمیکنم . واندیشه وآشفتکی من از این راه نیست . بلکه از انقطاع ودوری (الفونس) است . که هیچ نمیپرسد ، وپیش من قدم نمیکذارد . اکنون مدتها کذشته . وهم سالها خواهد کذشت . که ابداً بخیال من نبوده . وکمانم این است که بهیچوجه از من بخاطرش نکذرد . ودر غم دیدار من نباشد . خاصه بعد از انتقال من باین قصر ..... که پناه برخدا از این انتقال ...... قلب من مرا از سوء عاقبتی خبر میدهد . وهیچطور نمیتوانم خودرا آسوده دارم ومی بینی که از وقت آمدنم باین منزل . مزاجم از حادهٔ طبیعی منحرف کشته . وکویا در عیش وشادمانی بروبم بسته شده) عجوز کفت (عجباً همچو می بینم که ترا وهمی فرا کرفته . درصورتیکه ای جان شیرین من . هر قسم اسباب آسایش طبع وفراغ خاطر ترا مهیاست . ودر این قصر چیزی که موجب تشویش

خاطر تو باشد نمی بینم . مگر انقباض خاطر و پریشانی حواس ترا علت دوری (الفونس) باشد . و اگر چنین است حق با تست . و جای ملامتی نیست . ولی تو خودنیز ملاحظه کن . و در حالت آن جوان مهجور اندیشه نما که چگونه گرفتار گردیده . و ملك بواسطهٔ بیم و هراسی که از وی دارد . جاسوسان بروی گماشته . تمام حرکات و سکنات او رامراقب است . وهیچطور نمیتواند از وی ایمن باشد ....)

اما قایقی که فلوریندا در پیچ و خم نهر تاج از دور مشاهده کرده بود . در میان تلال و مجاری نهر پنهان شده از نظر پوشیده بود . در این اثنا نمایان گشته بنزدیکی قصر رسید . چشم فلوریندا که بر قایق افتاد بغتة رنگش پریده قلبش طپیدن گرفت . دید که الفونس با دو نفر از خاصان خویش در قایق نشسته بجانب قصر میاید . دیگر حالت خود را نفهمید . ونداست چه میکند و چه میگوید . همینقدر با دست عجوز را بقایق اشارت کرد . قایق بکنار آمد الفونس با یکنفر از غلامان خویش پیاده گشت . ودیگری را در قایق بگذاشت و خود بجانب قصر روان شد . ناگاه چشمش به فلوریندا افتاد . بی اختیار بجانب او بدوید در حالتیکه بلباس رسمی دربار ملبس بود . جامه تنگ و کوتاه تا بزانو با آستری از پوست قاقم در بر . کمر بندی عریض از زر خالص بر کمر بسته . عمامهٔ کوچکی که با ظرافت هرچه تمامتر از جلو پیچیده شده بر سر . وقبای ارغوانی در بر . مویهای سیاه مرغوالش تا بدوش ریخته . و قامتی چون سرو روان بر انگیخته . سنین عمرش هنوز از بیست نگذشته . و مورچگان بر گرد شکرستانش هجوم نیاورده . چهره چون قلب مؤمنان تابنده و مصفا . و چشمی چون دل کافران سیاه و جان زدا .

(شعر)

چشمش بکرشمه گفت با من   در نرگس مست من چه جادوست

گفتم همه دلبریست اما افسوس که بیوفا و بدخوست

الفونس در هنگامیکه پدرش زنده و پادشاه اسپانی بود • خاطرش بدام محبت فلوروندا گرفتار شد • و بمناسبت اینکه ارشد اولاد (غیطشه) بود • رتبهٔ ولایت عهد پدر او را میرسید • و فلوروندا بتوهم اینکه چون الفونس پادشاه آتیهٔ مملکت خواهد شد • از بخت خود باور نمیکرد که با وی هم بستر و هم آغوش شود • و مشکل میدید که کام دلش از وی حاصل گردد • ولی عجوزه در ارتباط این رشته • و پیوستن آن دو نوگل بوستان ملاحت • سعی موفور بعمل آورد • و خاطر ملکه مادر الفونس را بمناسبت قرابت وخویشاوندی با اینکار متمایل ساخت • و آنچه میتوانست از لطایف الحیل بکار برد • تا رشتهٔ مودت را فیما بین آنها محکم و عقد موالات را مربوط و مشید داشت • تا کار بجائی رسید که الفونس از نا دیدن فلوروندا شکیبائی نداشت • و هیچ روزی شام نمیشد مگر اینکه این دو نوجوان یکدیگر را دیدار نمایند • تا اینکه قتل (غیطشه) واقع شد • و سلطنت از خانوادهٔ آنان انقراض یافت • ومصائب فوق العاده الفونس را بخود مشغول کرده ازخیال دیدار (فلوروندا) مهجور و منصرف داشت • و (رودریك) هم که بسلطنت منصوب شد • ازهر جانب پاسبانان بر او بگماشت • و حرکات او را در تحت نظر مراقبت بگرفت • وچنان عرصه را بر الفونس تنگ داشتند که الفونس در محذور و خطر بماند • و راه ملاقات فلوروندا بکلی بر وی سد شد • ولی همه روزه منتهز فرصت و مترقب وقت میبود • که موقعی بیابد و وقتی بدست آورد • که خود را بآن ملکه جمال برساند • و جان مهجور ودل بینوا را از دیدار آن حبیب جان شفائی دهد • و همواره از هر طرف که میتوانست از حالات فلوروندا تحقیق مینمود • و از هر جانب پرسان بود • تا اینکه شنید او را از عمارت مسکونی معمولی • بقصر کوچك جنب قصر ملك انتقال داده اند • و بتنهائی در آن قصر ساکن گردانیده اند

از شنیدن این خبر • خون در عروق و اعصابش بجوش آمد • و از غیرت هر موی از پیراهنش سر بدر کرد • طاقتش طاق شد • و تصمیم عزم داد که بهر طور باشد • خود را به فلوروندا برساند • و از دیدار دلپذیرش جان سوخته را مرهمی نهد • وچون (فلوروندا) را در حق او سوء ظنی حاصل کشته که مبادا از مهر او سرد شده باشد • ودر عهد مودت سست آمده طوری کند که این خیال را از خاطر او بیرون نماید •

پس عید مولود مسیح اتفاق افتاد • و رفتن ملک بکلیسا واقع شد • و الفونس هم ناچار در جرگ ملتزمین رکاب سلطنت خود را بلباس رسمی آراسته برای التزام رکاب رودریک حاضر شد • بناگاه دلش در هوای دیدار فلوروندا بی آرام گردید • وعشق آن ماهروی بی اختیارش کرد • و آشفته تراینکه شنیده بود آن سرمایه خوبی را بواسطه کسالت مزاج • افسردگی حاصل کشته • در همان حالت که در نیمه راه بود خیال را قوت داد که از جرگ ملتزمین رکاب کناره جوید • و خود را به فلوروندا برساند • پس از تشریفات موکب ملک بر طرفی رفته و خود را در کوشه کشیده بجانب قصر توجه نمود • و بملاحظه انکه جاسوسان و نمامان (رودریک) او را نه بینند • و مقصد او را پی نبرند • بهتر چنان دید که از جانب نهر تاج بتوسط قایقی خود را بقصر برساند • دو نفر از غلامان خاصه خویش را در معیت بگرفت و بجانب مقصود روان کشت • و همینکه بساحل رسید • یکنفر از آنان را بفرمود که رفته اسب او را در نقطه معین حاضر کند • تا بتواند در برکشتن خود را بموکب ملک برساند • ودیگری را بفرمود در قایق بماند و مراقب باشد • وهمینکه بجانب قصر ملتفت شد و چشمش به فلوروندا افتاد اختیار از دستش بدر رفت و ندانست که چگونه خود را بقصر برساند

(فصل چهارم)

(زبان حال عشق)

و اما ان کل کلبن خوبی همینکه دید الفونس از قایق پیاده شده بجانب او می آید . از خود بیخود شد . آثار ضعف و سستی در بشره اش هویدا کشت و ضربان قلبش شدت نموده زانو هایش مرتعش کشت . و خواست که بر جای خود ایستاده او را نظاره کند نتوانست و از شدت تاثر حواسش مختل و مدارکش مهمل شد . و ایستادن نتوانست . در حالتی که میدید ﴿ الفونس ﴾ است که بجانب او میاید . چنانش بهت و حیرانی کرفته بود که هیچطور نمیتوانست بوجود او یقین نماید .

اما ﴿ الفونس ﴾ باو نزدیك شد . وباغلبه و شدت عشق میدوید . همینکه (فلوروندا) را دید که بر جای خویش بی حس و حرکت مانده . انچه را که از سوء ظن او کمان میکرد یقین نمود و در حالتی که باآن وجد و شوق و جذبه و ذوق بجانب او میدوید یکمرتبه سست شد و بر آمدن خویش نادم کشت .
ولی هنوز مکث نکرده بود که عجوز بجانب او دویدن کرفت بطوریکه دامنش در پایش همی پیچید و نزدیك بود آن پیره زن بینوا را نقش زمین سازد . و میکفت : ﴿ اهلا و سهلا ای آرزوی دل عاشقان . وای داروی جان درد مندان :

کم کم خاطر (الفونس) اطمینان کرفت . ولی باز قلبش راضی نبود و همچنان میرفت تا نزدیك ﴿ فلوروندا ﴾ رسید . و آن قمر برج سعادت بهمان حال نشسته . و پای رفتار در دامن عجز و انکسار کشیده . وآثار بهت وحیرانی در جبهه نازنیش پیدا بود . (الفونس) در برابر او بایستاد . (فلوروندا)

سر را بالا کرده بصورت (الفونس) نگاهی کرد • اما چه نگاه کردنی • که گویا روح نامیه بهمراهی اشعهٔ باصره از حدقه چشم او بیرون رفت • و هر کاه دیدهٔ بصیرتی بود و در آن چشمهای پر حسرت و آن نظرهای بی اختیار مینگریست • همه شرح شوق مندی • و بیانات عشق و نیاز • و سوز قلب و گداز آنرا معاینه میدید • و در جبین مبینش که قطرات عرق شوق • مانند ژالهٔ صبحگاهی بر ورق گل نشسته • گویا شرح عشق و انجذاب • و تفصیل بیقراری و وله را • صحیفهٔ بود روشن • که با قلم حب • ومداد و داد • خطی نوشته که جز معلم عشق را بر قرائت آن قدرت نبود • و (الفونس) با آن نگاههای دل که از روزن چشم بر آن خط و خال مینمود • تمام آن معانی و مطالب را حس میکرد و درک مینمود لکن با کدام زبان و گدام بیان جواب گوید • جز اینکه از روی بیخودی و بی اختیاری • در برابر آن گلبن بوستان محبت بزانو در آمد • و باترانه که زبان عشق و انجذاب ساز کند • و آهنگی که شیفته از خود رفته گوید • گفت : (السلام ای فلو رندا السلام) ومانند سائلی که چیزی میطلبد دست را بجانب او دراز کرده (و فلو رندا) همچنان نشسته و خود را در لف جامه خود پیچیده حیران و وطان • نه قادر بتکلم • و نه بحرکتی توانا •

عشق را طی لسانیست که صد ساله سخن　　یار با یار بیک چشم زدن میگوید

حبیب ومحبوب عاشق و معشوق دقیقه چند بی حس و حرکت نشسته مات و متحیر بروی یکدیگر نگران مانده که زمام اختیار از کف فلو رندا خارج گشته • اشك شوق و شعف از چشمش سرازیر گشت و حالتش دگرگون شد چنانچه شمایل الفونس از پیش نظرش محتجب شد • دستش را از زیر جامه بدر آورد که اشك چشم را پاك کند (الفونس) سبقت گرفته بدستمال خویش چشم او را پاك کرد • ودست او را بگرفت • که کیفتی از تلاقی ولمس آن دو دست • چنان قوه مغناطیسیه حاصل گشت که ارکان هر دو را بلرزه در آورد • و قوائم هر دو چنان سست شد

که بی اختیار بر جای بماندند

دقیقهٔ چند بگذشت . و همانا آن دو شیفتهٔ فرقت کشیده . با الحاظ چشم و اشارات نگاه با یکدیگر سخن میگفتند . و معانی دقیقه که فیما بین انها گفتگو میشد . چنان رقیق و بلیق بود که از صورت الفاظ و قالب کلمات مستغنی بود . و عجوز در این بین خود را بچیدن بعضی کلها و سبزها مشغول میداشت و در میان درختان گردش میکرد که در همچو موقعی خلط مبحث نکنند . وآن دو بوباوه را بحال خویش گذارد .

(الفونس) همچنان ساکت نشسته . چشم و گوش را بلب ای نازك فلوروندا دوخته که سخنی گوید و افتتاح بکلام نماید . و دست او را در دست گرفته با قوهٔ برقیه حسیه آتش دل و ضربان قلب را اشتداد میداد . و هر دو دلها چنان می طپید که گویا یکی بر دیگری سبقت میگرفت و در انوقت کرهٔ شوق بر هر دو غالب آمده . دلائل قوت عشق نمودار گشت .

پس انکاه (فلوروندا) لب چون غنچه را شکفته گفت : (آخر ای آرام جان چه شد روزگار تو) :

(الفونس) گفت (چه بگویم ای طبیب دل دردمندان . مگر ترا از حال زار من خبری باشد من که از خود خبری ندارم . و جز با عشق تو سروکارم نیست . اسیر مهر توام . زنده ام بمحبت تو . و مرده ام در ارادهٔ تو و هیچ نمیدانم

جز عشق و محبت تو جز الف قددوست در دل درویش نیست

خانهٔ تنك است دل جای یکی بیش نیست .

ای (فلوروندا) . ای آرام جان نا توان آیا ترا غم من باشد . و اگر چه پیش ازینت از حال دل من خبری بود . وبامنت سر مهر و محبتی . لکن میدانم بعداز انکه روزگار با من مخالفت کرده . تو ز رشتهٔ مؤالفت بریدی . یااینکه بر سر عهد خویش هستی) :

(فلوروندا) دانست که غرضش زوال دولت اوست . همانطور که دشتش در دست (الفونس) بود ، انکشتانش را بیفشرد . وبادودست دست اورا بهم میمالید . وهمچنان بجانب او نکاه میکرد که گویا لحظات چشمش بزبان حال میگفت که : (ای بیچاره ازهمه جا نا امید آیا سرمایهٔ اعتماد تو با حبیب خویش همینقدر بود) .

(الفونس) از نکاه او وخلجان خاطر خویش مقصود اورا درك نموده فوراً کفت : (نه این است که شکی در مودت توکرده باشم . بلکه هیجان خاطر وضربان دل خویش را بزرکتر دلیلی بر مهر تو میدانستم . ولی کاهی کمان میبرم که مبادا پریشانی وخرابی روزکار من مرا از خاطر ترا فراموش دارد . و شاید موجب سستی مهرتو کردد . و چنان از این مرحله آشفته خاطر بودم که فقدان ملك وزوال دولت و رفتن پدرم از دستم پیش این خیال معدوم و بی اثر بود) و در حالیکه باین جمله تکلم میکرد . حلقه های چشمش پر ازاشك کردیده . دل درسینه‌اش تنکی کرفت . وهمچنان چشمش بجانب (فلوروندا) مانده . و مترصد است که آیا (فلوروندا) التفاتی بسخنان اومیکند یانه . و (فلوروندا) همچنان خود را در لف بالا پوش خود پیچیده . چشم بجانب نهر تاج دوخته . و کوش بصدای تململ آب فراداده ، و چنان سکوتی آن فضارا طاری شده که هیچ آوازی جز صدای تموج آب وزقزقه مرغان شنیده نمیشد .

(الفونس) که ملاحظه نمود (فلوروندا) سخن نمیگوید . عجوز را آواز داددر حالیکه اوهم بطرف آنها می‌آمد . واز کلهای کوچك کم رنك دسته بسته و در دست کرفته (الفونس) باو کفت : (بیا ای خاله جان . وتو شفاعتی کن . و چاره بجوی که شاید (فلوروندا) در حق من تفقدی کند . و چیزی بکوید که دل ریش مرا مرهمی باشد .

فصل پنجم

عاشق بدگمان است

عجوز پیش آمد. دسته گلی در دست داشت. به (فلورندا) تقدیم نمود. و به (الفونس.) گفت (تو که زبان بیزبانی ندانی. از عشق چه میدانی. انچه که از وجنات (فلورندا) مشاهده میشود. چه محتاج زبان و بیان است. وچه میدانی تو که خیال میکنی زنان نیز باید مثل مردان. در اظهار جذبات عشق وشوق بی اختیاری کنند).
پس متوجه به (فلورندا) کشته گفت: (ای ملکهٔ حسن وجمال. این است (الفونس تو. سخن بگوی و بپرس از وی. تو که در محبت او شبهه ناك بودی. حالا صدق عقیدت مرا در ثبات رای و استقامت او در امر مشاهده کردی.) پس (فلورندا) روی بجانب (الفونس) کرد. در حالتیکه حجب و حیای محبت چنان او را کرفته بود. که شرم از نوك هر مژکانش میریخت و با همان چشمهای خجل. چنان نکاهی به (الفونس) کرد که کفتی اورا ازجای بر کند. والفونس بهمان نکاه چنان از دست برفت که تمام مصائب خویش را از فقدان ملك و دولت فراموش کرد. وهمه را میخواست طوری کند که اسباب رضایت خاطر وموجبات میل اورا فراهم کرده باشد. اکر چه همه عالم از دست او برود. در اینحالت که غرق اینخیال و محو این فکر بود. ناکاه صدای (فلورندا) بکوشش خورده که میکوید: (ای الفونس) آیا شبهه و تردیدی در محبت من نسبت بخود داشتی) (الفونس) کفت (چکنم که دل عاشق بد کمانست) این بکفت و ساکت شد. (فلورندا) کفت: (راست کفتی که دل عاشق بد کمان است، منهم همان طور بودم که خاله کفت. وهمان خیالات که فکر ترا در هم داشته بود مراهم پریشان خیال کرده بود) (الفونس) سخن اورا بریده کفت: (سلمنا که

دل عاشق بدگمان است . ولی ترا چه شده و چه پیش آمده که خاطرت مشوش باشد .
تشویش و پریشانی شایسته من است که قتیل شمشیر عشق . واسیر کمند مهر توام . و بآن
مصیبتهای هایلی که بغتة مرا فرا گرفت که در شب ولیعهد مملکت بودم . و در صباح
مانند یکی از افراد ناس . بیمناسبت نبود که در مهر تو نسبت بخودم سوء ظنی برم .)
(فلوراندا) که این سخنان بشنید بجواب مبادرت جسته گفت : (ای آرزوی دل
من . وقتیکه دل بمحبت تو دادم . شیفتگی و دلدادگی من به (الفونس) بود نه بولیعهد
مملکت اسپانی . عشق را با رتبه و منصب چکار است . و دولت و سلطنت را پیش
عاشقان چه مقدار . آن رشته که دلها را باهم بسته میکند . وان راهی که قلوب را
بیکدیگر مربوط میدارد . نه زنجیری است که هر دیوانه تواند گسست . ونه عقده
ایست که هر عاقلی تواند گشود . عشق چیزی است که بسفارش و تاکید سخت و محکم
نمیشود : و بشدت و سختی سست و درهم نمیگردد . ای (الفونس) عشق را
پروای شرف وافتخار نیست . و آرزوی تخت و تاج نه . عشق را جز باعشق کار وراز
نباشد . و جز بادلهای خراب یارود مساز نگردد) این بگفت و گلگونه اش برافروخت
. و آثار جد و متانت در صورت چون طبق گلش پیدا گشت . سر را بزیر افکنده
ساکت بنشست . واز نیم شکفتگی غنچهٔ لب میگونش پیدا بود که حرفش ناتمام است
. و درحالت تفوه بکلام . (الفونس) هم مانند حربا که چشم بر خورشید دوزد ،
همچنان نگاه را از روی تابنده او برنمیدارد . و راضی نمیشود عقد گوهری از لب
یاقوت گون او میریزد بگسلاند ، و مراقب است که کی بسخن مبادرت جوید . و
(فلوراندا) که انتظار (الفونس) را باتمام کلام دید . گفت : (تصور میکنی من
تاسف بر فقدان مملکت تو داشته باشم که چرا من ملکهٔ اسپانی نشدم . . . . . ، نی نی
. . . . . ولی . . . . .) این بگفت و از یکسوی حیا . و از سوی دیگر غضب
بروی مستولی شده . برافروختگی گونه اش بیشتر گشت . و رو را درهم کشیده
بطرف ایوان قصر نگران شد . و مانند کسی که از مستمعی بر حذر باشد . نگاهی

باطراف کرده ساکت بماند . (الفونس) را از این سکوت او دل در تشویش شد . وضمناً بعضی نیات او را از این جمله سخن درك نمود . ولی تجاهل کرده کفت (از چه میترسی . . . . . . ترا چه شد . . . . . . ای آرام دل من سخن بکوی که بیکانه پیش ما کس نیست . . . بکوی . . . . . . و اندیشه مکن . . . . . .) (فلوروندا) در حالتیکه صدای نازنینش را انخفاض و کرفتکی حاصل کشته بود کفت : (. . . . . ولی . . . . . . هرآینه این تبدلات وانقلابات واقع نشده بود . لاجرم من بیچاره کرفتار تعب و مرارت نشدمی . و جان ضعیف خود را مابین چنکال این سبع ضاره ندیدمی . و از صاحب و حافظ خویش دور نکشتمی .) و کریه راه کلویش را بکرفت . و چشمش از اشك پر شده همچنان دنباله کلام را قطع نکرد که (آیا تصور میکنی اکر (غطیشه) باقی بود . یا اینکه ولایت عهدش بر تو استقرار میبافت . آیا ممکن میبود که این غاصب برمن دست یابد . و آیا ممکن بود که خیال او سلب آسایش از من نماید) حرفش که بایجا رسید (الفونس) باکمال درشتی چهره و ظهور غیرت کلام او را بریده کفت : (ای حبیب من چیست که راحت ترا سلب کرده . مکر باتو ازچیزی سخن کفته . و یاسوء قصدی در بارهٔ تو کرده است . آخر چه شده . بکو بمن : و مرا آسوده کن) کفت : (حاشا . ابداً سوءقصدی تاکنون از وی مشاهده نکرده ام . ولی بهیچوجه امنیت از جان خودم ندارم . خاصه بعد از انتقال باین قصر . که بکلی ناراحت و بی آرامم . پس البته بقای ملك در دست تو سبب بود که من ازینکونه خیالات آسوده . و ازین ناملایمات ایمن باشم

ولی هر قدر که (فلوروندا) مقاصد خویش را درطی عبارات رقیقه و درضمن کلمات عاشقانه پوشیده میداشت . (الفونس) ملتفت شد . و استنباط کرد که غرضش سستی و اهمال او ست در مطالبهٔ حقوق خویش که ساکت وبحال مانده . همچنان که بدوزانو در برابر (فلوروندا) نشسته بود . حالتش از شنیدن این کلمات دکرکون کشت . و عالم روشن در نظرش تاریك شد . اعصابش سست و بدنش بیحس کشت . و چنان

حالتی اورا دست داد که تحمل هر ناملایمی در تحصیل رضایت (فلوروندا) پیش او سهل نمود . پس ماند شخص مقصری روی را به (فلوروندا) کرده گفت : (حق با تست ایجان شیرین . هر چند که مرا بسستی واهمال در مطالبهٔ حقوق خویش ملامت کنی . و در این تن آسائی تغیر نمائی . ولی البته میدانی که هر کاری را وقتی است معلوم واجلی معین . واینکه من در زیارت تو تکاهل ورزیدم وقصور کردم . نبوده است مگر بعد از حصول مأمول خود . و اصلاح اینکار که متضمن مقصود تست بملاقات تو بشتابم . وچون موانع بسیار . و عوائق ناهنجاری که خود میدانی پیشرفت کارمرا دچار اشکالات نمود . ونیل مرام بطول انجامید . دکر خود داری نتوانستم . خاصه اینکه از سستی عهد تو اندیشه داشتم . . . . . و اینك از آثار صدق وصفا و وفا چیزی در تو مشاهده نمودم که مرا در ثبات عزم خویش را سختتر داشت . و در مطالبه حقوق خود جازم نمود . . . . . وای جان شیرین البته میدانی که این غاصب ظالم پیشه اتکال و اعتمادش فقط بیکدسته جماعت رو من است که بنهایت پست و ضعیف و ناقابلند . خلفا و کشیشها هم که در انتخاب او سعی نمودند فقط بملاحظه طرفداری رو منها بود . لکن سایر طوایف از (قوط) ویهود وغیره . همگی بر خلاف او هستند . و غیر از ملاحظات که بهیچوجه قابل توجه و اعتنا نیست . من قسم میخورم برای تو بروح پاك پدرم که این ملك و دولت باین روز و حالت نپاید و دوام نکند . جز اینکه بحالت اول بر گردد . بصورت نخستین عود کند . . . . .)

(فلوروندا) همچنان نشسته بود . و صحبت (الفونس) را گوش میداد . وبادسته گلی که خاله باو داده بود بازی . وگلها را پرپر میکرد . تا اینکه سخن (الفونس) رسید باین جمله که بصورت نخستین عود کند . فوراً گلها را ریخته روی بجانب (الفونس) نمود . مثل اینکه خواسته باشد باین جمله تکیه کند . و مفهوم انرا ثابت و محقق دارد . و بخاطر (الفونس) بسپارد (الفونس) مقصود او را استنباط نمود . و به نیت اوپی برد . بر تهور وجلادتش بیفزود . و غیرت عشق و جذبه معشوق چنانش مست

و بی اختیار نمود . که تحمل هر مشقت و اشکالی را پیش خود سهل شمرد . و دست برده تاری چند از موی خویش را که مانند دستهٔ سنبل بر دوش و اطرافش ریخته بود بکرفت . و کفت : (اکر حرف مرا مطایبه پنداشتی و باور نکردی بدان ای مایه زندکانی من . که میان من وتواین خاله محترمه رابشهادت میطلبم . که اکر من بعهد خویش و فانکنم . این مویها برسرو دوش من حرام باشد .)

(فلوزندا) دانست که (الفونس) از روی سختی و جد قسم یاد کرد . وچون از اوضاع کار مسبوق بود . و ملاحظهٔ عواقب کار را نمود . بهتر سبد . و دانست که (الفونس) برای حصول این مقصود خود را دچار مخاطرات بسیاری خواهد نمود . البته بر مشکلات وخیمی برخورده خواهد کرد . و خواست که او را از این شدت و سختی بانرمی و ملایمت کشاند . و از این تعهد پر خطری که نموده است آسوده دارد . کفت : (هیچ حاجت باین قسمها و تامینات نبوده و نیست . و بهیچوجه راضی نیستم که تو بخیال ملك و دولت و انتقام از مدعی جان عزیز خود را دچار خطر وزحمت نمائی و این فکر فکر باطلی است . و البته میدانی که این ملك ملکی است بی ثبات و بیوفا . و هرروز شاهد ایمقصود در آغوش دیکری است . غرض اصلی این است که وسیله بدست آید که ما بتوانیم بایکدیکر باشیم . و در معیت یکدیکر زندکانی نمائیم . و در هرجا که باشد اکر چه کنج خرابه یاکوشه دهکده ویرانی باقی عمر را نفسی براحت بکشیم . و دوراز اغیار روزکاری بسر بریم .)

فصل ششم

موکب ملك

همینکه (الفونس) خواست درجواب این جمله سخن کوید . ناکاه صدای ناقوس وبانك

هلهله سواران را بشنید که ملك از کلیسا مراجعت میکند . بغتة حالش دکرکون شد . دید که لذت صحبت (فلوروندا) او را مشغول داشته و تغافل ورزید تا موکب ملك بقصر بر کشته . دانست که خبط و خلاف نموده . و بناچار این غیبت بموجب اسباب تولید سوءظنی در ملك خواهد شد (فلوروندا) ملاحظه نمود که (الفونس) را احوال منقلب شد . و چون او هم همان صدا ها را شنیده و دانسته بود که (رودریك) بقصر مراجعت کرده کفت : (بر خیز ای جان عزیز . و هرچه زود تر خود را برسان . و برو که خدا با تو خواهد بود) (الفونس) دست (فلوروندا) را بکرفت . و در حالت وداع باو کفت : (ای روح روان مرا از دعا فراموش مکن . که یکی از ملائکه کرو بین و ذوات مقدسهٔ . و ناچار دعای ترا اثر دیکری است . البته در موقع نماز خود از من بیاد آور . و از خدا بخواه که مرا بر مقاصد مشروعه خویش موید فرماید .) این بکفت و دست (فلوروندا) را بوسیده روان شد . و (فلوروندا) را که هیچ طاقت جدائی وشکیبائی نبود . همان باشارات چشم وابرو . او را وداع میکفت و جواب میداد .

(الفونس) خودرا بقایق رسانیده بنشست و روان شد . که از باغ قصر دور شده و از جای دیکر از قایق بدر آمده . بر مرکبی بنشیند . و خود را بقصر برساند . و (فلوروندا) همچنان بر جای خویش سردوسست بمانده . بالحاظ سقیم . و قلب سلیم . او را مشایعت میکرد . و چشم بر نمیداشت . تااز نظر ناپدید شد . و (فلوروندا) مانند تی که از جان دور افتد . یا ماهی که از آب جدا مانده . مایوس و بینوا بماند . و ناچار بجانب قصر مراجعت نمود . و همواره از اثر ملاقات و مکالمات خویش با (الفونس) در کرفتکی و حیرت بود و همی ندامت داشت که (الفونس) را اینطور بسستی و بیهمتی نسبت داد . و او را بر مطالبه حقوق خویش تحریص و ترغیب کرد . وبی‌نهایت بر سلامت او هراسان بود که مبادا دچار خطری شود . وبه مصیبتی کرفتار آید .

اما (رودریك) درحالتیکه با آن حشمت وجلال . وکوکبه وسلطنت واقبال . بجانب کلیسا حرکت میکرد . مخصوص ملتفت شد که (الفونس) را نمی بیند . وباوجود میلی که داشت اورا در رکاب خود ملتزم دارد . از غیبت او متفکر بود که آیا چه شده وجه جهتی اورا باز داشته است که درهمچو روزی از التزام موکب پادشاهی تغافل کرده

در آن روزهم کلیسارا درنهایت جلوه وجمال . وشکوه و جلال آراسته . انواع کلها ریخته . واقسام قندیلها آویخته بودند . عودها درمجمرها میسوختند . وشمعها در چراغها میافروختند . وفریاد قاریان انجیل . واصوات نمازکذارندکان ازهرجانب بلند بود . وهجوم خلایق وتماشاچیان چنان بودکه بیم آن میرفت مکر پایمال ولکدکوب یکدیکرشوند . یا از بامها بزیر افتند *

همینکه موکب سلطنت بکلیسا نزدیك شد . رهبانان و کشیشان استقبال کوکبهٔ . پادشاهی را پذیره شدند . بعضی باشمعهای افروخته . وبعضی صلیبهای مرصع . و بعضی دیکر چنانچه رسم آن روز است . جامهای شراب تقدیس شده در دست کرفته بیرون شتافتند . واول کسیکه ملك را تحیت کفت . رئیس روحانیین و خلیفهٔ بزرك بود . که با صلیبی مرصع در برابر ملك ایستاده . مراسم تبریك و تهنیت بجای آورد . ملك نیز برای رعایت حدود مذهب خم شده صلیب را ببوسید وروان کشت . واشراف وارکان مملکت نیز از دنبال او همیرفتند . تا ازدهلیز کنیسه کذشته داخل صحن وسرای کلیسا شدند . واین کنیسه را سه درب مخصوص بود . درب وسط از دیکران بزرکتر وعالی بود . سردر آن را بطور مثلث ساخته و از اشکال مقدسین وملائکهٔ کروبین برآن نقش کرده . بانهایت زینت آواسته بودند . ملك از آن در ورود نمود . در آن روز لباسی مجلل در بر کرده . تاجی مکلل بر رسم رومیها برسر کذاشته . وکیسوانرا از اطراف بر دوش وپشت خویش فرو ریخته . وریشی پهن تابسینه کشیده . باجلال هرچه تمامتر حرکت میکرد *

این کنیسه ازبناهای عالی رومن ودرنهایت عظمت وشکوه ساخته شده بود . درداخل

این کنیسه وموقع محراب بنائی بود بنهایت باحشمت وشکوه‌مند . طول آن از مشرق بمغرب یکصد ذرع بود . وارتفاع سقف تامنتهای قبه بیست و شش ذرع . هشتاد ستون که هریك قریب بیست ذرع ارتفاع داشت در انجا برپاداشته . و در آن روز از بسیاری قندیلها وچراغها وگلها وبیدقها تمام کلیسا زینت فوق العاده داشت . و فریاد وغوغای قاریان انجیل چنان بود که صماخ را منخرق . وحواس رامضطرب میداشت *

ملك همچنان میرفت . تا برکرسی که مخصوص او حاضر کرده بودند . بریك طرف محراب بنشست . اولیای دولت وارکان مملکت هم . هریك برحسب مراتب خویش برکرسیهای خود قرار گرفتند . و هریك آن عیدرا بر ملك تبریك گفته . واوهم باهریك اظهار تفقدی بفرمود . ولی چشم را از گردش دراطراف مجلس آرام نمیداشت . که گویاناز گمگشته جستجو میکند . یکنفر از کشیشهای بزرك بود که همیشه شرف التزام صحبت را ملتزم بود . چه درقصر چه درمواقع دیگر همواره درخدمت ملك بسر میبرد . ودرمعیت او نماز میگذاشت . او نیز برطرف راست ملك قرار گرفت . و ملك را چنان اعتماد و استظهاری برأی این کشیش بود که هیچوقت بدون مشورت ومصلحت او درکاری مبادرت نمیجست . وهیچوقت بدون معیت وهمراهی او بجائی نمیرفت . او را نام (مارتین) بود . وخلقاً وخلقة بسیار مکروه ونامطبوع بود . بسیار بدزبان وسخت دل . ابله ومغرور . جسوروبی‌ادب . باقامتی کوتاه وقدی خمیده . موی سر وصورتش از قوت شبخوخیت حکایت می کرد . وعضلات برجسته واعصاب ضخیم او از روی بدن بخوبی شمرده ونمایان میشد . وپوست بدن چین چین خورده مانندپوست کرگدن بر روی هم ایستاده . موی ابروانش چشمهارا گرفته . دندانها چون کنگرهٔ قصر کیکاوس ریخته . ولبها چون لب جمل از بالا وپائین آویخته . و دهان مانند چاهی درمیان دو تل فرو رفته . وچون در ایام جوانی مردی سریع الکلام وچابك زبان بوده . واینك بواسطهٔ کهولت وریختن دندانها . لکنتی در تکلم بهمرسانیده . چنان درهم وبرهم شکسته وبسته حرف میزند که مستمع را فهم کلماتش متعسراست . وبا اینهمه محسنات

خاصه بهسابت جاه طلب و منصب دوست . وکمال علاقه را بکرسی رهبانیت ورتبهٔ خلافت خویش دارد . وچون از بدو طفولیت وصباوت دراین مسلك تربیت شده و ترقی کرده . همه خیال و آرزوی او صرف حفظ مقام وپیشرفت خلفای رومن بود . وباین جهة در اضمحلال طایفه (قوط) وانتخاب (رودریك) مجاهده واصرار نمود . تااورابسلطنت انتخاب کرد *

—•—(فصل هفتم)—•—

—§— رومن وقوط —§—

تباغض وتناقض طایفه (قوط) و (رومن) امریست طبیعی . زیراکه در قرن پنجم میلادی . یعنی هنگامی که اسپانی مغلوب ومسخر طایفه (قوط) شد . اهالی انجا (رومن) بودند . ومذهب وعقایدی مخصوص بخودشان داشتند . وتمام اعیان واولیای دولت ازطایفه (رومن) بودند . پس طایفه (قوط) برانها استیلا یافت . وزیاده بردو قرن امتزاج واختلاط انها بدراز کشید . ودراین طول زمان بهیچوجه عقاید ورسومات انها بریکدیگر غلبه نجست . وارتباطی بهم نرسانیدند . وخلطه وآمیزشی والفت ومودتی فیمابین این دو طایفه حاصل نکشت . و (رومن) ها بلغت خود تکلم میکردند . و (قوط) ها بزبان مخصوص بخود . ولغت اصلی (رومن) هادر آن زمان همان لغت لاتین بود که اهالی اسپانی هم تابع آن بودند . وطایفه (قوط) باوجود نفوذ وغلبه که در انجا بهم رسانیدند . نتوانستند لغت و عادات آنانرا تغییر وتبدیلی بدهند . برخلاف اعراب که درهر مملکتی غلبه واستیلا نمودند . در تمام عادات ورسوم وزبان وآئین آن مملکت چنان نفوذ میکردند که در جنب آئین ورسوم خویش مستهلك میداشتند . ودرصورتیکه اعراب (قوط) دریك عصر بر مشرق ومغرب ممالك (رومن) غلبه نمودند . وبا یکدیگر این مملکت وسیعه را فتح وتسخیر کردند - در این مرحله از اعراب وا ماندند . (قوط) از جانب مغرب

وشمال . واعراب ازطرف مشرق وجنوب ممالك (رومن) را تسخیر کردند .
واگرچه هردو طایفه بدوی وقبایلی صحرا نشین بودند . ولکن اعراب انچه در نشر
تمدن وعلوم کوشش نمودند . (قوط) رامیسر نشد . برهرملتی که دست میبافتند . بقوت
اتفاق . تمدن فیما بین انها وضع کرده . آن ملت را درتحت کلمه واحده ولغة واحد
قرار میدادند . و (قوط) با وجودی که زیاده بر دویست سال براسپانی بماندند .
وقتیکه انجارا واگذاشتند . بهیچوجه اثری که قابل ذکر باشد از آنان نماند .. دیگر
انکه طایفه (قوط) وقتی که اسپانی را فتح کردند . مذهب ان مملکت (آریوسیه)
بود .. و (آریوس) همان است که درکیش نصرانیت بدعت تازهٔ گذاشت . همینکه
دعاة این مذهب بسیار شدند . وجمعیتی بهم رسانیدند . وسلطنتی فیمابین آنان تشکیل
شد . بممالك (رومن) هجرت کردند . ودر اطراف آن ممالك از جنوب وشمال
پراکنده گشتند . واین مذهب را فیمابین قبایل وفرق مختلفه بسط وانتشار دادند .
قبیله ژرمن که درشمال اروپا مقیم بودند . ازقبایلی بود که باین مذهب بگروید . و
طایفه (قوط) هم ازهمین قبیله بود . وهنگامی که مملکت اسپانی تسخیر آنان شد
. ازمعتقدین باین مذهب بودند . وقریب دویست سال دراین مذهب واعتقاد باقی
ماندند . ودرطول این مدت عقاید ورسوم دیگر نیز بظهورپیوست . ومذاهب مختلفه
انشأ وابداع گردید که طوایف (قوط) و اسپانی بعض از انرا پیروی کردند تاسی
جستند که از آن جمله است پیروان وخواهندگان (نستور) که انهارا (نستریّن)
ونصاری خواندند . دیگر مؤمنین (باشین سیوسی) وغیره وغیره *
پس در اواخر قرن ششم میلادی . یکی از سلاطین طایفهٔ (قوط) که اسمش (ریکاد)
بود . ازمذهب (آریوسی) برگشته طریقت کاتولیکی گرفت . و در سال ۵۸۷
میلادی خلفای روحانیین وسایر طبقات خلق نیز بنا بر تبعیت پادشاه تابع آئین کاتولیکی
شدند . وملت اسپانی برمذهب کنیسه (رومن) عود نمود . وکشیشان غالباً برطرز
وسبك (رومن) ها رفتند . وازجمله قوانین ورسومی که وضع نمودند در انتخاب

سلطنتی بود . که بایستی پادشاه جنساً از طایفهٔ (قوط) و مذهب کاتولیك باشد *
وچیزی نگذشت که طایفهٔ (قوط) بخطائی که کرده بودند ملتفت شدند . ودانستند این
ترك مذهب و ترك لغت در آنان عاقبت بزوال سلطنت خواهد کشید . و سبب انقراض
و انحطاط دولت انها خواهد شد . و زودتر از همه سلاطین آن زمان پدر (الفونس
غیطشه) بود که باین معنی برخورد . واین نکته معنی را دریافت . وهمینکه در مقام
اصلاح این عیب برآمد . و خواست که علاجی برای این کار بیندیشد . رؤسای
روحانیین بمقصود او پی بردند . وبرضد او برخاسته مخالفت ورزیدند . وبدبختانه
کارهم از دست رفته بود . زیرا که براثر خبط اولی . خلفای روحانیین کمال نفوذ و
قدرت را دارا شده بودند . پس با اعیان مملکت اتفاق ورزیده وبا آنان که در عقاید
(رومن) متحد بودند همرأی گردیده بر (غیطشه) هجوم بردند . وملکرا از وی
منتزع داشته به (رودریك) انتقال دادند — وهم گفته اند که این انتخاب بعد از مرك
یاقتل (غیطشه) واقع شده . بهرجهة مملکت اسپانی از خانوادهٔ (غیطشه) بیرون
رفت . وبخانوادهٔ (رود ریك) منتقل شد . ودرحقیقت سلطنت بدست جماعت
خلفای (آ کلیروس) افتاد . وچون خواهند کان (غیطشه) را عقیده براین بود
که (رودریك) اصلا از طایفه (قوط) نیست . وچون دشمنی جنسی فیمابین آنها
بود . لهذا برانتزاع ملك از تصرف (غیطشه) اقدام نمودند *
خلیفه (مارتین) از جمله اشخاصی بود که درنصب وانتخاب (رودریك) جهد موفور
بعمل آورد . وچون (غیطشه) بواسطهٔ تعصب ملی از جنس (رومن) متنفر و
منضجر بود . لهذا (مارتین) او وخانواده اش را دشمن میداشت . و از همه کس
دراضمحلال انها بیشتر سعی میکرد . تا بمقصود خویش نائل گردید . لاجرم (رود
ریك) حق نعمت وقدر خدمت خلیفه (مارتین) را نبایستی فراموش کند . پس
اورا طرف مشورت خویش قرار داده درهر مهمی باو رجوع میکرد . واز جمله نصایح
و مواعظ این خلیفه بپادشاه . یکی همین مطلب بود که بر (الفونس) سخت گرفته .

در حرکات وخیالات او مراقب باشد . واز غیبت او بپرهیزد که مبادا فرصت یابد . و بادوستان خود وهوا خواهان (غیطشه) سازشی کند . ودر کار ملك خلل اندازد ودر همان روز در حینی که ملك بکلیسا نزول فرمود . اول چیزی که خلیفه (مارتین) باو اشارت کرد . جای (الفونس) بودکه خالی مانده . وهرچند (رودریك) در میان رجال دربار واهل سلام تأمل وتفرس نمود : او راندید . از اینمعنی خیالاتش پریشان شد . ولی مشغولیت مجبوری او بترتیبات وتشریفات نماز عید . اسباب انصراف طبع او کردید . و باخود کفت البته بعد از رجعت بقصر . ازین غیبت تفتیش کامل بعمل خواهم آورد *

فصل هشتم

محاکمه

نماز عید بپایان رسید . وتشریفات رسمی بعمل آمد . و موکب ملك از کلیسا حرکت نمود وهرچند (رودریك) در جزو ملتزمین نظاره میکرد (الفونس) را ندید خلیفه (مارتین)را بفرمود تادر التزام او سوار شود ودر راه همه را بخیال غیبت (الفونس) بودند تا بقصر نزدیك شدند درین اثنا (مارتین) ملاحظه نمود که (الفونس) از طرف قصر کوچك میتازد ومیاید وچون بعلاقه ورابطهٔ او و (فلوراندا) مسبوق بود دانست که همان جهة غیبت (الفونس) کردیده وباوجود این حالت باز خبث فطرت و رذالت ذاتی اورا برانکیخت که ملك را بسیاست وآزار او تحریض وتحریك نماید *
(رودریك) نزدیك قصر رسیده ازمرکب پیاده کشت واز پله‌های رخام عریضی که جلو درب قصر بود بالا رفت این پله‌ها منتهی میشد بکریاس قصر که درانجا فضای وسیعی است مشتمل برستونهای رفیعه ومعابر مختلفه که بعمارات اطراف قصر وموقع مخصوص دربار میرود (رودریك) وخلیفه (مارتین) از راه مخصوص که بجانب بارکاه میرفت روان شدند وسایرین ازمعابر و دالانهای دیکر که برای عامه بود بطرف بارکاه بیامدند

دربارگاه تختی بود مرتفع از طلای خالص برپایهای چند که بشکل دست شیر تعبیه کرده بودند (رودریك) هم بالباس تمام رسمی بیامد برسرش تاجی مکلل بگوهرهای گرانبها ودیباجی زربفت بدوش انداخته چوگانی مرصع که برسرآن صلیبی وضع کرده بودند دردست گرفته آمده برتخت قرار گرفت اورا قریب چهل سال از عمر گذشته بدناً قوی جثه باجسمی ممتلی و هیئتی قوی و سینه و شکمی بزرك و گشاده وآثار ضخامت وخشونت ازدیدار او پیدا بود وچشمهائی درشت وابروئی غلیظ وپرموی وسبیلهائی زیاد وشاربهائی آویخته چنانچه نگاهش مردرا درهیبت وتوقف میگذاشت * بربالای تخت پردهٔ از تمثال مبارك حضرت مسیح سلام الله علیه در حالتیکه او را مصلوب داشته بودند آویخته . وبر اطراف بارگاه . و دیوار های عمارت . صور و شمایل مقدسین وبزرگان روحانیین . نصب گردیده وزینت داده شده . خلیفه (مارتین) هم برجانب تخت بنشست . و رجال دولت وامنای مملکت . هریك بمناسبت رتبه و درجه . بمقام خویش جای گرفتند . و همگی برای تقدیم تبریکات و تهنیت ملك . بتخت نزدیك شده . عرض تحیت مینمودند . ملك باهریك از ایشان . فراخور احوال اظهار تفقدی مینمود . (الفونس) هم درجزو بیامد وبگذشت . بعداز انقضای تشریفات سلام . هرکس رخصت یافته از بارگاه بیرون رفت . جز (الفونس) که ملك اورا بتوقف امر واشارت فرمود . و (الفونس) ازین اشارت ملك درهم ومشوش گردید . ناچار درکناری بایستاد تا همهٔ مردم بیرون رفتند . ودربارگاه جز ملك و خلیفه و (الفونس) دیگر کسی نماند . ملك (الفونس) را در برابر خویش بطلبید . وباو گفت :

﴿ چه مهمی ترا امروز از آمدن بکلیسا . والتزام رکاب بازداشت ﴾ (الفونس) را حال دگرگونه گشت . زیرا که بهیچوجه خودرا برای این سئوال وجواب حاضر نکرده بود وابداً تصور نمیکرد که ملك تا این درجه غیبت اورا در نظر گیرد . واهمیت دهد . و چیزی نمانده بود که خودرا باخته آثار وحشت وانقلاب دراو بروز نماید . فوراً

گفت : (کاری شخصی . ومهم خصوصی مرا از التزام رکاب اعلی وانموقع تشریف باز داشت .) . ملك گفت : (بسیار عجیب مینماید درهمچو روزی و همچو موقعی که هر کس برای تماشای این تشریفات از خانه بیرون آمده . ترا کار شخصی بهم رسد . واز التزام رکاب باز دارد .) این بگفت وصورت خود را بجانب تمثال حضرت مریم منعطف کرد . وبا انگشتان اطراف ریش خود را دست همی کشید (الفونس) گفت : (البته چنانچه حضرت ملك میفرمایند . غریب بوده است . ولی واقع شد . ومن هم علاجی نداشتم . واز غیبت خودم بسیار پشیمان ومتاسفم .) خلیفه (مارتین) در این بین مشغول بود بخواندن بعضی او راد واذکار . همین که فراغت حاصل نمود بیامد . وبر یکطرف تخت ملك بنشست . درحالتی که خود را در طیلسان رهبانیت پیچیده . وکلاه مربع مخصوص را برسر گرفته . گوش بصحبت ملك و (الفونس) فرا داد . (الفونس) دانست که او هم اکنون تخلیط کرده . در صحبت او و ملك مداخله خواهد نمود . وبملاحظه سابقه که فیما بین انها بود . از این اندیشه اندامش مرتعش گردید . (رودریك) همکانطور اعتذار وفروتنی را از (الفونس) ملاحظه کرده بود . عذر او را پذیرفته . ونظر برعایت حکمت ومصلحت . این طور درنظر داشت که او را واگذاشته . اینمحاکمه را بموقع دیگر گذارد . وبعد از مشورت با خلیفه (مارتین) درآن باب تحدید مطلع کند . همین که خواست او را مرخص کند . ناگاه شنید که خلیفه باو میگوید : (همانا غیبت شما را مشغولیت در قصر ملك سبب شده . . . . . یا در جوار قصر او .) این را بگفت . و سرفه او را بگرفت . وآب دهانش بریش ولباسش فرو ریخت . و مشغول شد به تنظیف خود *

(الفونس) بنهایت خشمناك گشته . خواست جوابی سخت بگوید . واو را شرمنده دارد . لکن اندیشه کرد مبادا آن نادرست . در توضیح مطلب زیاده براین بکوشد . وکار او را مشکل ترکند *

ولی ملك از کلمات (مارتین) استنباط مطلب دیگری نمود . دراندیشه فرو رفت وبخاطر سپرد . که در موقع خلوت . از خلیفه یوضیحات بخواهد . وازچگونگی استفهام نماید . ودیگر مجال نداد که (الفونس) بجواب خلیفه مبادرت جوید . وبا کمال خفت و عتاب ، بجانب (الفونس) نگریسته . گفت : (حالا تشریف ببرید ، وملتفت باشید که دیگر این طور کارهای شخصی شمارا از مواقع رسمی باز ندارد .) همینکه (رود ریك) او را امر بانصراف داد . گویا جان (الفونس) ازیك مهلکهٔ خلاص شد . نفسی بکشید . و دوش خود را از یك بار سنگینی دوردید . پس بجانب درب بزرك قصر که محل نشیمن اجزاء خلوت ودربار بود . روان گشت که بمنزل عود نماید . وازینواقعه که براو گذشته ، بنهایت ملول ودرهم . وافسرده خاطر ودرغم . چشمش تیره و تار . و قلبش متزلزل وبیقرار بود . وسخت تر از همه اینکه . هنگام خروج ازقصر . ملاحظه نمود اشخاصیکه در زمان سلطنت پدرش بمحض پیدا شدن او . از فرسنگها تعظیم وتکریم مینمودند . وهریك برای کسب شرف وافتخار . دست اورا میبوسیدند . اکنون که اورا می بینند . روی ازوی برمیگردانند . حتی دوستان و هواخواهان او . بهیچوجه اعتنائی نمیکنند . واعتباری نمیگذارند . وازشدت آمد وشد مستخدمین . چیزی نمانده بود که اورا الکدکوب وپایمال سازند . بعضی بمناسبت عداوت طایفهٔ . وبعضی از ترس ملك وتهمت دوستی او . هیچکس را نظر توجهی بجانب او نبود . (الفونس) که این حالات را مشاهده نمود . وروزکار پدرش را بخاطر آورد . اشك حسرت دردیده بگردانید . وروزی که مملکت ازدست او بیرون رفته . بخاطر آورد . و روز کار روشن درنظرش تاریك شد

باین حالت ازقصر بیرون رفت . وازشدت هیجان غیرت . خودرا ملتفت نبود . و هنوز آواز (فلورندا) . درگوشش بود . وسخنان او بخاطرش . و بیاد آورد . عهدی را که باودر انتقام حقوق خود . واستخراج مملکت از تصرف غاصبین کرده آتش غیرت وغضبش شدیدتر گشت . وتشویش خاطرش بیشتر شد . براسب خویش

بنشست . . و بجانب منزل روان کشت . وهمچنان سمند فکرش سرکشی میکرد . و توسن خیالش رام نمیشد . ونفس خویش را در آن حالت بنهایت ضعیف و بی وقر و خفیف و بیچاره ملاحظه نمود . و برای تحصیل رضایت و تبعیت از میل (فلوروندا) خود را در تحمل هر ناملایم . وقبول هر سختی . در کشیدن این انتقام حاضر دید *

فصل ۱۴

زیارت

پس از انکه (الفونس) از مجلس بیرون رفت . (رودریك) بمناسبت خستکی که از حرکت صبح و تشریفات عید حاصل نموده بود . میل باستراحت کرد . که دمی بیاساید . ولباس رسمی را بلباس معمولی خویش تبدیل کند . پس بغرفهٔ دیکری برفت . و کنیزکان وخدام قصر بیامدند . وآنچه او را بکار بود . حاضر نمودند . ولی (رودریك) همچنان خاطرش مشغول ودر فکر قصهٔ رفتن (الفونس) بقصر بود . که از خلیفه شنیده ونمیدانست که حقیقت این مقصود چه خواهد بود *

از تبدیل لباس که فراغت حاصل نمود . باحضار خلیفه (مارتین) امر داد . واورا بصرف ناهار دعوت نمود . وباطاق خوردنکاه بیامدند . وبر سفرهٔ مائده بنشستند . ولی بمناسبت حضور ملکه . در این مراتب سخن نمیرفت . ونمیتوانست در برابر او صحبتی که مربوط بخیالات نامناسب خودش هستند . کفتکو شود . همینکه طعام صرف شد . سفره برداشتند (رودریك) خلیفه را ببهانهٔ نماز در غرفهٔ خویش بخواند . و بسیار واقع میشد که ملك باخلیفه درخلوت می نشست . ودر مصالح مملکت وحوائج دیکر باوی صحبت میکرد *

پس ازخلوت باخلیفه (مارتین) باو کفت: (ایها الخلیفه . چه سؤالی بود که از رفیق خودمان کردی) خلیفه کفت :(من ملاحظه کردم که ملك در ضمن صحبت منتهای حلم و رأفت را بااو معمول میدارد . در صورتیکه او نسبت باوامر پادشاهی خلاف ورزیده ه

واز التزام رکاب ملك تغافل و قصور کرده . (ولی بایك عجله وسرعتی سخن میگفت ، وبایك حرکت و اشاره بیان کرد ، بتصور اینکه سخنش را در ملك تأثیری باشد ، ونفوذی کند ، وچنان درهم وجویده ، تکلم میکرد ، که اگر عادت ملك بطرز سخن گفتن او نبود ، هر آینه کلماتش فهمیده نمیشد (رودریك) گفت : (خیر از نیابت نمیگویم ، تو علت دیگری برای تأخیر وغیبت او گفتی ، که مطلب بجای دیگر بر میخورد ، ومن درست نفهمیدم که مقصود چه بود .) خلیفه ملتفت شد که غرض ملك استنطاق اوست ، ونمیخواهد حرف را بطور واضح وروشن بگوید گفت : (من چیز دیگر نگفتم ، فقط گفتم که شاید علت تأخیر تو در قصر ملك یادر جنب آن بوده .) (رودریك) گفت : (کدام قصر .) گفت : (قصر ملك . . . . . مگر خاطر ملك را بعلاقه (الفونس) بان قصر سبقت واطلاعی نیست ؟) ملك تجاهل کرد گفت : (نه . . . . . علاقه از او بقصر تصور نمیکنم ، خاصه بعد از انکه اواز همه چیز مأیوس است وهیچ امیدی بقصر وسلطنت انجاندارد .) خلیفه گفت : (نه . . . . . مقصود در ودیوار قصر که نبود ، بلکه مقصود کسی است که در آن قصر است ، دختر (کنت ژولین) که چند روز است بامر ملك اورا بقصر کوچك نقل داده اند .) بمحض اشاره به (فلوروندا) ، (رودریك) را انقلاب حالتی دست داد ، وبواسطهٔ غیرت محبت قلبش منخفض گردید ، ولی خودرا بظاهر منصرف داشت ، مثل اینکه باین حرف اهمیتی نداده ، وچیزی بر خاطرش خطور نکرده ، گفت : (یعنی علاقهٔ خویشاوندی است فیمابین انها . . . . . یاعلاقه . . . . ؟ .) خلیفه گفت : (مگر خاطر ملك مسبوق نیست که فیمابین (کنت ژولین) و (غیطشه) نسبت وقرابت حسبی ونسبی بود ، ولی قرابت (الفونس) به (فلوروندا) وعلاقه آنها بطور دیگر است .) گفت : (چه علاقه . . . . . چه قرابتی) خلیفه متعمداً بخندید وگفت : (گمان داشتم که ملك راسبقتی است بر اینمعنی ، زیراکه قصهٔ عقد مزاوجت آنهارا هرکس میداند ، و قبل از جلوس ملك بر کرسی سلطنت اسپانی این مناکحت واقع شده .) (رودریك) که حکایت مناکحت ،

وعقد مزاوجت را شنید ، خاطرش پریش ودرهم گشت ، واین واقعه در نظرش اهمیتی بهمرسانید ، زیراکه دلش بمهر (فلوروندا) گرفتار بود ، وخاطرش شیفته وآشفتهٔ او ، وهیچ تصور نمیکرد که او را با دیگری خطبه کرده باشد ، وبجای دیگر او را چنین علاقه باشد ، ومعهذا باخود اندیشه کرد که شاید بتواند آن دختر را بزخارف ومواعید بفریبد ، ویا بقوهٔ جبریه مجبور کند که از (الفونس) صرف نظر نماید ، ولی این خیالات خود را از (مارتین) پوشیده ، ودر نظر او همچو وانمود که شنیدن این حکایت اورا کفایت نمود ، ودر جواب خلیفه بکلی سکوت کرد ، خلیفهٔ (مارتین) هم همینکه ملاحظه نمود (رودریک) دیگر درینباب حرفی نزد ، وخیالات خویش را منصرف داشت وساکت شد ، تصور نمود که فکر ملک رامشغولیت دیگری است که باید او رابخیال خود واگذار نماید (لهذا) رخصت انصراف حاصل نموده برفت *

فیمابین قصر ملک وقصر مخصوص به (فلوروندا) . دهلیزی است که این دو عمارت رابیکدیگر وصل نموده . وهنگام بنای این عمارات . درهندسهٔ انجا این دقت را نموده اند . وآن راه را محرمانه وخصوصی از جنب غرفهٔ ملک بنا کردند

(رودریک) در دل گرفت که باید خود بنفسه از حقیقت محبت (فلوروندا) و (الفونس) تحقیق وتفتیش نماید . وچون بملاحظهٔ ملکه نمیتوانست (فلوروندا) را در غرفهٔ خویش دعوت واحضار نماید . لهذا برخواسته درب غرفهٔ خویش را از داخل ببست . واز درب محرمانه که بدهلیز قصر کوچک میرفت . بمنزل (فلوروندا) روانه شد *

(فصل دهم)

(شبگیر)

اما (فلوروندا) پس از رفتن (الفونس) باعجوز از روی آن تپهٔ کوچک حرکت کرده ، بجانب قصر خویش روان شد ، ولی مستی دیدار محبوب ، وکیفیت آن ،

چنان او را مشغول داشته بود که از خود خبر نداشت ، وصحبتهای (الفونس) گویا در سامعهٔ او هنوز صدا میکرد ، ودر نفس خود نادم بود از اینکه چرا خاطر آن یار عزیز را بدان کلمات سخت ومهیج آزرده داشته ، واو را بطلب ملك و دولت وحقوق خودش تحریص وترغیب کرده ، که شاید این معنی موجب خطر و زحمتی برای او باشد ، وخود همچنان هائم وحیران برفت ، ودر غرفهٔ خویش گوشهٔ خلوتی بنشست ، و در کار خود متفکر وسرگردان بماند *

این غرفه مشرف است بر نهر (تاج) ، وباغستان اطراف آن ، ودر نزدیکی دریچهٔ آن درخت بادام تناوری رسته ، که شاخه های آن تمام منظر آن عمارت را گرفته است ، که هروقت (فلوراندا) در مقابل آن دریچه برای تفرج درباغستان و نهر (تاج) می‌نشست ، شاخه‌های آن درخت با وجود عریانی از برگ و بار ، از منظر او مانع بود ، پس بر کرسی کوچك خود بجانب آن دریچه بنشست ، و از خلال شاخه های درخت مجرای نهر را تماشا میکرد ، ودقایق (الفونس) را بخاطر آورده ، باز خیالاتش پریشان ، و هوای عشق آن یار عزیز جوارح وارکانش را فرا گرفت ، عجوز هم (فلوراندا) را بحال خود بگذاشت ، وخود درخوابگاه او داخل شد ، چشمش بتصویر مبارك وشمایل حضرت مریم سلام الله علیها بیفتاد ، فوراً بدوزانو در آمده ، و آن تمثال بیمثال راهمی ببوسید ، وبرسر وروی خود بمالید ، واز خداوند متعال درخواست همیکرد که (الفونس) را بمقاصد خویش موفق دارد ، و وصلهٔ مواصلت او را با (فلوراندا) میسر کند — وپس از فراغ از دعاهای خود از غرفه بیرون آمد ، هریك از خدام قصر را قدغن نمود که در غرفهٔ (فلوراندا) داخل نشوند ، ومزاحم حال او نگردند ، و رسم معمول هم چنین بود ، که خدام قصر همگی در طبقهٔ سفلی متوقف میبودند ، وکسی بدون اجازه واحضار بطبقهٔ علیا نمیتوانست رفتن *

(فلوراندا) هم همانطور در اطاق خود تنها نشسته ، و بحر خیال درخاطرش متموج

کشته . از هر گوشه خیال تازه سر بر میکرد . از هجوم خیال و خستگی حرکت صبح حالت حیرت و حیرت با و دست داد . و همچنان که بر کرسی نشسته بود . دست و ساعد نازنین را . تکیهٔ آن سرو گیسوی عنبرین کرده . پشت بکرسی داده . خواب بر او مستولی گشت . بمحض اینکه چشم بر هم گذاشت فوراً در عالم رؤیا . (الفونس) در برابرش حاضر شد . و ملاحظه نمود که آن محبوب جان . با رخی چون طبق گل افروخته . و با تبسمی چون پستهٔ خندان در برابر او ایستاده . از شدت شوق و وله . خواست که او را ببوسد . و چون جان شیرین او را در آغوش گیرد حرکت نتوانست و قلبش . بطپید تا گاه چشم بگشود . و خود در اطاق تنها ملاحظه نمود . و صدای پائی شنید که وارد غرفه میشود — عجوز داخل گشت . و با حالتی مضطرب بنشست . (فلورندا) بهم بر آمده پرسید که ترا چه میشود . گفت چیزی نیست . انشأالله خیر است و ساکت شد . (فلورندا) را خاطر مشوش گشت . و بی اختیار فریاد بر آورد که مگر آفتی به (الفونس) رسیده است ! عجوز گفت معاذالله او سلامت است . ولی ملك ترا خواسته بود . همینکه (فلورندا) اسم ملك را شنید . ارکانش بلرزید . و تمام خیالات از سرش بدر رفت . و شئامت و وخامت این دعوت خاطرش را پریشان داشته پرسید که ملك کجا بود . و از من چه میخواهد . عجوز گفت ندانم که چه میفرماید . من در منزل خویش باصلاح و ترتیبات شخصی خود مشغول بودم . ناگاه ملك را دیدم که مانند دزدان با کمال ملایمت و تأنی یواش یواش داخل قصر شد . و از حالت تو پرسان گشت . من دیگر از خود بیخود شدم . و هیچ نتوانستم بگویم . او خود داخل غرفهٔ بزرك گردیده . فرمود ترا نزد او روانه کنم *

(فلورندا) با حالتی پریش و درهم . از جای برخاست . و گفت عاقبت از آنچه میترسیدم دچار شدم . وچون ابواب چاره را بکلی بر خود مسدود دید . بر خداوند قدیر توکل جسته از حضرت مریم پناه و مساعدت طلبیده . در برابر شمایل مبارك آن حضرت . بنماز و استغاثه در آمد . که قلب او را قوی داشته . از چنگال آن گرگ

درنده بسلامت نجاتش دهد ، واز عجوزهم ملتمس شد که او را دعا کنند ، و نجاتش را از خدا بخواهد ، و خود در ادوباره که بر دوش داشت به پیچید متوکلا علی الله ، ومتوسلا علیه ، روان شد ، واز صمیم قلب از خداوند درخواست مینمود ، که اورا بتأییدات آسمانی موفق دارد ، و معلوم است که ، درهمچو حالی که خطری ملحوظ باشد ، بهیچوجه قلب قرار و آرام نمیکیرد ، و اطمینان حاصل نمیکند ، جزاینکه بااعتقادی راسخ ، بحبل المتین توکل چنک زند ، وبه توجهات غیبیه تمسک جوید * بیچاره همچنان خودش میرفت ، ودلش نمیرفت ، وهیچ جای تعجب نیست ، اکرزانو هایش سست شده ، و مفاصلش بلرزه درآمده ، وهمی مایل بود که کاش مسافت او ، باغرفهٔ ملك طول فرسنکی بود ، ولی قوت توکل قلب اورا قدرت داده ، از قصر بزیر آمد ، ناکاه ملك را دید که از وی استقبال میکند ، او نیز بهو حالت بود پیش رفت ، و (رودریك) بکمان اینکه تفقدات او (فلورندا) را نرم و رام خواهد کرد وهمان تبسم او قلب (فلورندا) بجانب او مایل خواهد نمود وبمجرد اینکه عشق خودرا بااو عرضه دارد ، ومیل خویش را بمجا است وهمسری او بفهماند ، بلاشك سر اطاعت و تمکین پیش خواهد آورد ، ودر جنب مقاصد نامشروع ، وخیالات شنیعهٔ او مستهلك خواهد بود ، تبسم کنان پیش آمده و (فلورندا) سلام داده اورا بمعیت خود بداخل شدن در غرفه دعوت نمود *

فصل یازدهم

عفت

(فلورندا) داخل شد . وچنان حرکت میکرد که استبداد رأی و ثبوت عزم از رفتارش مشهود بود ، ودرحالتی که عفت وعصمت سرتاپای خیال وقلب اورا فراکرفته . مع هذا امارات وحشت . وآثار غضب از جبین روشنش هویدا بود . و (رودریك) همچنان پیشاپیش او میرفت . تابجائیکه میل داشت بنشیند قرار کرفت ، و (فلو رندا) را بفرمود تا درکنار او بنشیند (فلو رندا) جبین درهم کشیده . کفت)

هرگز شایسته نخواهد بود که مثل منی . در حضور حضرت ملك بنشیند .) (رود ریك) خنده کنان گفت ، (بنشین ای (فلو رندا) تا قدری صحبت کنیم . من آمده ام که برای تو اسباب راحت و سعادت باشم . نه زحمت و مشقت) (فلو رندا) گفت . (ای مولای من مرا ببخشائید . وخجلت ندهید که من از توجهات ملك غرق نعمت وراحتم) (رود ریك) حرف اورا بریده . دستش را بگرفت (فلو رندا) پنداشت که دیوی دست اورا لمس کرده . بجلدی دست خویش رابکشید . واز ناچاری در برابر او بنشست . وچنان برحذر بود که مبادا گوشهٔ دامنش بدامن او برخورد . ولی (رودریك) که بادست (فلو رندا) لمس کرد ، برخلاف او همچوحس نمود که دست ملکی یافرشتهٔ را لمس کرده ، یا برك گلی شاداب . ویا قطعهٔ از سیماب را مس وتلاقی نموده ، واگرچه اظهار نفرت ودوری (فلورندا) بر ملك ناگوار آمد . لکن محملی دیگر بران قرار داد ، وباخود اندیشه نمود که ، البته ازراه فروتنی وانکسار است . نه علت تنفر وانضجار . بابتسمی چون خندهٔ افعی گفت . (ای دختر عزیز ترا ملامت نمیکنم ، واز اینکه ترا حالت دیگر گون می بینم نمیپرسم ، که اول دفعهٔ است خود را در برابر من مشاهده میکنی . واز هیبت پادشاه اسپانی اندیشه مینمائی ، اما ای ملکه جمال . بدان که من نیامدم . مگر اینکه ترا بسعادت واقبال بکشانم . ونمیخواهم که تو تصور نمائی . باملك اسپانی برابری وبامن صحبت نمائی . چنانچه با پادشاه باید سخن گوئی ، بلکه میخواهم بامن سخن گوئی مثل کسیکه بدام مهر تو گرفتار است . وبامن برابر شوی مثل کسیکه میخواهد ترا خوشبخت ترین زنهای عالم قرار دهد ، (فلو رندا) که این سخنان بشنید ، سؤقصد او را یقین کرد . و مقصود زشت او را بدانست ، ولی بهتر آن دید که تمهید مقدمه کنند ، وراه چاره بیندیشد ، تا خلاصی از چنك او را تدارك کرده باشد ، گفت (حاشا ایها الملك . من چگونه بتوانم جز بصورت کوچکترین کنیزکی در برابر پادشاه واقف شوم . پادشاهی که مردم راشدت بطش اوضرب المثل است .)(رود ریك) کلام او را قطع

کرده . درحالتی که رنك رویش برافروخته . چشمها سرخ شده . ولبها بی اختیار متحرك . بایدنهایت انبساط ومسرتی که ظاهر میساخت . ونزاکتی که بکلمات واشارات خود قرار میداد . وباز همچنان خشونت برلفظ . وکراهت از پیکرش هویدا بود . کفت (ای جان عزیز . این مسئله مانع ازین نخواهد بود . که تو اورا حبیب جان هم باشی . بلکه صاحب اختیار ومالك او . ومملکت او . . . .) (فلوزندا) کفت . (پناه میبرم بخداوند . . . . . . هرکز . . . . . چکونه همچو چیزی امکان خواهد داشت . وچکونه ممکن است که جلالت قدر پادشاه چنین پستی کیرد . وهمچو تشریفی که بهیچوجه لایق من نیست اعطا فرماید .) (رودریك) تصور کرد که شاید (فلوزندا) حقیقت محبت اورا درحق خود باور نمیکنند . واظهار عشق اورا نسبت بخودش دروغ وحیله فرض مینماید . تأمل کرده کفت . (همچو میفهمم که حرف مرا باور نداری . . . . . حق باتست . . . . . که این همه عجز ونیاز مرا نسبت بخود باور نکنی . . . . لکن من بتو بکویم . ای (فلوزندا) . ای آرام جان . بدان که قلب من در دست تست . وتمام خیالات واردات من در حکم تو . خوب است مرحمتی فرمائی . ومرا بلطف ومحبت خود قبول کنی .) این کلمات را میکفت . ومانند یك بیچاره ذلیل بجانب او منحنی میشد . ومثل کدایان دست خویش رابسوی او درازمیکرد . وازشدت غلبهٔ شهوت وشره مانند بید بخود میلرزید *

(فلوزندا) ابداً باین اظهارات هوس آمیز اعتنا نمیکرد ومانند کوه سنکین بر وقر وثبات او می افزود واز عظم ملك درنظر او میکاست وبانهایت قدرت کلام کفت (چه چیز را میفرمائید قبول کنم) (رودریك) را این سؤال خوش آمد وعلامت رضایت خاطر فرض نموده کفت (قبول کنی که شریك حیوة وزندکانی من باشی وامر ونهی مملکت ترا باشد) (فلوزندا) بنظر حقارت باونکریسته کفت (با این عظمت وبزرکی پادشاه) این عبارت مانند صاعقه که ازآسمان افتد برسر ملك فرود آمد زیرا که بعد از آن خیالات هیچطور

انتظاری، درشنیدن اینطور عبارتی سخت نداشت وابداً تصور نمیکرد که تمنای او مطرود
شود وغیر مقبول افتد روشن است کسی که قیمت عفت را نشناسد ولذت خودداری و
اختیار نفس واندانند هوای خویش را بر هر چیزی ترجیح خواهد داد وهوس اورا
بذلت وخواری خواهد کشانیدو (رودریك) باخویشتن تصور میکرد که چون بخوشروئی
وتبسم با (فلوروندا) برابر شود او بکلی تسلیم صرف خواهد شد وخویشتن را نثار قدمهای
او خواهد کرد ونداسته که گوهر عفت وپاکدامنی گران بها تر است نزد اهل ان از هرچه
در خزائن ملوك است وعالی تر است از انچه بر اریکهٔ سلطنت است وبلا شك انچه را که
اصل عفت وعصمت فرض کرده اند باهیچ شیٔ از زخارف عالم برابر نمیتوان نمود همان است
که دختری جوان را در برابر پادشاهی چون شیر ژیان جلوه دهد وچنان نماید که علو مرتبت
وسمو مکانت او از قدرت ملوك اقوی واتم است وهمین عفت (فلوروندا) وبی عصمتی
(رودریك) بود که اورا در مقابل ان دختر ضعیف بصورت غلامی گنهکار جلوه داد که
در برابر خواجهٔ جبار واقف باشد *

تواضع وفروتنی که دربدو امر از (فلوروندا) مشهود گشت معلوم بود که محض عاقبت اندیشی
وتدارك تدبیر وتمهید مقدمه بود که بتواند بوسیله خوشی از چنگ غلبهٔ ان مرد جابر خلاصی
یابد وهمینکه مقاصد نامشروع او را از مفهوم کلمات نامطبوعش استنباط نمود ناچار شد اورا
جوابی گوید که بکلی مأیوس گردد وخاطرش خسته ومنزجر شود زیرا که علاقهٔ مقدس
که فیمابین (فلوروندا) و (الفولس) بود وان بستگی روحانی که بایکدیگر داشتند هرگز
نمیگذاشت که جز اینطور جوابی دیگر به (رودریك) بگوید *

اما (رودریك) با اینکه ان عبارت ومفهوم ان که سر تاپا توبیخ وملامت بود واو را باهمه
بی شرمی خجل وسر افکنده داشت باز از مقصود ان مریم زمان ونادرهٔ دوران تجاهل
کرده همچنان برطرز نامطبوع خویش مقاومت نمود وملاطفت خود را در کلام بر زیادت
کرده گفت (عجبا از جهالت تو . . . وعجبا ازغرور تو * که من تورا بسعادت
وشرف میخوانم وبشاه راه دولت وعزت میکشانم وتو همچنان بپای جهل ونخوت در

عقبات گمراهی دوام میکنی آیا ای (فلوروندا) خوب میدانی که این دولتی که من برای تو میخواهم و تو را بسوی آن دعوت میکنم چه دولتی است امروز در میانهٔ دختران این مملکت نیست کسیکه برای وصول بان نذرها نکنند وبا خداوند مناجاتها نماید ملتفت باش و بعقل خود رجوع کن و ببین سعادتی را که جاهلانه از خود دور میکنی برای کسی دست نخواهد داد ونمیدانی که اگر مرا اطاعت نمائی بعزت وشرفی نائل خواهی شد که هیچ فردی از افراد خانوادهٔ تورا حاصل نگشته واگر نا فرمانی کنی وهمواره بر طغیان وعصیان خویش باقی بمانی لا جرم در حق خود و پدرت ذلت وخفتی را جلب کردهٔ که هیچ وقت تصور ان را نخواهی کرد وبر خلاف اگر من روی رغبت ورأی قبول در تو مشاهده کنم هرآینه پدر وکسان تورا از معتمدین حضرت ومقربین سلطنت قرار خواهم داد) *

(فلوروندا) که این بیانات شهوت آمیز را از وی بشنید حوصله اش تنگ شد و شیشهٔ صبرش بسنگ برآمد ودر خویش قدرت و سلطنتی دید که سلطنت وقدرت (رودریك) را در جنب آن مستهلك ملاحظه نمود وچنانکه بیك عبدی از عباد خود خطاب کند در حالتی که با انگشت بسوی خویش اشارت میکرد گفت (ای (رودریك) گمان میکنی که مرا بسعادت و شرف میخوانی و حال انکه مرا به پستی وخفت میکشانی حتی در این جمله که گفتی وبکنایت واستعارت تصور قبول در من کردی مرا اهانت نمودی وبهمین تصور قبول مرا از پست ترین خلق خدا قرار دادی وهمین تو هم تو در نفس من کافی است برای اینکه برحم من حکم دهی بیا و مرا بحال زار خویش واگذار بگذر ازین خیال وشئامت آن زیرا که منم در عالم و همین گوهر مخزون که تو میخواهی از منش سلب نمائی و منم وهمین پردهٔ عفت وتقوی که تو میخواهی تابدامنش بردری و آیا گمان میکنی که من بقبول میل نامشروع تو راضی شدم . . . . هیهات . . هیهات) در این حالت دستهای نازنینش بلرزه درآمد و لبهای گلرنگش از شدت تأثر خشك وبیرنك شده گفت (چگونه ممکن است کسی بتواند این گوهر یمانند

که ودیعهٔ خداوند است از من سلب نماید و حال انکه مایهٔ شرف واطمینان قلب من و راه وصول بسعادت جاویدان و شرف سرمدی همین گوهر گرانبها است که با تمام خزاین عالم برابر نخواهم کرد)

این سخنان و بروز انفعالات غیرت انگیز در (فلوراندا) چنان بر (رودریك) سخت و ناگوار آمد که موهای ریشش ژولیده و درهم شد و هیمنهٔ کلمهٔ حق وسلطنت مقام انصاف و عدل بر غضب او غلبه جست و نتوانست که باهانت او گستاخی نماید و از انجائیکه نفس سرکش خود را هیچطور نمی توانست از قبول و تمکین او مأیوس نماید خواست که خلط مبحثی کند ورشتهٔ کلام را از جد بهزل کشاند لهذا عنوان صحبت را تغییر داده گفت (آیا این پسرك احق است از من بتو) (فلوراندا) که ملتفت شد میخواهد اهانتی نسبت بمقام (الفونس) نماید دیگر مجال سخن باو نداده گفت (چه میتوانم کرد و چه میشود کرد در اینمقام که بشرع خدا و پیغمبر و تقدیر آسمانی او نصیب من ومن قسمت او شده ام) پس تعجب (رودریك) از جسارت وجرئت او بیشتر شد ومصمم گشت که نسبت باو قدری سختی نماید وقساوت قلب خود را دراینمقام بروز دهد ولی باخود اندیشه کرده اجرای خیال را بوقت دیگر گذاشت که دیگر مهرهٔ حیله در حقهٔ تذویرش نمانده باشد ونتواند بلطایف الحیل او را رام وآرام کند گفت (راستی همچو معلوم میشود که هنوز صغر سن تو بر قوای عقلی غالب است وگرنه یك جوانی که امروز هیچ شأن و مقامی ندارد و کسی او را بهیچ نشمارد بر پادشاه اسپانی ترجیح نمی دادی و درحقیقت من باین نادانی و بیچارگی تو ترحم میکنم و تو باید در کار خویش اندیشه نمائی و براه صواب باز آئی و نعمتی را که من برای تو میخواهم رد نکنی و این خیالات فاسد را ازخود دور نمائی و این فرصت و موقعی که برای تو پیش آمده باسانی و نادانی ازدست ندهی . . . وای (فلوراندا) این آخر نصیحتی است که من بتو میگویم دیگر تو دانی و مصلحت خویش) (فلوراندا) ملاحظه کرد که نسبت باو زبان توبیخ و ملامت گشوده دیگر فایده ندارد که در

مقام اقناع او برآید و همان دلایل خودش را برای او استدلال نماید پس قدری سکوت کرده با سخنی خوش از روی تعقل گفت (حضرت ملك مرا باو هام باطله و اعتبارات واهیه گرفتار میداند و نمیدانم چرا همچو طفلی را که هنوز گرفتار خیالات مشوش است طرف توجه و مرحمت قرار میدهند و همچو نادانی را میخواهند شریك زندگانی خویش فرمایند) (رودریك) که سخنان اورا شنید و قوهٔ حجه اور ابدید و اهانت و تحقیری که در ضمن از او نمود ملاحظه کرد خاطرش برنجید و غضبش بهیجان آمد و چارهٔ جز این ندید که جبراً و عنفاً اورا مقهور نماید و بر ان شد که بگوید اورا حبس و تعذیب نمایند تا محبت (الفونس) را از خاطر بیرون کند زیرا که تصور میکرد نافرمانی (فلوروندا) بواسطهٔ استظهار و پشت گرمی به (الفونس) است و هنوز او را دارای ثروت و قدرتی فرض مینماید والبته وقتی که (الفونس) را بیچاره و مبتذل دید بناچار ترك او را گفته طرف چرب تر و کفهٔ سنگین تر را ترجیح خواهد داد والبته از پادشاه اسپانی تمکین خواهد نمود بیچاره (رودریك) گویا هیچ ندانسته بود که محبت خالص کدام است و عشق پاك چیست و نفهمیده که مقدار عفت و پرهیز کاری تا چه اندازه است و هیچ درك این معنی را نکرده که هرگاه دو دل یکی شد با شمشیر جدا نمیتوان کرد و دیگر شرف و دولت و اسباب سلطنت و حشمت را در انجا قدر و منزلتی نیست و هیچ شأنی از شئونات مملکتی را در برابر ان سعادت ابدی قیمتی نخواهد بود و تصور کرد که اگر بتواند (الفونس) را در نظر (فلوروندا) تحقیر نماید و خفیف کند شاید مقصود او حاصل گردد پس باین خیال افتاده عنوان صحبت را تغییر داده گفت ای (فلوروندا) مگر نمیدانی که (الفونس) یکی از اتباع من است و اختیار او در دست من که هر طور بخواهم در بارهٔ او حکم کنم و گویا تو ملتفت این معنی نباشی و بهمان چشمی که او را قبل از زوال دولت پدرش مشاهده میکردی حالا هم ملاحظه میکنی

(فصل دوازدهم)

(مناجات)

بر خلاف مقصود وانتظار (رودریك) این تحقیر و تغییر بیشتر مایهٔ هیجان محبت (فلورندا) کشته وفور آنائرهٔ عشق و علاقهٔ به (الفونس) در قلب او بزیادت شد آری سنك بر آهن زدی آتش بجست محبت خالص وعشق پاك ان است که چون بشدت وسختی بر خورد مقاومتش بیشتر کردد و هر قدر اورا در حب محبوب ملامت کنند و از وصول بمعشوق منع نمایندشوق ومیلش قوی تر شود (غم دیوانه چو باشد که ملامت شنود) ناقه اندیشه ندارد زدرای جرسی) *

(فلورندا) خواست کهاورا جوابی کوید وبکام جانش زهری فشاند اندیشه کرد کهمبادا سختی ودرشتی او سبب شود که ان ظالم بیباك در مقام زحمت و آزار (الفونس) برآید و خشونت اورا ازوی تلافی کنند ناچار صلاح وقت رادر این دید که بلطف کلام اورا اقناع کندورشتهٔ سخن را بملایمت کشاند شاید غضب حیوانیش فرونشیندو آتش شهوت وشرر نفسانیش انطفا پذیرد وشاید در این اثنا فرجی ازغیب برسد و خدای آسمان راه نجاتی بکشایدپس لب بسخن کشوده کفت (ای ملك اکر چنین است که میفرمائید انسان نباید با کسی الفت بکیرد مکراینکه موجب شرف و اعتبار او باشد پس حضرت ملك را چه وا داشته که بابیچارهٔ بی نوائی که از همه چیز محروم وبی بهره است قصد همسری فرموده ومیخواهد کسی را بانوی حرم جلالت خود کند که نام او ننك قبیله وبیچارکی او موجب ادبار وزحمت دیکر ان باشد واکر هر بیچارهٔ ضعیفی باید بی قدر و منزلت واز نظر توجه دور باشد پس لازم میشود که اول مقرر شود این بنده را از قرب بارکاه سلطنت دور دارند وچون بهیچ نیرزم بهیچم نشمارند واز آستان حضرت ملك التماسم چنین است کهطبع مبارك رایستی ندهدو خاطر شریف را رنجه ندارد وبقسمیکه شایستهٔ مقام پست من است در حق این بیچاره مقرر داشته مرا بحال خود واکذارد) این بکفت واز شدت تأثر کل کوناش چون آتش برافروخت و زانویش چنان بلرزید کهنتوانست برجای خود قرار کیرد ولی فوراً ملتفت حالت خود کردید خود را منصرف داشت دست را بهم میمالید ولباس خود را ازاطراف جمع می کرد ومثل اینکه منتظر جواب (رودریك) است چشم را بر زمین دوخته و

وبانتظار مانده بود *

اما (رودريك) همين كه استبداد رأى وقوت خيال وقدرت طبع او رابديد بران شدكه حيلهٔ ديكر انديشد و از خيال جبر و عنف بكذرد و تصور كرد كه چون (فلوروندا) را از (الفونس) دور كند وميان آنان جدائى افكند البته دورى ومهجورى موجب نسيان و فراموشى خواهد شد و شايدكه (فلوروندا) پس از يأس از ملاقات (الفونس) و نا اميدى ازبابت وى محبتش سردشود وكوه آتش فشان عشقش انطفا پذيرد پس چنان وانمود كردكه چيزى مهم بخاطرش آمده ومطلبى راكه فراموش كرده بوده بغتة بياد آورده كفت (مى بينم كه تو همچنان مغرور بوهم و معتقد بخيالات باطله خويشتنى واينك امر مستعجل فوتى مرا مشوش داشت ناچار بايد بقصر بروم و اين هم يك دليل خوشبختى توكه فرصتى كامل براى تو بهم رسيد تا در كار خويش تامل كنى و بعقل خود رجوع نمائى و اكر راه صلاح وسداد نپوئى و بر وفق عقل وفلاح سخن نكوئى ديكر تقصير با كسى نيست وبايد بدانى كه هرچه بتو ميرسد ازعقل نارسا و فكر لجوج تواست *

اين جمله را باكمال خشونت كفته وبرفت (فلوروندا) بتنهائى بماند وهمين قدر مسرور بود كه فرصتى بهم رسانده تا راه نجاتى جويد ودر مصيبت هايل كه دامن كير او شده است انديشه و دقتى كند پس از ان غرفه بيرون آمده خسته و مانده مثل كسيكه از كندن كوهى باز مى كردد يا بيچارهٔ كه از پاى دار زنده معاودت مى كند اضطراب وقلق خاطر اورا فرا كرفته و بيم و هراس بر حواس او غالب آمده عجوز را ديد كه با حالتى پريشان و منتظر ايستاده (فلوروندا) را كه ديد كفت (اى جان شيرين چه كذشت برتو وبا ان ستم پيشه چه كردى) (فلوروندا) را حال كفتن جواب نبود همچنان باخاطر درهم و پريش داخل خوابكاه خود شد برفت تا مقابل تمثال مبارك حضرت مسيح بايستاد و در برابر ان شمائل مطهر بدو زانو درآمد و تمام صدمات و لطماتى كه خاطرش را از ملاقات و حضور (رودريك خسته كرده بود پيش چشمش مصور شد كلويش از شدت تاثر بكرفت چشمش پر اب شد سينهٔ خود را بكشود و اشك ديدكان را سر داد و در برابر آن تمثال مبارك بى اختيار بتضرع

و ناله در آمد و بکلمات و عباراتی که از یك قلب مقدسی و خاطر پرهیزکاری تراوش کند ناطق و متکلم شد عجوز هم که (فلورندا) را در آن حالت مشاهده نمود او نیز تقلیداز وی نمود پهلوی او بدو زانو بنشست وهرچه (فلورندا) با خدای خویش میگفت او آمین میگفت *

(فلورندا) روی نیاز بخاك همی مالید و باخداوند خویش راز همیکرد که ای خدای مهربان وای آفرینندهٔ زمین و آسمان توئی که حاجت موران بدانی و بیچاره گان را چاره بخشی این بیچارهٔ ضعیف را از شر این شیطان رجیم خلاصی بخش وقلب او را باطاعت احکامت متمایل دار و او را بزشتی و قباحت آنچه در دل دارد و عازم بر آن است آگاه وبصیر گردان ای پروردگار من مرا هدایت کن بانچه که مرا از شر این بوالهوس خلاصی دهد وبندهٔ بیگناه خود (الفونس) را از زحمت چنگال ظلمش نجات بخش و در زیر سایهٔ حمایت خود محفوظ دار و ما را بموجب رضا و خواست خویش بایکدیگر جمع دار که چنانچه شرع تو مقرر داشته بایکدیگر زندگانی نموده از تقوای خالص و اطاعت احکام تو دور نمانیم ای رب این بیچارهٔ ضعیف و این دخترك بی یار مددکار را بخشای و بفضل خود محروس دار که جز آستان تو راهی نداند وپناهی نشناسد ای خدای من راضی میباشی که من بیچارهٔ بینوا مظلوم و متروك در زیر دست غلبهٔ این شریر از حمایت و مساعدت فرزند تو مسیح محروم مانم و این کافر جابر بر خلاف رضای تو بکام خویش و اضمحلال من دست یابد و مرا بدرکات اسفل جهنم بکشاند ای پروردگار توئی بخشنده ومهربان *

این طور باخداوند تعالی مناجات میکرد واشك حسرت میریخت وعجوز آمین میگفت وهمین که از مناجات خویش فراغت یافت واشك از دیدگانش پاك کرد (فلورندا) ملاحظه نمود که عقدهٔ خاطرش گشوده گشت وانقباض سینه اش بانبساط تبدیل شد وهمچو تصور کرد که بخواست خداوند خطرها از وی دور گشته وزحمت ورنجش برطرف شده *

وشبهۀ نیست که این طور تصورات حاصل نمیشود مگر برای صاحبان ایمان وقلوب تابناك که هر گاه مصائب عالم بر انها وارد شود ودردها همگی بر دل آنان نشینند صبوری و بردباری پیشه کنند وجز توجه وتوسل بمحبوب غیبی اندیشۀ ننمایند اگر شکوائی دارند با پدر آسمانی کنند واگر ظلم وجوری بینند داوری پیش داور حقیقی برند سیاهی دل را باب دیدگان شویند وغبار خاطر را بجاروب توکل روبند و چه بسیار میشود که گریه دل را روشن کند واگر کوه کوه افسردگی وملال باشد نم اشکی آن را زایل کرداند وانخالت چنانچه بتجربه رسیده در زنان بیشتراست که در مردان که آنان را قلب رقیق و خاطر دقیق است *

پس اضطراب (فلوروندا) بنشست ووحشت جانش برطرف شد ودر پیش آمد حال خود متفکر گشت ولی امواج دریای خیالش چنان متلاطم وبی دربی بود که هیچطور راه نجاتی ووسیلۀ استخلاصی از آن دام بلا تصور نمیکرد وسرانگشت تدبیرش هیچوجه این عقده را نمیکشود عجوز بیچاره هم که رشتۀ جانش بسلسلۀ خیالات (فلوروندا) مربوط ومتصل بود همچنان بیحس وحرکت چشم براو دوخته ودر مقابل او چون نقش بر دیوار مانده ومنتظر که ازوی چه تراود وچه سخن کوید *

—*§* فصل سیزدهم *§*—

—*§* یعقوب *§*—

(فلوروندا) را با عجوز در اندیشۀ حال خویش می کذاریم ومی کذریم که در آتیۀ خود تامل کنند و بر می کردیم بقصر (الفونس) تا به بینیم پس از باز کشت بمنزل بر او چه کذشت و خیالاتش چه نتیجه واثری بخشید و کارش بکجا کشید منزل (الفونس) از قصر ملك چندان دور نبود همین که رسید بمنزل از اسب پیاده شد ومی خواست که داخل شود ناکاه فکری بخاطرش رسیده قدری متوقف شد وپس از لحظۀ داخل کشت خادم خود را بدید که بر آستان ایستاده ومقدم او را دیده براه دوخته چشم بر حکم وکوش بر فرمان

این خادم مردی بود سالخورده باسیمائی عجیب قامتی کوتاه چشمهائی درکاسه فرو رفته بینی چون پشت کمان بر امده چانهٔ چون پوزهٔ میمون پیش جسته ریش تنک و کوتاه که بر گونهایش موی نرسته از ذقن بر دو شعبه منشعب وموبها درهم پیچیده ومثل فتیله بهم لوله وتابیده شده که گویاهیچوقت رنك آب وشانه ندیده پیری از بن هر موی نمایان ولی سرموبها واطراف ریش قدری سیاه وبن ان کاهی سفید وکمی کبود هیچوقت به آراستن و پیراستن خود میل و مراقبتی نداشت بطوریکه اهمال وبی قیدی از هر مویش پیدا بود که کفتی دودسته پشم بهم بافته وسر ان دسته راجمع کرده ودر هم پیچیده روی همرفته صورت مطبوعی وقیافهٔ دلکشی درست کرده و باآن چشمهای فرو رفته و بینی وچانهٔ بر آمده منتهای زیبائی راجلوه داده *

این خادم رااسم یعقوب بود واین همه زشتی صورت رابواسطهٔ قلبلی حسن سیرت پوشانیده .بسیار سبك روح وجلد کار نیك نهاد و فرمان بردار ازبدو طفولیت درخانهٔ غیطشه تربیت یافته وقبل از انکه سلطنت اسپانی را حائز کردد درآن خنواده بوده است وپس از حصول سلطنت هم در خدمت او بزیست ومحل اعتماد بسیار ووثوق بی شمار کردید چنانچه رأی او رادرکارها می پذیرفت و خدام قصر بر وی حسد می بردند وهم چونکه از طایفهٔ قوط نبود بیشتر موجب تنفر دیکران بود و هر کس در حقیقت احوال او متعجب که اصلش از کجاست واین رابطه وخصوصیتش چراست *

غیطشه نیزاورا بسیار عزیز وکرامی میداشته و هنکامی که اجلش فرارسید و زندکانی را وداع کفت و خدام قصر خودرا باو سپرده و او را بحراست و مواظبت احوال فرزندش (الفونس) وصیت کرده (الفونس) هم بهمین مناسبت دراحترام و رعایت جانب ووثوق واعتماد باو سخت متعصب بود و یعقوب هم در خدمت و پرستاری او مستهلك و بی اختیار وکسیکه یعقوب را میدید دربادی امر وملاقات اول ازشدت کشاده روئی و سبك روحی هرکز اورا صاحب رأی ودارای همت و اهمیتی تصور نمیکرد وحال انکه درمقام بد وامتحان وموقع کار وخدمت دوستان ازسنك سخت تر و شخص مستبد با

اهمیتی بود *
پس چونکه الفونس به آرامگاه خویش رسید یعقوب باچهرهٔ کشاده و خندان اورا استقبال نمود (الفونس) داخل شد وبر خلاف عادت که همیشه بایعقوب مطایبه میکرد هیچ سخن نکفت و از شدت انقباض خاطر لب بکلام نکشود یعقوب دانست که از جهتی خاطرش مشغول است ونخواست که از سؤال خویش افکار اورا ازمجاری خود باز دار دوذهنش را مشوب کند همچنان بایستاد وچیزی نپرسید *
(الفونس) اول کاری که کرد خود ازسر برکرفته شمشیر از کمر بکشید وبر کرسی که نزدیك دریچهٔ قصر بود بنشست و چشم بر باغات ودورنمای عمارات شهر دوخت وهوای صافی وزوال شمس و صفای منظر خاطر (الفونس) را مشغول داشت و دقیقهٔ چند سکوت محض بود ناکاه سر برداشته یعقوب را آواز داد دید که یعقوب که در برابر او ایستاده واو از شدت انقباض خاطر ملتفت او نیست پرسید که آیا عمم اکرم من (اوپاس) باینجاها تشریف نیاورده یعقوب کفت چکونه اینجا بیاید وحال انکه البته در کنیسه بوده است *
(الفونس) فوراً ملتفت شد که امروز روز عید است و ناچار باید عمش بمناسبت رتبه عالی خلافتی که دارد برای امامت ونماز بکلیسا رفته باشد ولی میدانست که نظر بنفاق و کدورتی که فیمابین او و (رودریك) حاصل است البته بکلیسای دیکر رفته وکفت بیعقوب (که تو کمان داری بکلیسا رفته . . . تو خودت چرا بکلیسا نرفتهٔ که نماز عید بکذاری) *
کفت (من مشغول تدبیر منزل وترتیبات لازمهٔ خانه بودم وهمین جا نماز خواندم . . . مکر کافی نیست) (الفونس) انکشت بدندان بکزید وکفت (عجباً که وصیت پدرم را فراموش کردم که بمن میفرمود هیچوقت از نماز تو نپرسم اما چه میکوئی در اینکه حالا حضرت خلیفهٔ بزرك کجا باشد و چکونه او را میتوان دید که مرا باوی کاری است لازم *

گفت (هر کجا باشد . . . . اگر کار لازمی است او را پیدا می کنم ولو که در رومیهٔ الکبری باشد) از کلمهٔ رومیه تبسمی کرد (الفونس) دانست که از این کلمه غرضش مزاحی است واشارتی است بنفرت و عداوتی که فیمابین رومن وقوط می باشد واز این مطایبه وی را خوش آمده گفت (گمان نمیکنم که انقدر دور باشد . . . بهرجهة خوب است تحقیق کرده شود واو را ملاقات نمائیم) *

یعقوب بیرون آمده چندین نفر بفرستاد تا از او باس جستجو کنند کسی را بخانهٔ او فرستاد ودیگری را بجای دیگر که گمان می کرد وباز برگشته در خدمت (الفونس) بایستاد وبحالت درهم وچهرهٔ گرفتهٔ او نظاره می کرد ولی هیچطور در پرسش حال او گستاخی نمینمود همین قدر (الفونس) را از اقدامات خود مستحضر ساخت ودر گوشهٔ ایستاده باانگشت ریشهای لوله شدهٔ خودمرا گاهی می خارید گاهی بهم می پیچید ومنتظر بود که (الفونس) چه بگوید ولی (الفونس) بهیچوجه ملتفت او نبود واز هجوم خیال مجال توجه بجانب او نمینمود وهمواره فکرهای تاریك وخیالات مشوش او را پریشان می داشت که چگونه سلطنتی از خانوادهٔ او منقرض شد و (رودریك) بروی تسلط یافت و او باین درجه خفیف و بی مقدار شد بعد از انکه پیش همه عزیز و محترم بود وهمی باخود مشق این جنون می کرد که از (رودریك) انتقام جوید ودر استرداد ومطالبهٔ حق خود قیام نماید درصورتیکه نه مال داشت نه رجال نه قدرت داشت نه عدت وبخاطرش آمد که با حبیب خود عهد بسته که مملکت را از (رودریك) منتزع دارد واز وی انتقام جوید واینك باعهدی که بسته چه کند وبا خلف میثاق چگونه زیست نماید اینخیالات تمام مصیبت عالم را در برابرش مجسم کرد واین بیچارگی بر غیرتش سخت ناگوار آمد واز تعهداتیکه پیش (فلوراندا) کرده بود نادم شد واز افراطی که در سخن رفته بود پشیمان گشت دل در سینه‌اش بتنگ آمد و خویشتن را بس حقیر و بیچاره بنظر آورد یأس و ناامیدی بروی غالب گشت و اشك درچشمش حلقه زد و نفس در گلویش به پیچید *

یعقوب همچنان ایستاده و حالت اورامشاهده می کرد وچشمهای پر از اشك اورا میدید

ولی (الفونس) هیچ تصور نمی کرد که در اطاق او کسی باشد و از تلاطم امواج خیال ملتفت هیچ چیز نبود یعقوب که این حال را در وی بدید با کمال ملایمت بقهقری عقب رفت و از حجره خارج شده بر کرسی خویش قرار گرفت و چون میدانست که بعد از رسیدن اوپاس از علت پریشانی و انقلاب (الفونس) مستحضر خواهد شد ضرور ندید در کشف احوال او چیزی بگوید و سؤال و پرسشی نماید *

فصل چهاردهم
اوپاس

چیزی نگذشت که از فرستادگان کسی بازگشت و یعقوب را به آمدن خلیفهٔ بزرگ خبر داد یعقوب شتافته در غرفهٔ (الفونس) او را از آمدن عمش مستحضر داشت (الفونس دیگر از گریه خود فارغ شده بود و انقباض خاطر او بر طرف گشته لیکن آثار سرخی و اشک در چشمش هنوز باقی بود همین که بآمدن عمش مستحضر گشت چهره اش شکفته و قلبش شادان گشت زیرا که نظر بشهرت عمش در سداد و رشاد و عقل و علو همت و وثوق و اعتمادی که (الفونس) را باو بود کمال اهمیت را باو میداد و قلباً نهایت اطمینان را بمساعدت او داشت *

این خلیفهٔ بزرگ از جملهٔ اساقفهٔ طلیطله ولی از طایفهٔ قوط بود و او هم مثل (الفونس) قهراً (رودریک) را دشمن میداشت و در موقع انتخاب او نهایت سعی را بعمل آورده بود که شاید در انتخاب او خلل اندازد ولی آرای خانوادهٔ رومن غالب آمده او را منتخب داشتند و از طایفهٔ قوط فقط او بود که صاحب رأی بود و معلوم است یک رأی در برابر چندین رأی کاری نمیتوانست از پیش برد و بعد از انتخاب (رودریک) ناچار شده عزلت پیشه کرد و جز بضرورت از خانهٔ خود بیرون نمی آمد چنانچه روز عید هم تنها در منزل خود بنماز عید پرداخته و قلبش گواهی نمیداد از منزل بیرون آید و کوکبهٔ (رودریک غاصب حقوق برادرش را ملاحظه نماید تا اینکه

فرستادهٔ (الفونس) پیش وی آمد فوراً بر خواسته لباس پوشیده بمنزل (الفونس) روانهٔ شد *

اوباس مردی بود سودائی مزاج و عصبانی باقامتی متناسب وصورتی کشیده پیشانی فراخ وجبینی روش واسع الصدر اسمراللون که خوش روی درشت اندام سفیدی موی سر وریشش که تا بسینه کشیده شده قیافهٔ مطبوعی باو داده که باوجود مهابت منظر صورت دل پسند وچهرهٔ کشادهٔ او چشم را میکرفت ودل را پسند می آمد و غالباً دارای اینطور امزجه واین قیافهٔ مردمانی با استبداد وصاحبان رأی قوی وهمت عالی وهیبت عظیم واقع میشوند ودرهرکاری توانا می افتند چه در کار جنك وسیاست چه علم وتجارت ونسبت بسایر امزجه ممتاز میکردند که کفته اند

—*(هرکه دراوجوهر دانائی است بر همه کاریش توانائی است)*—

واوباس باانهمه خصوصیات بسیار موقر وبطئ الحرکة کثیر الفکر وقلیل الکلام بود باصدائی نازك وقولی سدید ورأیی صائب *

چندی نکذشت که (الفونس) صدای پای عمش را شنید که بطرف غرفهٔ او می آید واز بطؤ حرکت او شناخت که باید اوباس باشد باستقبال او بیرون شتافت وازدر غرفه که خارج شده پیش دویده دست اورا ببوسید ووی را تحیت کفت یعقوب هم دویده دست اورا ببوسید واوباس درصورتیکه کمتر تبسم اورا دیده بود نسبت بیعقوب تبسمی کرده تفقدی بفرمود وبا (الفونس) درغرفه داخل کردید (الفونس) در را ببست وخلوت کرد *

اوباس کلاه خودرا کرفته بیکسو کذاشت وموبها سفید خود را بر دوش رها کرد ودرحالتی که قریب هشتاد سال ازسنین عمرش کذشته هنوزآثار شیخوخیت ازحالات واخلاقش مشهود نمی کشت *

اوباس همینکه بچهرهٔ (الفونس) نکاه کرد ودرحالات او تفرس نمود باوجودیکه لبهای عقیق کونش ازخنده شکر میریخت هنوز مرواریدهای اشك ازکوشهٔ چشمش پیدابود

وامارات انقباض از بشره اش هویدا اوباس پرسید که ای فرزند ترا چه میشود *
(الفونس) باز نتوانست خود داری کند وآن دو قطره اشکی که در حلقه های چشم داشت بریخت ولی چون از ملاقات عمش در خاطر مسرتی داشت خویشتن را حفظ نموده کفت (ای عم بزرکوار تصور نمیکنم که تو را از درد دل من خبر باشد والبته همان چیزی که اسباب شکایت واندوه من است تو رانیز بار خاطر وموجب ملال می باشد) *

اوباس کفت (دانستم مراد تو چیست . . . . ولیکن ای فرزند زخم تو دیر سرد شده و خمار تو دیر بروز کرده ناچار باید امر تازهٔ رخ داده باشد که موجب هیجان خیال تو کردیده) *

کفت (چنین است که می فرمائی . . . . چیزی که غم مرا تازه کرده این است که امروز صبح واقع شدم در حضور این وحشی نابکار و او همان طور بامن رفتار کرد که یك خواجهٔ جباری بایك غلام کناهکاری ومن بقدری خویشتن راکوچك وضعیف ملاحظه نمودم که چیزی نمانده بود غالب تهی کنم وهر کاه قدری آن محضر بطول انجامیده بود نمیدانم برمن چه میکذشت و هنکامی که از قصر بیرون می آمدم همان اشخاصیکه چندی قبل هرکدام برای شرف و سعادت مرا میپرستیدند نهایت بی احترامی وبی ادبی را بمن مینمودند *
اوباس بکفت (چه داعی شد که تو درچنین محضری واقع شدی وحال انکه مرا با (رودریك) قرار این بود کمتر تورا پیش خود دعوت کند وبتو زحمت دهد *
کفت (برای اینکه امروز صبح از التزام موکب ملك غفلت نمودم و تاوقتی که از کلیسا مراجعت کرد نتوانستم درملازمت اوحاضر شوم *
کفت (سبب تأخیر تو چه بود که اسباب زحمت وملالت تو درمحضر او شود و تورا ازخدمت خود باز دارد *
(الفونس) هیچ ملاحظه وشرم نکرد ازاینکه قصهٔ حال خویش را برای عمش شرح

دهد واقعهٔ که فیمابین او وفلوروندا گذشته تماماً برای اوباس بیان نمود زیراکه اوباس خود خطبهٔ نکاح فیمابین انهارا بسته بود از حال انها مسبوق وباخبر بود پس الفونس گفت (سبب این تأخیر چنین شد که امروز صبح بعداز مدتها که فلوروندا را ندیده بودم رفتم بملاقات او وهم شنیده بودم که ازمن سؤ ظنی حاصل کرده وخاطرش رنجیده است اورا ملاقات نمودم وترضیه بعمل آوردم وصحبت بطول انجامید بطوریکه موکب ملك را فراموش کردم تاوقتیکه ازکلیسا مراجعت نمودند من سعی کردم و بسرعت خودرا بقصر رسانیدم وهیچوقت تصور نمیکردم که رودریك تا اینقدرجه مراقب حرکات من باشد همینکه وارد قصرشدم ودرهیئت سلام داخل گردیدم مرانگاهداشت تا همه مراجعت نمودند ومرا درتحت استنطاق کشید ونهایت خشونت وسختی را بمن نمود وچنان بدرشتی بامن سخن گفت که تصور نمودم صاعقه برمن وارد میشود *

این بگفت و بی اختیار اشکش جاری شد ولی اوباس بهیچ وجه اهمیتی بگریهٔ او نمیداد و اعتنائی بخیالاتش نداشت و ساکت نشسته بود که او حرفش را تمام کند (الفونس) هم که دید عمش منتظر صحبت است برگشت برسر مطلب و گفت (آری چیزی که بیشتر دل مرا شکست ومرا متغیر داشت آن کشیش خرف شده بود که همه را سعایت و حیله می کرد تا (رودریك) را بر من متغیر دارد و انقدر کوشش و فضولی کرد تاملك رابر قصد من و (فلوروندا) ملتفت ساخت وسؤ قصد وشرارت نفس وغرض باطنیش نسبت بمن ازکلماتش مشهود بود *

اوباس گفت (ای جان عزیز معلوم میشود که خاطر تو بسیار رنجیده وپریشان است ولی چه فایده هیچ تعبیر وتفسیری برای این صحبتها که تو شنیدی فرض نمیتوان کرد وجز خیالات واهی چیز دیگر نمیتواند بود بهتر آناست که این افکار نکرده را ازخود دور کنی ورودریك مبحث معقولی وعنوان دیگری صحبت بداری *

—*§*﴾ فصل پانزدهم ﴿*§*—

—*§*﴾ قدرت نفس ﴿*§*—

الفونس از صحبت عمش تعجب کرد و بضعف نفس وصغر سن خود ملتفت شد ولی خود داری نتوانست گفت (ای عم اکرم . . . چه میفرمائی چگونه باین حرفها اعتنا نکنم وچگونه این اهانت وتخفیف را نسبت بخود تحمل نمایم ... . آیاتو رضا میدهی که من مثل یك زرخریدی دربرابر این راهزن بایستم وآن عبارات خشن را بشنوم) این جمله را میگفت وتنگی حوصله وبیصبری از صورتش نمایان بود ولی بهیچوجه آثار رنجشی در بشرهٔ اوباس ملاحظه نمیشد وباکمال وقار وصدائی ملایم گفت (نه . . . هیچ رضا نمیدهم *

الفونس گفت (پس چگونه همچو معاملهٔ را در حق من می پسندی ومیگوئی از این خیالات بگذر ودرحالتی که مرا دیگر شکیبائی نمانده امر بتحمل میفرمائی ، . . الحق برای من مرك از این زندگانی خوشتر است) اوباس گفت (نه این است که میگویم اهانتی که بتو رفته است بگذر ولی میگویم از حرفی که از روی غضب برخیزد ، وهیجانی که بلا رویه باشد باید گذشت که هیچ فایدهٔ برآن مترتب نخواهد بود) الفونس از این نزاکت کلام وملامت لطیف شرمنده شد وباهمان شرمندگی گفت (نمیدانم چگونه مرا بغضب وتغیر خاطر ملامت میفرمائی وحال انکه پدر مرا کشتند ومملکت را ازچنك من بیرون کردند وزندگانی را برمن سخت تنك گرفتند ومانند شخص متهمی حرکات مرا درتحت نظر مراقبت گذاشتند ونمیدانم که عم اکرم من منتظر است که دیگر بامن چکنند *

گفت (منتظر نیستم که باتو درشتی وبد رفتاری نمایند ولی منتظرم که تو در کارها بدیدهٔ بصیرت وچشم عقل بنگری وبیك رویه باحزمی در امورات تدبیر نمائی زیراکه حدت وغضب عقل را بسهو وخطا میکشاند . . ، وشاید از این صبر وسکون وصمت وبردباری که درمن ملاحظه کردی تصور نمودی تحمل من از روی رضا و رغبت است وکمان بردی اعمال انهارا تجویز وقبول کرده ام — ونمیدانی که اگر کمتر حرف میزنم بیشتر فکر میکنم — والبته وقتی غضب بی اساس تو فرا نشست وبحال

طبیعی خود بازکشت نمودی ملتفت خواهی شد که حقیقت امر چیست ومرا حال چنان است وخواهی دید فکری که اکنون دوسال است مغز مرا پریشان داشته و دارد امروز بخاطر تو خلیده وتازه در خیال تو اثر کرده — اینهم تحریك و توبیخ حبیبهٔ تو ولی من ازروی غضب مصنوعی نمیکویم واکرهزار محرك ومهیج باشدواصل مسئله بی اساس وحقیقت هرکز خاطر خودرا غمیرنجانم وآشفته نمیشوم ومنتظر بودم که این حمیت وعصبیت وغیرت وانتقامیکه حالا درتو پیدا شده همان روزی که باتو بدکردند بروز کنند وپیش ازانکه ترا اهانت لفظی نمایند متنبه وبیدارشوی *

الفونس از این سخنان بیشتر شرمنده ومنفعل کردید که واقعاً چقدر غفلت کرده و چکونه ازلوازم تکالیف فریضهٔ خود بازمانده وهوسهای جوانی ومقتضیات صغرسن در این دوساله اورا منصرف وبهوای نفس وخیالات پست مشغول داشته وباکمال تأسفی که حاصل کرده بود تصور نمود که شاید بتواند درآینده اصلاحی نماید ووقفیات ماضی را درمستقبل تدارك کند کفت (ای عم کرامی راست است که من درطول این مدت سستی کردم وبخواب غفلت بودم واین تغافل من بیشتر ازاین جهة بوده است که هیچ تصور نمیکردم توهم دراین عقیده بامن همدرد ودراین آهنك هم ناله باشی وتااین دقیقه که سراز مکنون خاطر خویش مستحضر فرمودی هیچ همدردی برای خود فرض نمیکردم وخودرا درمقام انتقام ودفاع این مدعی غاصب تنها وبی مددکار میدانستم *

اوباس همین که این صحبت راطرح نمود و از این مقوله حرف بمیان آمد پیدا بود که خاطرش منقبض کردید و آثار ملال در چهره اش هویدا شد و کرهی که بر پیشانی خود افکند بر هیبت و هیمنتش بیفزود و در بحر فکر وخیال مستغرق شد و همچنان از پنجرهٔ که مقابل او بود متوجه قفا ودورنمای خارج کشت ودر آن حالت هرکس بصورت او می نکریست معاینه می دید که چسان در دریای پهناور خیال غریق است واز حالات چشم که نکاه میکرد ولی معلوم نبود منظرش چیست ومنظورش کدام عمق خیالات و درازی فکرش استنباط می شد و از درخشیدن وخیره شدن چشم پیدا بود که تمام خیالات و افکار در برابر نظرش

تجسم یافته که گاهی از ملاحظهٔ بعض آن تصورات خشمناك و منقبض می‌شود و گاهی از ملاحظهٔ بعض دیگر منبسط و فرحناك که هرگاه (الفونس) بدیدهٔ تفرس و چشم تیزبین درعمش و حالات او می‌نگریست صور خیالات و چگونگی افکار او را از بشره و خیالات صورتش می‌توانست درك نماید و بهمان نگاهها از طلب دلیل کفایت نماید ولی او بهیچوجه ملتفت این عوالم و این مراتب نبود همین قدر جملهٔ را پیش خود مرتب می‌کرد و منتظر شنیدن جوابی هم می‌شد و اوباس همچنان در امواج پی در پی خیال غرقه و چشم را از منظر بیرون برنمی‌داشت و باانگشتان بگیسوان خود بازی می‌کرد مثل اینکه از (الفونس هیچ نشنیده و صحبتی در میانه نبوده (الفونس) نظری بر اوباس نموده آن منظر بامهابت را که ملاحظه نمود جرئت جسارتی نکرد و نخواست که مجاری افکار اورا مختل و مشوش دارد و همچنان ساکت وصامت بماند *

دقیقهٔ چند بگذشت که هیچیك سخن نمی‌گفتند تا اینکه اوباس لب بسخن گشوده گفت (ای فرزند آیا مشروع بزرگی که اینك خاطر تو را خسته دارد خوب تصور آن‌را کرده و ملتفت هستی که در چه کاری سخن میگوئی وچیست امری که در نظر گرفتهٔ *

الفونس گفت (ای عم گرامی چگونه میشود که ندانم . . . من طلبکار امری هستم که حق من است وکسی‌را بامن در این حقیقت حرفی نخواهد بود) . گفت (فهمیدم که این است مقصود تو ولی خواستم بدانم برای حصول مقصود وپیشرفت خیالات خویش چه تدبیری اندیشیدهٔ و بکدام وسیله میخواهی بر مدعی ظفر یابی) گفت (من رأی خویش‌را که نزد خود استوار داشته ام درمحضر شریف عرضه میدارم تا چه درنظر تو پسندیده آید) گفت بگوی

—✻§✻ فصل شانزدهم ✻§✻—

—✻§✻ حکمت تاریخ ✻§✻—

الفونس گفت بر خاطر شریف عم اکرم من پوشیده نیست که انچه اسباب مساعدت وپیشرفت کار رودریك شد همانا طایفهٔ رومن و جمعیت اساقفه بود و طایفهٔ قوط که از قبیلهٔ ما هستند بهیچوجه از انتخاب او راضی نبودند واز این طایفه رجال و اشخاصی بسیارند که هرگاه انهارا متفق داریم وبجانب خود جلب نمائیم یك لشکر معتدبهی تشکیل خواهد شد که البته برسپاه رودریك غالب خواهد آمد ودرآن صورت برای ما مشکل نخواهد بود که سلطنت را از دست آن طایفه خارج کنیم که اگر بجنگ وخونریزی هم نباشد اکثریت آرا کار خودرا ازپیش ببریم *

اوباس از شنیدن این حرف بطور استخفاف تبسمی کرد و گفت (آری ای فرزند راست میگوئی طایفهٔ قوط غالباً طرفداران ما خواهند بود ولی آیا گمان داری که اگر آنان را بجنگ وممانعت رودریك دعوت نمائی قبول خواهند کرد . . . وحال انکه گمان نمیکنم چندان ازمصیبت تو خسته خاطر واز انتخاب رودریك ناراضی باشند . . . وجای هیچ شکایتی هم از آنان نیست که بر جان و مال خویش بیمناك کنند . . . و حقیقة حکومت رودریك یادیگری برای آنان فرقی ندارد خاصه اینکه اختلاف مذهبی هم فیمابین انها موجود نیست همگی تبعیت ازکلیسای رومن میکنند وکشیشهای رومن در رك وریشه انها نفوذ کرده وبرهمه چیز انها غلبه بهمرسانیده بطوریکه جنسیت خودرا فراموش کرده وهیبت انها تقلیب شده *

اوباس چنانچه خوی اوبود با آهنگی ملایم صحبت میکرد و با تأنی ونرمی سخن میگفت که بهیچوجه آثارغضب ازچهره‌اش مشهود نبود تا باین حرف که رسید علامات انقباض ازوجناتش ظاهرشد وخون درعروقش بدوید و از شدت تأثر دیگر سخن گفتن نتوانست ولب فروبست ولی الفونس همچنان بجانب او مینگریست ومنتظر بود کلام خودرا بانجام رساند اوباس که اورا چنین مترصد ومنتظر دید درحالتی که با انگشت خود مویهای بردوش ریخته‌را پیش وپس میکرد گفت (خداوند ریکاردرا بجزای خود برساند که او مارا باین بلیه گرفتار نمود *

الفونس چیزی از این حرف نفهمید زیراکه ریکارد یکی از سلاطین قوط بود که در اواخر قرن ششم میلادی مدت ممتدی در اسپانی سلطنت نمود پادشاهی با سیاست و با استقلال ومردی جنکجوی ومستبد بود الفونس برای توضیح مطلب کفت (ای عم کرامی مکر ریکارد چه کرده که باید مستوجب ملامت شود جز اینکه در استقلال سلطنت اسپانی و مدافعهٔ فرنکیان از مملکت خود بذل مجاهدات نمود *

کفت (آری چنین است مملکت را از دست فرنکیان نجات داد وببلای سخت تری دچار نمود) کفت (بچه بلائی) *

اوپاس کفت (مکر نمیدانی که همان ریکارد بود که از سؤ تدبیر جمعیت مارا دچار پریشانی کرد وجنسیت مارا ضایع وباطل نمود *

الفونس بازهم درست ملتفت جان کلام نشد وپرسید که مقصودرا ازاین حرفها نمیفهمم ونمیدانم چکرد که جنسیت مارا تضییع نمود *

کفت (ای فرزند ریکارد تصرفات مضره درآئین مذهب ما نمود واو بود که مذهب کلیسارا بمذهب کاتولیکی تغییر داد و این آئین را درحکومت اسپانی آئین رسمی نمود *

کفت (بلی این مسئله‌را میدانم ولی تصور نمیکنم که بد کرده باشد)

کفت (اینکه ملاحظه مینمائی دوستی این مذهب در دل تو جای کرده است برای این است که بطول زمان بقوانین ورسوم آن خوی کرفته وسایر مردم هم همین طور ولی اینکه من میکویم از جهة تدبیر مملکت وترتیب سیاست است چنانچه هرکاه از حیثیت جامعیت ملت ملاحظه شود معلوم خواهی داشت پدران ما که طایفهٔ قوط باشد چند قرن بود در این مملکت توطن جسته وآن‌راقوت وشجاعت از تحت تسلط وحکومت رومن خارج نمودند ودر انوقت که اسلاف ما این مملکت را مالك شدند مذهب آنان کاتولیکی نبود وهمان مذهب اریوسی قدیم بود که از اریوس مشهور باقی مانده وطایفهٔ قوط معتقد بر آن بودند پیش از انکه بر مملکت رومن خروج نمایند وبعدازفتح آن هم

قریب دویست سال در انجا بزیستند ودر تحت قوانین آن مذهب باقی ماندند *
ونباید بر تو پوشیده باشد که سلاطین قدیم ما چندان اهمیتی بمذهب راجع نمیکردند وروابط سیاست مملکت را بمذهب مربوط نمیدانستند ولی رومن اهمیت کلی بمذهب راجع کرده سلطنت را بمذهب و کلیسا مربوط داشته رفته رفته قوانین مذهبی را در رسومات مملکتی مداخله دادند و آئین رومن را در تمام طبقات مختلفه منبسط داشتند تااینکه ریکارد بسلطنت اسپانی برقرار شد مخالفین عقل اورا بفریفتند وبر افکار وخیالاتش استیلا بهمرسانیده وی را بر آن داشتند که مذهب پدران خویش بگذاشت و آئین کاتولیکی بگرفت وبتدریج ان مذهب در کلیسا رسمیت بهمرسانید ورجال دولت واعیان مملکت نیز برای تبعیت وپیروی عقاید او بوی تشبه وتأسی جسته تن بر ضعف وانحطاط گذاشتند ازسؤ تدبیر سلاطین قوط خاصه ریکارد خلفای رومن وانجمن کشیشان بر مملکت استیلا وحکومت بهمرسانیده روح ملت را در قبضهٔ اقتدار بگرفتند وچنانچه دلخواه ایشان بود در جزئی و کلی امور تصرفات خود سرانه نمودند تااینکه مذهب کاتولیکی صورت رسمیت بهمرسانیده آئین آریوسی اضمحلال پذیرفت و مگر قلیلی دیگر کس بان مذهب باقی نماند ونبایدشبهه و تردیدی داشت دراینکه هرکس باین مذهب بگروید برای تأسی و همراهی باافکار ریکارد بود نه برای رعایت حق وملاحظهٔ دیانت زیراکه مذهب آریوسی درمیانهٔ شعب مختلفهٔ نصرانیت برای زندگانی مناسب تر وبحق نزدیك تر بود *
کلام که باین جا رسید اوباس ملاحظه نمود که در صحبت زیاده روی شده وبیش از حوصله و گنجایش افکار (الفونس) در کشف حقیقت بی پردگی رفته بطوری که از وجنات احوال و تغییر بشرهٔ (الفونس) پیدا بود کهاز این حرفها تعجبی حاصل کرده زیراکه این فقرات تباین کلی داشت باآنچه در تقبیح مذهب آریوسی از خود اوباس شنیده بود و اوباس هم ملتفت شده چیزی در خاطر (الفونس) خلجان میکند پس گفت (ای فرزند تصور مکن که من هیچ مذهبی را جز آئین کاتولیکی بر تو روا داشته ام ویا انکه مذهبی را بر مذهب حالیه ترجیح دهم و انچه که در اینباب گفتم فقط بملاحظهٔ

اساس تاریخی واوضاع سیاسی مملکت بودو بیان انچه ازاثر تدابیر نسنجیده ریکارد ناشی گردید و نتایجیکه از تضییع جنسیت و تفریق کلمهٔ جامعیت فیمابین طایفهٔ قوط حاصل گشته زیرا که ای جان فرزند رسومات وآداب مذهب قوط برای نظام عالم وحفظ سلسلهٔ بنی آدم وبرای ثبوت جامعیت و استقرار افکار و حدود یك ملتی است چنانچه دو مذهب در یك ملت موجب نفاق واسباب زوال خواهد شد وبر خلاف هر گاه از طوایف مختلفه مثل قوط و فندال و رومن ویونانی وساکسونی و عربی و غیره از هریك دسته در یك شهر جمع آوری وآنان را در تحت رسوم و آئین مخصوص و مذهب واحد قرار دهی هر آینه بتوالی ایام و دهور آن عقیده و مذهب درآنان راسخ خواهد شد و جنسیت متفرق آنان از میان رفته ملت واحد وامت مخصوص خواهند گردید *

همین طوراست نفوذ انتشار لغت دیگری درطایفهٔ دیگری ولی بیشتر این اثر همان درعقاید مذهبی است چنانچه ملاحظه می نمائی بعد از ان که مذهب ما کاتولیکی شد وآن مذهب را در کلیسا رسماً پذیرفتیم لغت لاتین بر زبان ما غالب آمد وزبان رسمی وادبی شد واصل لغت قوط منقرض و منطمس گردید زیرا که لغت لاتین مربوط بمذهب کاتولیك بوده و لغت بقوهٔ مذهب نافذشد وحال انکه اگر ما برهمان مذهب آریوسی باقی مانده بودیم ولغت وآئین خود رااز دست نداده بودیم اینك میتوانستیم که خودرا دارای ملتی بدانیم وآنهارا بمساعدت خود دعوت نمائیم ولی چون غفلت ورزیدیم نتیجه بر عکس مقصود حاصل گشت وچون ملتفت شدیم کار از دست رفته مذهب و زبان تغییر کرده دولت وسلطنت هم ضعف بهم رسانده درحال زوال و انقراض بود و رفته رفته کار باینجا کشید که ملاحظهٔ مینمائی کشیشان رومن بر کلیهٔ امورات ملکی ودولتی غالب آمدندو ترتیبی دیگر پیش آوردندو اقتدار خود را بجائی رسانیدند که امروز در هیچ شهری و هیچ مملکتی از اروپا نظیر آن مشاهده نمیشود *

اول کسی که از سلاطین قوط بر مضرات این مسئله بر خورد وشآمت عاقبت آنرا بدید پدر تو بود و چه بسیار سعی کرد که دولت خود رااز تحت نفوذ و غلبهٔ رسوم اخلاقی

رومن نجات دهد حتی اینکه بخاطر دارم که اظهار رغبت مینمود و آرزو میکرد که از این مذهب خارج شود و کلیسا را از این آلودگی دور دارد *

پس بسیاری از کشیشها که رتبهٔ خلافت روحانی در اسپانی داشتند و پیروی از پاپ میکردند از قبول میل پدر تو استنکاف ورزیده اغراض زشت خود را در افراد مملکت نفوذ دادند و کردند آنچه را که من از ذکر آن متألم و قاصرم والبته تو نیز از شنیدن آن متأثر خواهی شد تا اینکه بمقصود خود نایل گردیده (رودریك) را بجای پدرت منصوب داشتند و اگرچه او خود مدعی است که از طایفهٔ قوط است ولی افکار و اغراضش رومانی الاصل است بهر جهة نگذاشتند که مقاصد مقدسهٔ پدر تو صورت پذیرد و ملت خود را در تحت کلمهٔ جامعه حفظ نماید *

—*§* فصل هفدهم *§*—

—*§* رأی و عقیدهٔ اوباس *§*—

(الفونس) که از این قبیل مطالب هیچ بگوشش نخورده بود بامیل و رغبت هرچه تمامتر استماع مینمود و از حکمت این وقایع که ابداً بخواطرش خطور نمیکرد حظی می برد تا کلام باینجا رسید که مملکت از دست پدرش بیرون رفت دیگر خود داری نتوانست گفت (بچه حیله توانستند این جماعت سلطنت را از خانوادهٔ غیطشه بیرون کنند و حال ان که اولاد او هنوز باقی بود) گفت (برای بروز غرض و اتفاق بر مخالفت این خانواده و چون قانون سلطنت در اسپانی بر انتخاب و اکثریت آرا بود نه بطریق ارث لهذا می توانستند او را منتخب دارند در صورتی که اگر بنا بر ارث یا انتخاب هم میشد لازم بود تو را منتخب نمایند و حق ترجیح و اولویت با تو بود ولی اغراض شخصی را در این کار داخل نمودند و چندین مرتبه قرعه کشیدند تا این که اکثریت بطرف (رودریك) متمایل گردید و این معنی صورت نبست مگر بعلت فقدان اصالت و تضییع جنسیت که اسباب بد بختی طایفهٔ قوط شد و آنها را دچار مذلت و خاری نمود *

اوباس کانه از چیزی غفلت داشته و از کاری منصرف بوده که دفعة رشتهٔ صحبت را تغییر داد وگفت (همچو می بینم که ازموضوع دور افتادیم وازمقصود باز ماندیم صحبت ما بر این بود این اشخاص راکه تو اینك از طایفهٔ قوط می شماری و چشم امید و مدد کاری بسوی آنان داری همانا غیرت ملی و عصبیت جنسی آنها درظل شرایع مذهبی ونفوذلغتی ضایع شده و ازمیان رفته وبسا هست که در نصرت (رودریك) وهواخواهان او بیشتر راغب باشند که در نصرت ومساعدت تو و چنان است که هیچوجه نمیتوان بر آنها اعتماد داشت وبقولشان اطمینان نمود *

(الفونس) که نتیجهٔ صحبت را شنید آرزو وانتظارش هرچه بود باطل شد و بیحاصل گشت زیراکه خود را ازطایفهٔ قوط وآنها را اهل وآل خود میدانست وامید وار بود که در مواقع شدت وسختی وی را یار ومعین باشند ومستظهر بود که او را اعانت ومساعدت خواهند نمود وچون ازاین جهة مأیوس شد آثار ضعف درعزیمت او بروز کرد وهم چنان متفکر و متحیر بماند که گویا زبان حالش بدین ترانه مترنم بود (که پس دیگر چه میتوان کرد *

اوباس کهامارات یأس وعلامات ضعف دربشرهٔ او مشاهده نمود ودید که بسخافت رأی وسستی خیال خودملتفت شده خواست کهازکنه خیالاتش ملتفت شود گفت (عمو جان مأیوس شدی از اینکه راه نجاتی بیابی)

گفت (چگونه مأیوس نباشم در صورتی که دستم از مردان کار ودوستان کاری خالی مانده در حالتی که ازمال دنیا هم خالی بود و این گروه ستم پیشه تنها بردن تخت و تاج مرا کفایت نکردند بلکه از همه چیزی بی نصیب ومحروم و مانند شمشیری برهنه عریان باقی گذاشتند وهیچوجه دیناری از مخلف پدرم بمن روا نداشتند)

اوباس گفت (در باب مخلف پدر ظلمی بر تو نکردند زیراکه ملك عقیم است ودولت بی خلف و اکنون شصت سال است این قانون در اسپانی جاری وقبول گردیده است که اثاثهٔ سلطنتی و مالیهٔ هر پادشاهی باید بخزانهٔ دولت عاید شود و در این باب سزاوار

نیست که ما بر دشمن تهمت بندیم و در این مبحث سخن گوئیم اصل مقصود ونقطهٔ منظور نصرت بر دشمن و تدبیر ظفر یافتن بر وی بود واینك تورا باید در این مسئله اندیشه نمود که حصول این نیت را وجه همت خویش نمائی و هر وقت که مجال تفکر نیافتی و عرصهٔ خیال بر تو تنك شد وتیر تدبیرت بسنك برآمد بمن خبر ده که مرا در این باب رأی دیگر وعقیدهٔ دیگر است)

(الفونس) از تنزل اوباس بانتقام وتفوه باین کلام باکمال تعجبی که حاصل کرده بود امید وار گشت و از این بشارت روحش پرواز نمود وبا تمام جوارح وحرکات چشم ونگاه های متحیرانه پیدا بود که میگفت (ای عم گرامی امروز است که زمین و آسمان بر من سخت و توسن خیالات و افکارم لنك است و توئی که چارهٔ درد من می باشی و بدرو صاحب اختیار منی) اوباس که این وله و انجذاب را در وی مشاهده نمود در افکار عمیقهٔ خود غوری نموده و در نشیمن خویش جنبشی کرده در اطراف نگاهی نمود مثل این که برای صحبت مفصلی و عنوان عمدهٔ تحصیل استعداد می کند ومیترسد شنوندهٔ در اطراف و جوانب اوباشد اگرچه معتمدعلیه هم باشد پس روی سخن را بجانب (الفونس) کرده گفت (بدان ای فرزند مردعاقل هرگاه در امری تصمیم عزم دهدوهمت بر خیالی گمارد ناچار است باچشمی دور بین وفکری عاقبت اندیش اطراف کار را بنگرد و پیش از آنکه قدم گذارد راه را از چاه بشناسد و انجام کاررا از آغاز معاینه کند تادچار عاقبتی وخیم نشود و بعذابی الیم گرفتار نگردد وندامت حاصل ننماید ـــ میدانی که مردم اسپانی کلیهٔ بر طبقاتی چند منقسمند اول طبقهٔ اشراف وصاحبان ضیاع وعقار وارباب مناصبند و بعضی از آنها حکام بلاد و رؤسای ادارات ومأمورین حدود وایالاتند دوم طبقهٔ رجال اکلیروس که صاحبان نفوذ کلی درقلوب و افکار عمومند سوم طبقهٔ نوکر که مردم در بار ومأمورین ومباشرین جزو باشند چهارم اهل حرف وصنایع که اواسط ناس و مشغول کار خود ومنتظر خریدار واز دیگر چیزها عاری و بی خبرند پنجم طبقهٔ عامه از رعایا و بندگان که از سایر طبقات عدداً بیشتر و قسمت عمدهٔ مملکتند و مردان

جنکی و اشخاص کاری از این طبقه بر خواسته اند -- و بناچار اکر وقتی بیاید که ما بخواهیم در انتقام خویش قیام کنیم و در استرداد حق خود اقدام نمائیم ناچار بیك طبقهٔ از این طبقات محتاج خواهیم کشت واینك باید دراین باب تأملی نمائیم و فکری کنیم ومعلوم نمائیم که کدام یك از این طبقات پنجکانه بما نزدیك تر و ما بایشان محتاج تریم اما طبقه اشراف آنها رومانی الاصلند یاقوطی رومانی ها بناچار بر خلاف ما خواهند بودقوط هم چنانچه تو را کفتم در قبول آئین تازه اصلیت خود را کم کردند وجنسیت خود را ضایع کذاشتند پس از این طبقه مارا فائده حاصل نخواهد شد همین طور طبقهٔ دوم و سوم که آنها خود سبب فتنه شدندو این تغیرات را بر پا داشتند اواسط الناس وارباب حرف و ضنایع هم بواسطهٔ طول اقامت در این شهر مهمل و عاطل ماندند و حیثیتی که بتواندان هارا حرکت دهد از ایشان فاقد کردیده هریك بکارهای تجارتی و صنعتی مشغولند و از تضییع جزئی وقت و تحمل کمتر ضرری مضایقه دارند و معلوم است که ممالك اروپا کلیهٔ عبارت است از شهرها و قریه‌ها اهالی هر شهری و هر آبادی فقط مشغول و مراقب اتفاقات و کارهای محل خودشان میباشند و بهیچوجه از آنچه خارج از ملك و مال خودشان است دقت و اعتنائی ندارند و هم مارا کافی نیست و صلاح نخواهد بود که تنها بریك شهر و بریك آبادی خروج نمائیم زیرا که مملکت (رودریك) وسیع و مرکب است از شهرها وطبقات لشکری و کشوری پس برما غالب آیند و اقدامات مارا ضایع کذارند *

باین ترتیب برای ما باقی نماند جز طبقهٔ اخیر که مردان زیر دست وبندکان زر خرید و رعایای فلاحین باشند و این قسمت قسمت اهم مملکت است که سایر طبقات نمی توانند از آنان مستغنی شوند و قسمت بزرك این طایفه کسانی هستند که باسیری و بندکی آن‌ها را از جنکها آورده اند که مردمانی شدید القوی میباشند و تمام کارهای پرزحمت ومشاغل شاقه بر عهدهٔ آنان است و امروز تمام قوا و ضیاع وعقار اشراف مملکت حتی خانه و زندکی آنان در دست این جماعت است ومع هذا درنهایت سختی میکذرانند و کمال مشقت

را تحمل می نمایند اسیر جور خواجکان و کرفتار بیداد بزرکان خود مانده و از ترس جور وتعدی آنها چنان خاضع و خاشع و بیمناک میباشند که بیچاره‌ها از سایهٔ خود میترسند و بر هیچ چیز خود امید وار نیستند هرچه در ملکیت آنان است تعلق بخواجکان ایشان دارد و بدون اجازهٔ آنها بهیچ کاری مبادرت نمیتوانند نمود حتی نکاح و ازدواج وهرچه که آن بندهٔ بیچاره از کسب و کار تحصیل کندو هر قدر اولاد پیدا نماید همه متعلق است بخواجهٔ او وخواجکان می توانند که آن بیچارکان و هرچه متعلق بانان باشد بفروشند یابخشایند که (العبد وما فی یده کان لمولاه) بدون اینکه کسی حق تعرض برایشان داشته باشد وکاهی واقع میشود که آن خواجکان مرحمت و تفقد نمایند بان بیچارکان ودرعوض خدمت بزرکی انهارا آزادی دهند ولی نه آزادی مطلق که آن بدبخت درامورات خویش مختار باشد بلکه باید همچنان در تحت خدمت وفرمان خاجهٔ خویش بماند وهرچه کسب وتحصیل نماید نصفهٔ آن را بخاجهٔ خویش واکذارد و اکر چنانچه آزادی صرفه مطلقه خواسته باشد باید خود را خریده ما تملک خود را بخواجهٔ خود واکذار نماید ومعهذا باز مردم اورا آزاد مطلق وازجمله احوار نمی شناسند مکر پشت چهارم واولاد سوم او ازجملهٔ آزادکان بشمار آید وچون تو خود تا یکدرجه ازبدبختی این بیچارکان باخبری سخن را کوتاه میکنم وبیش ازاین نمیکویم لکن شاید تو تصور نکنی که انها هم مردمانی هستند ازحیثیت خلق وخلقت و از جهة حقوق انسانیت بادیکران یکسان وبرابر واکر برحال آنان واقف باشی هم کناه تونیست زیرا که درعقیدهٔ عمومی تربیت یافته وبا افکار دیکران هم خیال بوده *

فصل هیجدهم

وسیله

پس سخن که باینجا رسید اوباس توقفی نمود وتنحنحی کرد و بنظر تفرس در الفونس ملاحظه نمود که به بیند حرفهای ویرا در او اثری مشهود است یانه دید که کویاپای تا سر

کوش است وهمه کوشش هوش باز. برسر سخن آمده کفت (ای فرزند بخوبی دانستی که قوی ترین شعب مردم این شعب ارقا و بندکان ومظلومین وبیچارکانند که هم عدداً بیشترند وهم بدناً قوی تر ودرقبول مشقات صابر وحمولند واز این اوضاع حالیه درهم و ملول ما هیچ انتظاری نداریم جز اینکه بقیام انها منتظر و مطمئن شویم که هرکاه انها درامری متحد شدند وبکاری اتفاق نمودند هیچکس را تاب مقاومت نخواهد بود وارکان مملکت را متزلزل خواهندداشت وممکن است که بدون هیچ زحمت وخون ریزی مقصود ما حاصل شود . . . . . حالا . . . . . چطور . . . . وچکونه بان امر اجتماع نمایند وبیاری ما برخیزند . . . . باسر ودست حرکت استفهامیه نموده ساکت شد *

الفونس ملاحظه نمود دنیا دنیا حکمت و سیاست از هر کلمهٔ از کلمات عمش مشهود است رایش همکی صواب وحرفش آویزهٔ کوش اولو الالباب است ولی همینکه سکوت کرد او مشوش شد زیراکه نه اوباس منتظر بود که او جوابی کوید ونه طرح صحبت صورت سئوال وعنوان مقاولهٔ داشت که محتاج بجواب باشد تا اینکه اوباس پس از لحظهٔ سر برداشت وکفت (اما ای فرزند وسیلهٔ که لازم است بدان توسل جوئیم وبتوانیم بدان دست آویز این دسته مردم بینوارا در تحت لوای خود وارد کنیم وانهارا برکلمهٔ واحده متفق نمائیم اتفاقا بهترین وسایل ومشروعترین مستمسکی است که هرکاه بدان موفق شدیم ابدالدهر ذکر شرافت آن برای ما باقی خواهد ماند وکوی سبقتی است که اکر ما بربائیم اخلاف ما وآنانکه در این مملکت سلطنت خواهند کرد بر ما غبطه خواهند برد و آفرینها خواهند فرستاد وازهمه کذشته موجب خشنودی حضرت رب العزت ورضای پروردکار خواهد بود و حالا بدان که ان کدام است *

باز الفونس درجواب شتاب نکرد واز وجنات عمش ملتفت بود که دنبالهٔ مطلب خواهد رسید اوباس کفت (پس ای فرزند هیچ وسیلهٔ برای جمع این کله و بسط این اتفاق بهترازاین نخواهد بود که ما بکوئیم وقتی که تو براریکه سلطنت جالس شدی و حکم

مطلق بر تو تعلق گرفت تمام بندگانی که امروز در قید رقیت و اسارت هستند بکلی از اد خواهند بود و هیچکس را بر آنان یا بر متعلقانشان حق مداخله نخواهد بود واین نیت را نذر وشرط سلطنت تو قرار دهیم تا قلب آنان بر تو راغب گردد ، بنصرت تو مایل شوند *

بیچاره الفونس گویا ازاین صحبت مدهوش و مسحور شدواز بیانات رشیقه وتحقیقات دقیقه وارای صائبهٔ عمش فهمید که میان هوش او باوی تاچه‌اندازه فرق و تفاوت است واز تمهید این مقدمه همچو پنداشت که دیگر کار تمام است وهیچ مانعی نمانده جز اینکه دست دراز کند وزمام مهام جمهور را در قبضهٔ اقتدار خویش درآورد — ونه اینکه تصور شود الفونس چندان کم ذهن وسهل القبول بود بلکه بیانات وصحبتهای اوباس چندان سهل وممتنع و سریع النفوذ بود که در (الفونس) چنان اثر نمود و از شدت فرح خود را بدامان اوباس افکند که دست او رابیوسد اوباس دست خود را عقب کشید و با اینکه از شدت متانت و پر فکری هیچوقت نه از چیزی اظهار فرح وانقباض می‌نمود ونه آثار خشم و انبساط در وی مشهود میگشت مع هذا بطور مصنوعی خنده کرده دست بر کتف (الفونس) گذاشت وشانهٔ اورا بیفشرد چنانچه متأثر ومتألم گردید ولی باز او همچنان انتظار داشت که عمش مزیدی بر صحبتهای خود بیاورد اوباس گفت (جان فرزند گویا بهمین قدر که شنیدی اکتفا کردی و قانع شدی و هیچ اندیشه نکردی که در چگونگی مطلب غور نمائی و ببینی که وسیله و محرك ما در این کار چه میتواند باشد) *

(الفونس) ازشنیدن این کلمه خاطرش درهم شدو مقصودی راکه به نیل ان امید وار گشته و حصول آن را اطمینانی بهم رسانده بود بغتة دچار مشکلی دیگر ملاحظه نمود ودر این اندیشه فرورفت که آیا آن محرك و معینی که فقدان آن مارا از نیل بمرام باز دارد چه خواهد بود واگر فاقد است در فقدان او چه میتوان کرد و از کجا میشود رفع آن مانع کرده شود که دید عمش میگوید (گمان ندارم که تو از مایحتاج ما در این موقع

بی خبر باشی البته مال سرشار و پول بی حسابی لازم است تا بر لشکریان انفاق شود و اسلحه و اسباب لازمه تدارک کنند و برای سوق سپاه و مواقع مقتضیه مصرف شود) *

فصل نوزدهم

سر تازه

باز (الفونس را حرمان کلی در گرفت و یأس بی نهایت حاصل شد زیراکه میدانست او وعمش هردو ازمالیهٔ دنیا صفر الکفین ومقبوض الیدین مانده نه خودشان را چنین استطاعتی است ونه اهل وتبارشان را همچو همتی ودرنفس خود منفعل گشت که چرا بدواً برای عمش تا ایندرجه مغرورشد ودرصورتیکه خود میدانست چیزی دربساط ندارد وپیش از این شکایت میکرد که اورا بعد از مرگ پدر دست خالی گذاشته اند چرا اینطور خیال خودرا جازم ومقصود خودرا حاصل پنداشت *

آری مگر انکه غرور او را کمال اعتقاد و اطمینان برای اوباس موجب شده باشد که گویا باین عقیده مجبول ومفطور بوده وازبدو طفولیت در این حالت نشو ونما یافته و همیشه براعتماد ووثوق برعمش زندگانی کرده وچون درسوابق ایام واوان صباوت او که عمش با آن هیئت وصورت کشیشی بخانهٔ پدرش میرفت وهمگی اورا محترم میداشتند وازسداد رأی وفکر صائب اومشورت و استعانت میجستند هنوز الفونس بهمان نظر بوی مینگریست واگر اوباس چیزی میگفت درنظر او حکم قضای آسمان را داشت و بدون رعایت رویه وترتیبی و اجب الاجرا می پنداشت وبهمین ملاحظه بود که امروز تا ایندرجه بصحبت اوباس فریفته و معتمد گردیده بود ولی همینکه قصه بمسئلهٔ مالی برخورد بیچاره یقین کرد که مدتی وقت خود را در آرزوی بیفایده گذرانیده پس درنفس خویش متأمل ومتفکر شد وآثار یأس ومحرومی ازوجنات حالش پدیدار گشت وهمچنان ساکت بنشست *

اوباس که ملاحظه کرد برادرزادهٔ عزیزش بدان سان متحیر ومأیوس نشسته ومجال خیال بروی تنگ گشته ازراه تفقد ومهربانی تبسمی کرده گفت (آیا مأیوس شدی فرزند . . . . . نه ، . . . مرد عاقل باید که مستبد باشد نه چنین سهل القبول و نه چنان سریع الیأس ولی مأیوس مباش که من هرگز راضی نخواهم شد که اعتماد تو برعمت ضایع شود — تو گمان مدار که من دراین مدت دو ساله درخواب غفلت بوده آرام وبی خیال نشسته آری من بطریق صحبت این سخنان را بتو گفتم ولی نگفتم مگر ازروی حقیقت وپس ازغور کامل درتدبیر کار تمام اطراف وجوانب مسئله را ملاحظه کردم انوقت این صحبت را باتو درمیان گذاشتم . . . . . .) این بگفت وازجای خود حرکت کرد الفونس هم نظر بتبعیت براثر او برخاست درحالتیکه برای فهمیدن تتمهٔ مطلب بی اختیار بود وبرای شنیدن نتیجهٔ صحبت صبر و قرار نداشت که بداند عمش حصول مقصود وبدست کردن مال را چه اندیشیده ولی جرئت جسارت وپرسشی نداشت ومنتظر بود تاچه بشنود *

اوباس همچنان تمشی کنان کلاه خویش را برگرفت و برسر گذاشت الفونس را بگمان اینکه قصد خروج دارد ولی فوراً یعقوب را آواز داد یعقوب داخل شد باریشی پریش ودرهم وبینی ازخود مقدم پیش دویده دربرابر اوباس بایستاد و در وجنه و بشره اش حالت تبسم وگشادگی پیدا بود که ازاطمینان خاطرش دلالت میکرد اوباس بنشست والفونس را هم بنشانید یعقوب را هم امر بجلوس داد یعقوب گفت (هرگز ای مولای من چگونه دربرابر حضرت تو یامقابل ولینعمت خودم (اشاره بالفونس) بنشینم همینقدر که مرا بورود درمحضر خویش مجاز فرمودید افتخار مرا بس است) باوجودیکه اوباس قلیل الضحک بود ازبسیاری لطف ومیل بیعقوب خنده گنان دست برده شاخهٔ ازریش او را بگرفت وباملایمت همی بکشید تا او را برروی فرشی که در غرفه بود بنشانید وتوجهی باوفرموده دست بدست مالیده گفت (آخرای یعقوب .. پس چه وقت این ریش را شست وشو خواهی داد . . . آیا هنوز وقت آن نرسیده *

یعقوب که این سخن بشنید کویا فوراً صورت و بشره اش تبدیل شد و آن تبسمات شیفتکی بحالت جد و متانت تبدیل کشت و کفت (حضرت شما از من بهتر میدانید . . . من همین قدراز خدا می خواهم که‌آن وقت را نزدیك فرموده باشد) *

از این سؤال و جواب (الفونس) چیزی نفهمید ولی‌از تغییر وجنات یعقوب تأملی کرده و منتظر بود چه بروز نماید دید که عمش کفت (من هم امید وارم که نزدیك باشد . . . ولی تصور میکنم که این شست وشوی برای تو خیلی کران تمام میشود . . . آیا حاضری) کفت (البته حاضرم . . . بلکه حاضرم که‌ازصرف مال و جان از هیچ چیز در این راه مضایقه ننمایم . . . چنانچه‌البته باید بدانید) *

باز این مرموزات و استعارات چیزی بر معلومات (الفونس) نیفزود نه از تمنیات و حرفهای یعقوب چیزی فهمید نه از تعمیه و تعقید وصحبتهای عمش مفهومی درك نمود و خیال او را برآن داشت که این صحبت ها مزاح و مطایبه بوده زیراکه اوباس هیچ بمزاح میل نمیکرد و اکر بمطایبه سخنی میکفت ناچار با یعقوب بود پس این عبارات راهم بکلی شوخی پنداشته منتظر بود که اصل مطلب بصورت جد و حالت مقصود بر کردد *

اما اوباس کفت (آری من یك خبری از جائی داشتم ولی نمیدانم تغییر وتبدیلی درآن حاصل نشده است . . .)

کفت (نه یاسیدی همان طور که بوده ایم برجای هستیم) *

پس اوباس در بحر اندیشه‌فرورفت ومدتی سر در جیب تفکر فروبرد و چنان مستغرق خویش بود که معلوم بود در فکر عمیق پهناوری دچار کردیده و در امر بسیار مهمی تأمل دارد که کمیت فکرش لنك و پای اندیشه اش بسنك برآمده پس بناکاه بر خواست و بایستاد دیکران هم بنا بر ادب بر خواستندرو بیعقوب کرده کفت (بهتر چنین میدانم که‌شب رادر منزل خویش در این باب باتو صحبت‌دارم) *

یعقوب باسر و دست اشاره بتمکین نموده گفت سمعاً وطاعة و بیرون رفته در را ببست *

(فصل بیستم)
(نامهٔ فلورندا)

پس از خروج یعقوب (الفونس) مترصد و منتظر بود از عمش چیزی بشنود که این غلق وگرفتگی از وی زایل گردد و اوباس برجای خویش آمده قرار گرفت او نیزآمده بنشست وهمی گوش فرا داشته و چشم بر عمش دوخته گانه باستماع سخنان او مشغول است اوباس گفت (جان فرزند خیال خویش را راحت کن واندیشه بخاطر راه مده پول دردست من است هر وقت که خواسته باشم حاضر میکنم و باید که مجلس دیگر هم در این باب صحبت داشته شود تا من از شرح و تفصیل نقطه و محلی که برای انجاح این مأمول بدانجا باید رفت باتو بگویم) *

(الفونس) گفت (امر باحضرت عم اکرم است ولی من نفهمیدم این کار چه ربطی به خادم من وریش او دارد) *

گفت انشاالله در همان شب که گفتم سر این کار بر تو معلوم خواهدشد وضرر ندارد که شب را در منزل من بیائی وشام را باهم صرف نمائیم . . .) قدری تأمل کرده گفت (ولی نه بهتر است من خود بتنهائی بروم وتو هم در منزل خویش بمانی تا من در نقشهٔ کاری که‌در پیش است و جائی که برای حصول این مقصود باید رفت تأمل وگفتگو نمایم) این بگفت و برخواسته کلاه خویش بگرفت و بجانب در توجه نمود و چنانچه عادت او بود باکمال طمأنینه و وقارحرکت میکرد و (الفونس) هم از دنبال وی میرفت که‌از وی متابعت نموده باشد پیش ازآنکه بدرب اطاق برسد ناگاه کسی در را بکوفت و یعقوب داخل شده کیسهٔ کوچکی بشکل پهن و نازك از حریر ارغوانی در دست داشت که بابند های زردی آن را بسته بودند (الفونس) که چشمش بر آن کیسه افتاد رنك

از روی قوت از نبضش برفت زیرا که آن کیسه را می شناخت و مکرر از (فلوروندا) در همان کیسه کاغذ باو رسیده بود از شدت بیخودی پیش دویده کیسه را از یعقوب بگرفت و پرسید کی آورده گفت یکی از خدام قصر دولتی و پیش از انکه جواب یعقوب را بشنود بگشودن کیسه مشغول بود کیسه باز شد وصفحهٔ مربعی از چوب که سطح ان را موم کشیده بودند بیرون آورد که باقلمی آهنین خطوطی در آن حك ورسم کرده صفحه را برداشته در روشنائی نزدیك پنجره برفت و فراموش کرد که دیگر با عمش وداع کند و او را مشایعت نماید مشغول خواندن صحیفه شد تا به آخر که رسید رنگش تغییر کرد ودستش مرتعش شد ولی اوباس که کاغذ (فلوروندا) رادیده دانست که باید خبر تازهٔ باشد ولی بحرکات و حالات (الفونس) برنخورد و التفاتی درباب قرائت صحیفه نداشت بعد ملتفت شد که (الفونس) را از قرائت آن مرقومه حالی دگرگون است وهی صحیفه را بروشنائی نزدیك میکند و دوباره از سر شروع می نماید و بشره اش هر دقیقه برنگی میشود —— اوباس همچنان که منتظر بود در اطاق را بسته دوباره بجانب (الفونس) روان شد —— (الفونس) از صدای در ملتفت شد که عمش با همان طمأنینه و وقار بجانب او می آید خواست انقلاب حالت خودرا ازعمش پوشیده دارد ولی اثر ملال واضطراب از تمام احوالش نمایان بود و معانی که از آن نامه استنباط کرده بود از حرکات چشمش پیدا می‌شد همان طور که صحیفه را در دست داشت بجانب عمش روان شدو صفحه رابوی تقدیم داشت و گفت (سبحان‌الله اگر از شری دورشویم بشری سخت تر از آن دچار آئیم و این شآمت نیست مگر از شر این مرد غاصب و از شر این نا درست) *

اوباس دست برده صحیفه را از وی بگرفت و با همان وقار و سکینه آن را قرائت نمود دید که بلغت لاتین مخلوط به قوط بر آن صفحه نقش و نوشته شده است که *

ای حبیب من (الفونس) —

از آنچه میترسیدم از انتقال باین قصر بدان گرفتارشدم و مصیبتی را که از آن بر

حذر بودم بدان دچار کردیدم بدان ای حبیب من در زیر چنگال این پلنك درنده شکار و در خطری عظیم گرفتارم هرچه زود تر بخلاصی من بر خیز و اگر براستی تو را با (فلورندا) محبتی است پیش از آن که فرصت از دست رفته باشد بنجات او سعی کن که از زندکانی او چیزی باقی نمانده اگر نتواند بوسیله از این قصر بیرون‌شود امید جبوتی نخواهد داشت و هر گاه ای حبیب من راهی برای نجات من نجستی دیگر از دیدار تو بی نصیب خواهم ماند تو را بخدا می‌سپارم وتو را اطمینان میدهم که بدان من رفتم شهید عفت و پاکدامنی و بیچارئی از همه چیز بی‌نصیب پس سلام مرا بکسان من برسان‌ووعدهٔ دیدار ما بروز باز پسین در حضور آبأ مقدسین کتبه

(فلورندا) *

اوباس را مطالعهٔ آن مضمون فوق العاده متأثر داشت و بانهایت تعجب و حیرانی صامت و ساکت بماند که اگر نه‌متانت و ظرفیت و عمق افکار و خاطر سر شار او بود هرآینه او هم مثل (الفونس) مضطرب و از خود بیخود میشد زیرا که خود را مسئول قضیهٔ (فلورندا) می‌دانست و بواسطهٔ اجرای عقد مناکحت فیمابین او و (الفونس) هرگزبشکستن ان‌عهد رضا نمیداد (الفونس بانهایت بیخودی و اضطراب روی باوباس کرده کفت (ای عم بزرکوار مرا معذور فرما که شیشهٔ صبرم بشکست و پیکان غم تا بسوفار بردلم بنشست از جان خویش بیزارو از ملك و دولت بری وبی نیاز شدم آخر مکر نه تو بواسطهٔ اجرای صیغهٔ مناکحت مرا باوی مربوط‌داشتی اینك دفع این منکر که بر خلاف رضای خدا و حفظ حدود پیش آمده باید برعهدهٔ همت خویش قبول فرمائی و چاره در این کار اندیشه نمائی) او باس در حالتی که‌با کمال متانت و سکون باانکشتان محاسن خود را پیش و پس می کرد کفت چندین جزع مکن ای فرزند که‌من خود در علاج این واقعه خواهم کوشید و (فلورندا) را از قصر خارج خواهم کرد (ولی همچنان در اندیشهٔ اعمال زشت وحرکات ناهنجار (رودریك بود که‌چکونه بچنین اعمال ناپسند خودرا آلوده‌داشته رعایت خلق ورضای خداوند

را فراموش میگذارد *

(الفونس) نیز در بحر خیال مستغرق و از شدت غیرت نسبت به (فلوراندا) دل در بر ش می‌طپید و همه را در این کلمه (که من رفتم شهید عفت و پاك دامنی) تفکر می‌کرد و بخیال خود تعبیرات مینمود که چه اشاراتی در تحت این کلمه گذاشته و آیا چه بر وی گذشته باشد که شنید عمش یعقوب را آواز داد یعقوب داخل شد کلاهش در دست گفت لبیك یاسیدی اوپاس گفت (ای یعقوب آیا دو نفر از خدام این منزل را می‌شناسی که محل وثوق و اطمینان باشند و اگر فرضاً خدمتی بر خلاف این طاغی صاحب تاج طلیطله بآنها رجوع شود بجرئت بپذیرند و مجرا دارند) یعقوب گفت اینك بنده خود حاضرم اوپاس گفت (نه . . . ما تو را برای کاری اهم و مهمی دیگر لازم داریم و اکنون محتاجیم بدو یا سه نفر جوانان رشید باتهوری که بدرستی آنها مطمئن و بقوت قلبشان واثق باشی زیرا که کاری در نظر است که محتاجیم بچنین اشخاص امین و درست کار) *

یعقوب در خویشتن فرو رفت و شعبهٔ از ریش را در میان دو انگشت گرفته بهم می‌پیچید که مثل یك پارچه طناب کثیفی بهم لوله شده و همان طور در تفکر مانده ناگاه ریش را رها کرد و جبین را بگشاد و گفت (بسیار کم است که بشود بیك نفر از این اجزا اعتماد کرد با وجودی که بسیاری از آنان در این خانه بزرگ شده و از نعمت این خانواده نشو و نما یافته ولی تصور میکنم که فقط بدو نفر از آنان میتوان اعتماد نمود و بهمچو خدمتی که مولای من میفرماید مأمور داشت) اوپاس گفت کدامند آن دو گفت شانتیلا و اجیلا گفت این ها را از کجا بخاطر آوردی در این خانه که آنها را نمی شناختم *

گفت (این دو نفر از بندگان زر خریدی بودند که مرحوم برادرت همین که در ایشان جوهری ملاحظه نمود و کفایت کارهای عمده در عهدهٔ ایشان بدید آنها را از جرگ غلامان بیرون کشیده در سلك خدام مخصوص منسلك داشت آنان هم پس از آنکه

خود را آزاد ملاحظه نمودند و طعم آزادی بچشیدند و در کارهای عمده مداخله نمودند خیالات عالی در ایشان طالع کردید و چون راه ترقی را برای خود باز دیدند از قبول هیچ زحمتی و تحمل هیچ مشقتی فرو کذار نکردند و با وجودی که ولادتشان در مهد عبودیت بوده فطرت احرار و آزادکان در آنها دیده می‌شد و ملك مرحوم در یك امری که ذکر آن موجب طول کلام است علو طبع و بزرك منشی در آنها ملاحظه فرموده بود آنها را مطلق و آزاد و جزو خدام دربار مأمور داشت و من هم بواسطهٔ وثوق و اعتمادی که در آنها ملاحظه کردم در این موقع آن ها را بخاطر آوردم و اینك هر دو عاطل و باطل از هر کاری دور و مهجور مانده اند و چنانچه از نیتی که ما در آن هستیم بوی برند و اطلاعی حاصل نمایند حاضرند که جان خود را در سر این کار کذارند و چنانچه پیشرفت آن کار را در قوهٔ خود نه بینند البته خواهند کفت و معذرت خواهند خواست) اوپاس کفت (بسیار خوب دیکر حکمت و اخلاق مکوی ان دو نفر را همراه کرفته وقت غروب در منزل من حاضر نما) *

این بکفت و روی به (الفونس) کرده یعقوب دانست که باید بیرون برود فوراً خارج شده در را ببست (الفونس) که باکمال عجز و بیچارکی بخیالات موحش خود مشغول بود روی بعمش کرده کفت (آخر ای عم اکرم نفرمودی در جواب نامهٔ (فلوراندا) چه نویسم و اورا چکونه از انتظار این برآرم) کفت بنویس که امشب دو ساعت بعد از غروب حاضر و مهیای حرکت باشد که تو خود شخصاً باقایقی بقصر رفته او را ملاقات خواهی کرد) پس (الفونس) با دست لرزان و خاطر پریشان صفحه بر داشته بنوشت *

ای (فلوراندا) ای آرام جان من *

هم امشب ساعت دو از شب کذشته من خود باقایق بقصر خواهم آمد تو مستعد و منتظر خروج باش و هرچه که باید با خویش بر کیری مهیا دار و در نزدیك پنجره

مشرف بنهر منتظر بنشین و هر گاه که سه رو شنائی در قایقی ملاحظه کردی بدان که منم و بانتظار توام ای جان شیرین قلب را قوی دار و از هیچ چیز میندیش که خدا باتست *

دوست جانی تو (الفونس)

پس صحیفه را در کیسه بگذاشت و سرش رابمهر خویش مختوم داشته بیعقوب بداد تارسولی که آمده بود تسلیم داردو اورا توصیه و تاکید کند که احدی بر آن مکتوب اطلاع نیابد وجز بدست فلورندا بدیگری ندهد *

—*§* فصل بیست و یکم *§*—

—*§* نامهٔ دیگر *§*—

آفتاب غریب بغروب بود و (الفونس) مترصد این که با اوباس حرکت نماید تا در منزل او قرار لازم داده شود و ازبس حرفهای یعقوب و صحبتهای مرموز او وی را درحیرت گذاشته بود هیچ انتظاری جز کشف آن اسرار نداشت *

هوا را انقلابی پیدا شد وابر های مظلم متراکم گشت و برودت غالب آمد و (الفونس قبائی پشمین در بر کرد و اوباس نیز طیلسان را بر خود بپیچیدمهیای خروج شدند و هریك در نفس خود بخیالات و افکار خود مشغول بودند که ناگاه در باز شد و یعقوب داخل گشت لولهٔ از پوست قرمز در دست اوباس ملتفت شد که باید نامه از (رودریك) باشد زیرا که رسم دربار براین بود که هر وقت بأمرا و اعیان مملکت فرمانی صادر می‌شد بر ورقهای پوست نوشته می‌شد ودر لوله‌های پوست گاو که برنك سرخ ملون بود بسته ارسال می‌داشتند همین که چشم الفونس برآن لوله افتاد پیش رفت که از یعقوب بگیرد اوباس تقدم جسته بگرفت و پرسید که آورده است یعقوب گفت جمعی از غلامان و سواران دولتی که در تحت ریاست سرهنگی آمده اند سرهنك از من جویای مولای من (الفونس) شد من خواستم در جواب اواهالی

کم دو باره کفت باید او را از مضمون فرمایش ملك بیاکاهانم کفتم او در خانه است پس مکتوب ملك را بمن داده کفت برسان و جواب را هم بزودی بیاور که من همچنان در انتظار هستم اوپاس بخاتم لوله ملاحظه کرد مهر شخص ملك را بدید مهر از سر نامه بر کرفت و صفحهٔ پوست نازکی را از جوف آن بدر آورد و بقرائت آن مشغول کشت و (الفونس) از هر جانب کردن می کشید و نظاره میکرد که بر مضمون آن واقف کردد دید فرمان پادشاهی است که به این مضمون رقم کردیده *

بنام پدر و پسر و روح القدس

از جانب (رودریك) پادشاه اسپانی بشجاع فرزانه عزیز ما (الفونس) سلام و تحیت فراوان باد از قراری که ای عزیز من بسمع پادشاهی رسید در یکی از ایالات (کونتبه) بعضی از بندکان ورعایا علم طغیان برافراشته و راه عصیان ورزیده اند و نسبت بدولت متبوعهٔ خود بنای طغیان و سرکشی را کذاشته اند پس بمحض زیارت این فرمان از برق و باد تند تر باید بدان صوب حرکت کنی و اردوئی که اکنون در طلیطله حاضر است در تحت ریاست و فرمان خود کرفته بدان ایالت روانه شوی و طاغیان و کردن کشان را تنبیه سخت نمائی و البته هرچه زودتر مهیای سفر شوی که اینك از روز عید و هنکامی که خاطر ملوکانه بایستی از هر چیز فارغ باشد این فرمان را بتو صادر میفرمایم پس اکر ایستاده باشی منشین و اکر در حرکت باشی مایست پیش از آن که مدلول این فرمان مرا کار بسته باشی والسلام نوشته شد در قصر طلیطله ۲۵ دسامبر ۷۱۰ *

(الفونس) که بر مضمون حکم مستحضر کشت دنیای روشن در برابر چشمش تیره و تار شد و هر موی از پیراهنش سر بدر کرد و بی اختیار فریاد برآورد که من هرکز بجائی نخواهم رفت و ابداً حرکت نخواهم کرد *

اوپاس بطور حقارت در وی نکریسته کفت (چکونه میتوانی تمرد کنی و چطور

حرکت نمیمائی نمی بینی که باچه زبان ملاطفت آمیز و بیان چرب و شیرین این رقم را مرقوم داشته مگر این که خواسته باشی دری از بلا بر خود بگشائی که این فرمان را عصیان ورزی گفت چه دری از بلا بر خود خواهم کشود گفت اگر نافرمانی کنی و هم اکنون حرکت ننمائی تورا بعصیان و طغیان متهم خواهند داشت و بقبض و حبس تو حکم خواهند داد و درآن صورت دست تو ازهر چیز کوتاه خواهد گشت آیا از مال و رجال قوة وشدتی برای خود تصور کردهٔ که بتوان باحکومت اسپانی مدافعه نمائی و از این کار هیچ نتیجهٔ برای تو حاصل نخواهد شد جز این که مجلس خلفا بر عصیان و خلاف تو فتوی بنویسند ودر آن صورت کار برما سخت تر شود و اینك جز بنرمی ومداهنه سخن نباید گفت وجز بتدبیر و اندیشه قدم نباید زد تا آنچه پس پردهٔ غیب است آشکارا شود وآنچه راکه خدا خواسته واقع گردد *

و نه این است که (الفونس) خود ازاین معنی تغافل داشته ولی هیجان غیرت و طلوع حمیتش نسبت به (فلوراندا) مانع بود از این که در وخامت عاقبت کار بیندیشد تا این که از شنیدن نصایح اوباس بخود آمده گفت (فرمایشات عم اکرم من همه بجا و مقبول ولی کار ما چه خواهد شد و ملاقات (فلوراندا) چگونه دست خواهد داد) اوباس گفت (بسیار سهل است کار اورا بمن واگذار . . . . من در انجام آن مراقبت خواهم کرد و هم امشب او را از قصر بیرون آورده در جای مناسبی پنهان خواهم داشت وهرچه دراین باب پیش آید و هرکجا که تو باشی تو را مستحضر خواهم داشت تا به بینم شب آبستن چه زاید و از پس پردهٔ تقدیر چه آشکارا شود — تو نیز مبادا از پیش آمد این سفر جزع واندیشه نمائی بلکه شادمان وفرحناك باش ومن تورا می توانم بشارت دهم که بیشتر مقدمات حصول مقصود مارا همین سفر منتج خواهد شد — باید بر خداوند توکل جست وهیچ چیز رامکروه نداشت کهشاید خیرآن باشد *

(الفونس) بعد ازشنیدن این کلمات محکم ودلایل روشن دیکر برای خود چارهٔ ندید وبا کمال اسف وملال روی بیعقوب کرده کفت بفرستاده بکوی که اینك حاضر خواهم شد یعقوب کفت چنانچه بحضور ملك عرضه داشتم مأمورین ملك جمعیتی از سواران و غلامان دوانند واز قرار معلوم جز این که مولای من (الفونس) را حرکت دهند از اینجا نخواهند رفت *

او باس کلام اورا بریده کفت (ای فرزند برخیز وروانه شو وهیچ تأخیر مکن که من نهایت مراقبت را در انجام امورات واصلاح مقاصد وخیالات تو خواهم داشت واینك باتو وداع کرده تورا بخدا میسپارم وباعزم متین ودل محکم روانه شوی وتورا وصیت میکنم که نهایت مراقبت و اعتماد را بوی داشته باشی و زود باشد که تورا بانچه مطلوب است برساند ویعقوب را هم بحفظ جان تو سفارش میکنم که هیچ چیز از تو دریغ ندارد وآنچه که میداند باتو آن کند *

یعقوب کفت سمعاً و طاعة ای پدر روحانی از آنچه لازمهٔ خدمت کذاری وفدویت است فرو کذار نخواهم کرد وبسرعت بیرون رفته جزئی ملزوماتی برای سفر مهیا داشته درخدمت (الفونس) حرکت نمود *

بیچاره (الفونس) که پایش درکل وخارش دردل بود میرفت ونمیرفت واکر رسم چنین است که جان ازبدن بدر میرود این بدنی بود که جان را کذاشته و میرفت و کلمهٔ آخری که کفت و روان شد این بود (که ای عم کرامی رفتم و (فلوروندا) را بتو وتورا بخدا سپردم) *

—*§* فصل بیست ودویم *§*—

—*باز کشت بقصر*—

(الفونس) رادر اینجا بکذاریم که ساز سفر کند و بر کردیم بقصهٔ آن دختر پرهیز کار که بعد ازنماز و مناجات بدرکاه قاضی الحاجات او را در غرفه تنها کذاشتیم

که بکفتهٔ رودریك در کار خود بیندیشد و آنچه که راه صواب است اختیار نماید *

(رودریك) پس از این که از کرفتن کام خویش (از فلوروندا) مأیوس شد ناکام بقصر خود بر کشت و اول کسی را که ملاقات نمود مارتیس بود در غرفهٔ خود نشسته وبادای فرائض مشغول مارتیس هم که قبلا خروج بی هنکام (رودریك) را از راه قصر کوچك دیده بود فهمیده بود که نزد (فلوروندا) خواهد رفت و چون بر حالات او مسبوق بود یقین داشت که بی نیل مقصود بنا کامی مراجعت خواهد کرد وآن عشق و علاقهٔ قلبی که (فلوروندا) به (الفونس) دارد اعتنائی بسلطنت (رودریك) و وقری بسخنهای او نخواهد کذاشت و البته ازشدت شهوت غضبش بهیجان خواهد آمدو سؤ قصدی در بارهٔ (الفونس) خواهد کرد ودر ان حالت بنظر فراست در چهرهٔ او بنکریست وآثار غضب وانفعال در جبههٔ او مشاهده نمود واز شدت غضبی که در چهرهٔ او بدید حیرت کرد چکونه بقتل (الفونس) یا (فلوروندا) حکم نداده وبان قساوتی که او راست چکونه بر ابقای یکی از ان دو راضی شده لیکن از تصورات و خیالات مارتیس جای عجب نیست زیرا که اورا ازعشق ومحبت خبری نبوده ومذاق جانش این طعم را نچشیده آری حب عشق — یعنی لجامیکه بتواند از توسن سرکش خشم وغضب جلو کیردو مهاری که بتواند مطیهٔ عقل سلیم را عقال ومادهٔ قلب حلیم را تقلیب کرده هوارا رام ودل را آرام کند — و همتنی که بتواند شیران خشمکین را رم ومطیع کرداند — آری عشق است که متکبران را بتکریم وخضوع می کشاند و عشق است که سلاطین جابر را بجفای معشوق صابر میدارد وچنین است که اکر قصی القلبی را باخشکی وخشونت دیدار کنی بدان که عشق را هنوز درخلقت و فطرت او عبور نیفتاده ودر نهادش قدم ننهاده سرش کدوی بی بار است ودلش خانهٔ تاریك وتار — آری اگرچه عشق (رودریك) هم به (فلوروندا) عشق خالص ومصون از شایبهٔ منکر وخلاف نبود ولی همان طلوع صورة عشق وظهور جلوهٔ حب در قلب او باوجودی که آلوده ومشوب

بود مانع نبود از این که آن طبع ناهنجار وقلب نابکارزا تایك درجه نرم و شفیق نماید زیراکه هرچند منبع سیبل عشق وسرچشمهٔ کوثرحب ازیك مجری واز یك دریا است لکن نشر و نفوذش در افئده و قلوب بکنجایش ظرفیت و بمقدار اختلاف اخلاق وطبایع خواهد بود عشق است وبس که در دو جهان جلوه می کند گاه از لباس شاه وگه از کسوت گدا یك صوت بر دو گونه همی آیدت بگوش گاهی صدا همی رهیش نام و که ندا عشق جانان بود که مجنون راسرکشتهٔ کوه و بیابان داشت وعشق جانان بود که هابیل را بکشتن برادر گماشت و در این مقام ازقصاوت قلب (رودریك) نمیتوان تعجب کرد که چگونه سلامت یکی از این دو کابین خوبی را باقی گذاشته وزندگانی آنها را رواداشته — مگر این که با وجود اظهار عنف و مقاومت (فلوروندا) هنوز در چشیدن میوهٔ وصال وحصول کام خویش طمع وآرزوئی داشته ولی باین میل وتحمل چنان شهوت وغضب بروی مستولی گردیده وهواجس نفسانی براو غالب آمده بود که ماریس خلیفه آثار آنرا در چشم ووجنات اومعاینه میکرد *

ماریس در چهرهٔ خویش بشاشتی نمودار کرده تبسم کنان ازوی استقبال نمود (رودریك هم باکمال خوداری وکشادکی اورا تهنیت گفت وهمی خویشتن را از خیالات مشوب خود منصرف میداشت و خواست که مغلطهٔ کند و صحبتی طرح نماید تاماریس را مشغول دارد ولی باز از روی بی اختیاری گفت (آخر دیدی که این پسر را بیکی از خدام این قصر نظری بود وو سری داشته) ماریس با ان سرعتی که از عادت او بود در کلام شکسته بسته گفت (گمان دارم امروز صبح وقتیکه من باین معنی اشارتی کردم حضرت ملك را بدان التفاتی نبوده) *

(رودریك) گفت (چرا — فهمیدم — ولی —) ساکت شد *

ماریس دانست که میخواهد چیزی بگوید ولی کتمان میکند پس اوهم سکوت اختیار کرد و مشغول شد بانکشتان بلب های خود بازی کردن واز نکاه زیر چشم ملتفت (رودریك) بود که بصحبت خود رجوع نماید زیراکه می دانست آن قوه وشخصیت

را انقدر ظرفیت و خود داری نیست که بتواند لب فروبندد تااین که (رودریك) تأملی کرده هیچ مانعی ندید از این که قصد خود را بامارتیس در میان کذارد و مارتیس هم باالفت وسابقهٔ که‌داشت تمام خیالات وافکار (رودریك) مسبوق ومستحضر بود جز اینکه از عشق او (بفلوروندا) باین طورها خبر نداشت و (رودریك) هم اکر راز خویش را از وی پوشیده داشته اولا ازشنعت وقباحت این کار شرم می کرد ثانیا ازملکه میترسید وتسلط ونفوذ (الفونس) راهم پیش زنان میدانست واندیشه میکرد که‌مبادا این حرف دربرابر کشیش موجب تخفیف وتهجین اوشود ویا ملکه بر آن واقف کردد درآن‌حال سر برسوائی برآرد وازحصول مقصود خویش هم بازماند — ولی هرچه بود مصلحت در ان دید که‌مارتیس رامحرمانه از قصد خویش باخبر کند واز شیفتکی خود اورا بیاکاهاند پس کفت ای دوست عزیز من چاره‌برای من منحصر شده است براینکه بهروسیله باشد بیك اسمی انجوانرا ازین شهر دور کم تا ازقصر واهل قصر مهجور وازاین خیال منصرف کردد) *

مارتیس هم .... سری بجنبانید وباشاره تصدیق نمود که کویا اشارهٔ اودراین‌موقع اهانت و تخفیفش در مادهٔ (الفونس) بیشتر از آن است که بزبان تصدیق کند و کفت (البته — اکر اورا بوسیلهٔ خوشی دورکنی هم درغیبتش آسوده‌خواهی بود وهم در خدمتی که باو رجوع کنی منتفع و بهره مند خواهی شد — ولی باید دانست که‌تا سرمار را نکوبی از نیش او غافل نشاید بود) *

(رودریك) دانست که‌غرض مارتیس ازسر مار خلیفهٔ بزرك اوباس است در جواب کفت اکر سر مار را نکوفته ام هم اکنون زیر سنك من است و از این بهتر چه که سر را از تن دور و تن را از سر مهجور سازیم) مارتیس ملتفت اشارهٔ کلام کردیده ساکت کشت *

پس (رودریك) فورا نامهٔ چنانکه ذکر شد بنوشت و باستعجال نزد (الفونس) بفرستادوبانتظار جواب بنشست تافرستاده‌باز کشت واورا بنفاذ حکم‌وخروج (الفونس)

بفرمان ملك خبر داد *

آفتاب را میل بافول بود که در پشت افق متواری شود روز دامن مقدس خود درکشید و روشنائی که سبب بینائی بود زوال یافت و پردهٔ سیاهی شب چون صفحهٔ دل گناهکاران عالم نورانی را تیره و تار کرد و تاریکی جهل بر خاطر (رودریك) مستولی شد واورا از زشتی اعمال خویش نابینا داشت چنانچه نتوانست برهوای دل خویش غالب آید وچندان خودداری کند که مطاوعت نفس ورفتن بقصر (فلوراندا) را بروز دیگر گذارد پس برای صرف شام باملکه بنشست ودربین خوردن در شرب خمر اکثار نمود وچون خاطرش را مشغولیت دیگری بود ازمقتضیات عقل منصرف واز خویشتن غافل بود گرمی شراب بدماغش صعود کرد و هواهای شیطانی وخیالات نفسانی درنهاد وی چندان قوت گرفت که ارتکاب هرفظیعی ومباشرت هر شنیعی پیش او بی اهمیت وسهل می نمود وازاینجا بود که صوفی شراب راام الخبائث خواندو درکلام مجید بناپاکی یادشداز مائده برخواست درحالتی که شکمش از شراب ممتلی ومستی بدماغش مستولی بود .

ومارتیس همچنان برسفره بنشست و (رو دریك) بغرفهٔ مخصوص خود داخل شد دریچهٔ که بقصر (فلوراندا) میرفت بگشود وبدهلیز قصر قدم گذاشته بخیال غرفهٔ (فلوراندا) میرفت و از بسیاری سرگرمی و بیخودی بستن دریچه را فراموش کرد *

اما (فلوراندا) بعد از آنکه درکار خویش تأملی کرد هیچ چارهٔ برای خود ندید و خویشتن را مانند مرغ خوش خط وخالی که در قفس بسته باشند اسیر دام وگرفتار بند آن بی ننك ونام ملاحظه کرد باخود اندیشه نمود که (الفونس) را از حال خویش آگاه کند ونامه باو بنگارد شاید راهی برای نجاتش تصور کند پس چنانچه گفته شد صحیفه را برگرفت ونوشت آنچه را که بنوشت وکیسه را بعجوز بداد تا بتوسط خادمی معتمد گسیل دارد و بانهایت بی صبری در انتظار جواب بنشست و چشم براه قاصد بدوخت —

ازهمه چیز غافل وازهمه جا منصرف هردقیقهٔ که بروی میگذشت درنظرش سالی مینمود و هر کس را میدید از برگشتن قاصد سئوالی میکرد گاهی از دریچهٔ قصر براه نگاه میکرد وگاهی

از تأخیر ورود او ازدل آهی میکشید هردقیقه‌را حالی ودرهر حالی خیالی داشت تااینکه قاصد برگشت و خاطر (فلوروندا) را از آن جواب آسوده داشت واول کاری که کرد تمثال مسیح رابیوسید و خدارا شکر کرد عجوز را بخواست بجمع ما یحتاج ولوازم تاکید کرد وآنچه که توانست از جواهرات ثمینه باخویش برگرفت تااین که آفتاب فرونشست وشب برسر دست درآمد (فلوروندا) بجانب دریچه رفته بانتظار بنشست و همچنان دیده برمجرای نهر تاج دوخته درانتظار نور مثلث بود و باوجودیکه میعاد را میدانست و هنوز مدتی بوقت مانده بود قوت خیال ومدت انتظار بنظر او جلوه میداد که اینک قایق فرا رسید واین است نور مثلثی که ازدور نمایان است *

و درآن شب هوا بنهایت سرد وآسمان از ابرهای مظلم پوشیده بود بادهای سخت میوزید برق ورعد ازهرجانب می جهید رفته رفته انقلاب هوا شدت کرد وباران باریدن گرفت ولی هیچیك ازاین انقلابات خاطر اورا مشغول نمیداشت وهمواره بنظر تفرس درمجرای نهر ملاحظه مینمود وزانوهایش گاهی ازشدت شوق وگاهی از غلبهٔ بیم همی لرزید وهرگاه برقی ازجانبی می جهید گمان میکرد روشنائی قایق است درآن اثنا هوارا آرامی حاصل شد وآسمان ازگوشهٔ باز وروشن گشته وستارها نمایان گردید وهرگاه عکس ستارها درآب نمودار میشد گمان میکرد نور مثلث است واگرهم بجای سه روشنائی بیست وپنج ستاره بود تکثر آن را ازموج آب یاجنبش شاخهٔ درختان فرض میکرد خاصه درخت بادامی که درمقابل دریچه رسته ومنظر اورا گرفته بود *

—*§* فصل بیست و سوم *§*—

—*§* امتحانی دیگر *§*—

درهمان حالتی که (فلوروندا) وقت خود را بهزار انتظار میگذرانید ومراقب ساعتی معین بود و حواس خود را از هرجهة بجانب دریچه ومجرای نهر تاج متوجه داشته ناگاه صدای پای (رودریك) را ازدهلیز بشنید که بجانب غرفهٔ اومیاید بیچاره رشتهٔ

حیواتش مقطوع شد وخون درعروقش بیفسردو نزدیک بود که از وحشت قالب تهی کند پس سررا بسوی آسمان کرده باخداوند مهربان بمناجات برآمدو ازدرکاه حضرت غیب الغیوب التماس ودر خواست نمود که ایندفعه هم اورا ازچنگ آن ظالم خلاص کند وروی بخاله کرده کفت (خاله جان کویا صدای پای (رودریك) است) وهنوز کلام خود را تمام نکرده بود که عجوز بیرون دویده برکشت کفت آری رودریك است واینك تو را درغرفهٔ دیکر میطلبد) *

(فلوروندا) فریاد وفغان برکشید که خدایا بار پروردکارا این چه مصیبتی است واین چه بلائی است که بر جان من مستمند دچار کردهٔ سر و روی خویش راباچنك وناخن همی خراشید واشك بیچارکی ازدیدکان همی بپاشید وبر بدبختی خویش می نالید عجوز پیش دوید وبادامن آسلی سیل سرشك را ازچشمان او پاك همی کرد وبازبان دلداری اورا نصیحت میکفت واو هیچ نمیفهمید ومستشعر نبود ونمیدانست بکجا پناه برده و بدامان که توسل وتشبث جوید تااین که دل پاك او بچارهٔ بیچارکان هدایتش کرد وپناهکاه غیبی ومأمن حقیقی را ملجأ ومناص وکریزکاه اخلاص خود کرد * زانکه عادت کرده بود ان پاك جیب * درهزیمت رخت بردن سوی غیب *

عجوز کفت (ای جان شیرین بر خیز و بر خداوند توکل جوی که تو را حافظ و نکاهبان خواهد بود اینك جز از اطاعت امر ملك و رفتن پیش او چاره نخواهی داشت برخیز وتأخیر روا مدار) *

(فلوروندا) رادرصفای عقیدت وخلوص نیت خاطری بااطمینان ودلی پر از ایمان بود وچنانچه کفته شد بخداوند بنالید واز درکاه رب العزة مسئلتی نمود که این نوبت هم او را از شر این شیطان رجیم محفوظ نماید وروی بعجوز کرده کفت ای خاله جان تورا بخدا درحق من دعای خیر کن واز خداوند بخواه که مرا درحمایت خود محفوظ فرماید عجوز کفت (توقلب را قوی دار ودل را بخدا نه که من از برابراین شمایل مبارك دور نخواهم شدوسلامت تورا ازخدا خواهم خواست *

(فلوروندا) بناچاری واضطرار برخواست ومانند برهٔ که بقصابش برند میرفت تابغرفه داخل شد (رودریك) را درصدر غرفه نشسته دید مثل این که درحجرهٔ خویش نشسته باشد آثار غضب از بشرهٔ سهمگینش پیدا وامارات شهوت وشره از وجنات حالش نمایان بیك حالتی که هیچوقت اورا بدان صورت ملاقات نکرده چشمها برافروخته و گونها ازغلیان دم سیاه گشته و قوت سکر شراب چنان تنفسش را سریع وخراشنده داشته که گوئی حیوانیست درنده یامقتولی است نیم بسمل (فلوروندا) پنداشت که تشویش و پریشانی خاطر مگر موجب مالیخولیای دماغ اوگردیده یا ازاثر باد وباران وروشنائی چراغ در حواس او اختلالی بهمرسیده ولی همینکه بحالت (رودریك) ملتفت شد و طبع خطر ناکش را بدید برجان خویش هراسان شد وبرجای بماند که گوئی جسمی بیروح ویا نقش بر دیوار است و چون خود را برای سفر مهیا داشته موی را برگرد سر پیچیده و لباسی ساده دربر کرده بیشتر نظر (رودریك) فریفته وخاطرش شیفته گشت و در هر نگاهی میلش بزیادت میشد در حالتی که اثر شراب ومستی اورا سست ومنبسط داشته و برفراش افتاده پایها کشیده ودست ها رابر بالش انداخته (فلوروندا) راکه دید سر بر داشت وازروی بیخودی گفت (ای فلوروندا آیادرحال خویش فکری کردی وتکلیف خود را دانستی) *

(فلوروندا) ساکت بماند وچشم بر زمین دوخته هیچ نگفت (رودریك) دو باره تکرار نمود و یك پای خویش را جمع کرده حرکتی نمود مثل این که خواسته باشد ازجای بر خیزدوگفت (ای فلوروندا همچو میدانم که ملتفت خیر وسعادت خود شدهٔ و شرفی را که من برای تو میخواهم دانستهٔ خاصه اینکه بدانی تورا ازچنك این پسر نادان خلاص کرده ام که تو اینهمه اورا میخواهی واو تورا هیچ نمیخواست) *

(فلوروندا) کهاین سخن بشنید بر خود بلرزید وبترسید از این که مبادا خطری بوی رسانیده باشد بنظر تفرس دروی ملاحظه کرد کهازحرکات چشم ووجنات احوالش باطن خیال اورا استنباط نماید کهاین سخن راجد گفت یابهزل ولی بمحض ملاحظهٔ آن

چشمهای خیره و آن حالتی که بروی چهره کشته فوراً نظر را منصرف و منعطف داشت — که اگر میپرسیدند در آن چشم خیره چه دیدی البته میگفت شر عظیم و فتنهٔ بزرگ — ولی این کلمه خاطر (فلوراندا) را بی نهایت مشوش و مضطرب داشته بود و همی مترصد بود که توضیحی بخواهد و مزیدی بر آن بشنود *

(رودریک) با آن حالت خطرناك از جای برخواست و همچنان که با شاربهای خود بازی میکرد عربده کنان پیش آمد و گفت (ای فلوراندا چرا جواب نمیگوئی یقین که از رفتار خودت در حضور ملك اسپانی نادم و شرمندهٔ — ولی گناه و نافرمانی تو را بخشیدم) این بگفت و بجانب (فلوراندا) قدم برداشت ودست راست را بسوی او دراز کرده که گویا اظهار تفقدی میکند و برای مرحمتی دست وا بردوش او میگذارد (فلوراندا) که دید) رودریك) بطرف او نزدیك میشود او بقهقرا بعقب رفت ودستهای خودرا برای مدافعه برداشت و مانند کسیکه از بلائی بگریزد متنفراً خودرا ازوی دور میداشت (رودریك) که این حالت را بدید برگشته تعجب کنان گفت (چه میشود تورا ای (فلوراندا) که این طور تنفر میجوئی از چه میترسی من که جز آسایش خاطر ورضای تو چیزی نمیخواهم) *

(فلوراندا) همواره مردد ومضطرب بود که آن حرف اول چه بود وآیا دربارهٔ الفونس چه کرده باشد وبهانهٔ میجست که از رودریك پرسشی نماید در آن وقت باران بشدت میبارید و صدای بارش و آبهائی که از ناودانها ریزش میکرد درهم شده و ازطرف دیگر رعد و برق ووزیدن بادهای مختلف طوفانی برپا داشته گوشها را پر کرده بود و (فلوراندا) از شدت وحشت که قلب اورا گرفته بود ازهمه چیز غافل و منصرف مانده وبان صدای نازکی که از ترس هم منخفض وگرفته شده بود خواست به (رودریك) جوابی دهد ولی ملتفت شد که بواسطهٔ صداهای مختلف وفاصلهٔ فیمابین او و (رودریك) مشکل است حرف او را بشنود پس باواز بلند تری که از خوف لرزان بود گفت (چنانچه بحضور ملك عرضه داشتم موقعی که مرا بدانجا دعوت میفرمایند جای من نیست خاصه این که برحسب

خواست و تقدیر خداوندی نصیب و قسمت دیگری برای من مقرر و مقدر شده است)
رودریك گفت (مگر حرف مرا نفهمیدی ــ که گفتم کار آن پسر گذشت و دیگر تورا ازوی
نصیبی نیست و راهی بجانب او نخواهی داشت) *

(فلورندا) که این جمله را شنید تصور کرد اورا کشته است بغتةً صیحهٔ زده بی خود بیفتاد
وموی خود را بر میکند ومیگفت (ای ظالم چه کردی به الفونس ــ چه میگوئی ــ مگر
کشتی اورا ــ) *

(فصل بیست و چهارم)

(کامجوئی)

(رودریك) که او را بدینحال مشاهده نمود بترسید که مبادا بناگاه فجاءه نماید در حالتی
که سلامت اورا برای کام دل خود میخواست گفت (چه خبر است ای (فلورندا)
ــ این چه حالت است ــ مگر چه شده ــ من چه کردم به (الفونس) ــ ابدا
اورا نکشته ام ولی زندگانی او در دست من است اگر خواسته باشم بیك جنبش لب
اورا خواهم کشت ــ و همچو می بینم که تو باز تجاهل میکنی واز کسی که باتو طرف
صحبت است تغافل میورزی ــ کیست آن کسیکه اورا طرف خود وقسمت خویش
فرض میکنی آری من اورا نکشتم ــ بلکه نفی وتبعید اورا قناعت کردم واگر هم
چنان تو در لجاج خود اصرار کنی البته اورا خواهم کشت و پس از کشتن او تو نیز اگر
در سرکشی وطغیان خود مداومت کنی هرآینه تورا نیز خواهم کشت ــ واز این
وقاحت و بی شرمی که در تو ملاحظه نمودم ازین دقیقه دیگر در همراهی بامیل ورعایت
جانب تو بهیچوجه مساعدت نخواهم نمود وبدان که همین ساعت وهمین کلام حد فاصلهٔ
فیمابین رد و قبول است هرطور که صلاح خویش را دانی اختیار نما) این بگفت و
بسرعت رفته در غرفه را بست و باز گشته گفت (یکی از این دو امر را باید
اختیار کنی یارد یاقبول) وخویشتن را بر فراش افکنده مانند گاو خوار از

شدت مستی و شهوت بخورش درآمد سرخی در چشم وکره بر جبین تاریکش بزیادت شد *

اما (فلوروندا) همین که ملاحظه نمود (رودریك) باین خشونت ووقاحت میل ناصواب و رأی نامشروع خود را توضیح میکند دانست که خطر نزدیك است بیچاره وار باطراف خود نکریسته مثل این که پناه و کریز کاهی میجوید وبهیچوجه ملتفت حرکات خود نبود خواست چیزی دو جواب (رودریك) بکوید او خودمبادرت بکلام جسته کفت (که را میطلبی و از که میترسی در این غرفه جز من و تو دیکر ثالثی نیست وهیچ مانعی در کار نداریم بلکه امروز در بسیط خاك مانعی برای خیالات خود نمی‌بینم -- ای جان‌من بیاو عاقل باش تاحیوة تو محفوظ و سلامت تو بر قرار باشد) *

(فلوروندا) همین که شنید که میکوید جز من و تو ثالثی نیست بخاطرش آمد که در کتاب مقدس خوانده ودیده است که‌خدای متعال همه جا حاضر وناظر است و هر کس باو توکل جوید ازهر آفتی مصون خواهد بود — و هم پیش ازین کفته شدکه (فلوروندا) بسیار ساده دل و سخت ایمان بود — در آن حالت حس کرد که اطمینانی درقلب او خلق شد کانه فوجی از ملایك اورا درمیان کرفته حفظ وحراست مینمایند پس باقوتی آسمانی روی بجانب رودریك کرده کفت (آری توکمان بردی که‌من وتو ثالثی نداریم و فراموش کردی که ذات پاك احدیت همه‌جاحاضر است وهیچکس رابر سلطنت او غلبه وقدرتی نیست ودیکر این که مرا بقتل تهدید میکنی بکش بکش مرا وزود بکش که‌این‌زندکانی مراعاراست ولی چیزی که‌ازتو توقع دارم‌این‌است که‌نسبت به (الفونس) سؤ قصدی ننمائی و او را آزار مرسانی —— آه —— ای (الفونس) —) *

این بکفت وکلویش بکرفت واختیار از دستش بدر شد و اشك حسرت از دیدکانش فرو ریخت *

(رودریك) كه سخنان او را بشنید و كریهٔ اورا بدید بر رنجش خاطرش بیفزود خاصه این كه بدان شدت نسبت بالفونس اظهار عشق وعلاقه نمود وبدان جرأت در توبیخ وملامت اودرشتی كرد و ثبات رای خویش را در علاقهٔ بمحبوب خویش لظهار داشت پس بران شد كه در نكاهداری وتوجه جانب (الفونس) سخنی كوید شاید ازاین راه فریفته كردد كفت (اكر وجود (الفونس) تا این درجه پیش تو عزیز است و انقدر باو بستكی داری پس بخاطر آن چشمهای شوخ تو من اورا باقی خواهم كذاشت و كمال آزادی و احترام را باو داده برحشمت او می افزایم و اورا یكی از بزركان طلیطله قرار خواهم داد — بشرط اینكه تو ازخر شیطان فرود آئی وبر اسب دولت سوار شوی در دشمنی بربندی وسردوستی فرودآری) *

(فلوزندا) استخفافا برأی (رودریك) تبسمی كرده ازین اصراروی درعصیان بخندید وكفت (عجبا — بذل و ایثار آن چیز كه ملك را ازمن راضی دارد بلاشك قدر و قیمتش نزد من هزار بار ازین عالم و انچه در او ست عزیز تر بلكه از زندكانی خودم شریف تراست واز شخص (الفونس) كران بهاتر من بدون آن كوهر ثمین وبدون آن اكلیل شریف چكونه شایستهٔ نظر (الفولس) یاغیر او میتوانم بود و بی آن درج قیمتی چه مقداری برای من خواهد ماند وآیا ملك تصور میكند كه اكر نه بقوت این خاتم بود چكونه توانستمی كه درحضرت ملك بجسارت سخن كویم) *

(رودریك) ملاحظه نمود كه (فلورندا) سخت جدل میكند وباقوه هرچه تمامتر احتجاج میجوید واو بهیچوجه بسخن باوی بر نمی آید ودر صحبت حریف او نمیشودواز طرف دیكر نفس را بهیچطور قانع نمیتواند كرد وخویشتن را آرام نمیتواند داشت — زیرا كه هواهای نفسانی وشهوات حیوانی بروی غالب آمده ونفس سركش مطیهٔ عقل سلیم را عقال كرده — واورا بادل خویش درجنك كذاشته — اورا توقع ازتكاب امر منكری و عمل شنیعی بود — و دل را باوی ملامت وسرزنش — ولی اورا قوهٔ تمالك عنان شهوت نبود — و این جاست كه مرد از مرد شناخته كردد واین است حد وفاصلهٔ كه فیمابین

فضیلت ورذیلت نهاده اند – مردم در میل‌ها وخواهشهای بدنی وقوای حیوانی شبیهند ودر تمیز مابین فضیلت و رذیلت یکسان یا بقوت نفس بر منع شهوات فایق آیندو تفضیل یابند ویا بمقتضیات هوای دل اسیر شوند ورذیل کردند ودراین مقام است که شأن وشرف مرد پدیدار آید و قدر و قیمة او پیدا کردد که هر صاحب دلی بفضیلت نزدیک تر و هر خویشتن داری از مهالک دور تر　نظر آنان که نگردند بر این مشتی خاک　الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند　جز اهل فضل و عفت را بر معنی فضل و عفت آکاهی نه از فضایل و رذایل حرفی چند بر زبان عوام افتاده وازجوهر مقصود مهجور مانده اند چنان که خویشتن را در موقعیکه برهه وثانیهٔ بیش نیست نکاهداشتن نتوانند وبرای کامرانی دقیقهٔ چند فضیلت ذاتی خویش را برذیلت ابدی بفروشند که اگر لحظهٔ بر تمالک خویش قادر می‌بودند عزت وشرف جویدرا مالک وراحت وسعادت پاینده را حائز میشدند و از این جا قیاس میتوان کرد حال آنان که از منع شهوات عاجز آمدند و خویشتن را بهوای دل اسیر و تسلیم نمودند و اکر نمی‌نمودند البته پشیمان و متأسف نمی شدند روزی که پشیمانی و تأسف سودی نخواهد داشت ❋

فصل بیست و پنجم

یأس وناامیدی

(رودریک) باوجود قوای بدنی بسیار ضعیف الاراده ولین الاریکه بود ازسرکوب وملامت (فلوریندا) بر خطای خویش ملتفت کردید ولی از کوری باطن وسیاهی دل تجاهل نمودوبخیال مغلطه وتجاهل افتاد بظاهر خودرا غضبناک نموده ویک مرتبه ازجای برخواست وکفت (همچو می‌بینم که تو میل داری بی جهة مشاجره و مدافعه نمائی ومرا دیکر صبر وآرام نمانده که بحرفهای آسمانی تو کوش دهم و هیچ تصور نمیکنی که خودرا بچه مخاطره دچار میکنی وحالا که کام دل من برضای تو میسر نمیشود ناچار

باید برغم تو قهراً حاصل شود) این بگفت و بوی نزدیك شده بازوی او را بگرفت (فلوریندا) تصور کرد دستی از آهن وروی اورا بگرفته بی اختیار ناله برآورد (که وای بر توای ستم پیشه — و داد از تو ای ظالم نابکار — چه میکنی — مگر از خدا شرم نداری واز حساب روز قیامت نمیترسی — تورا برای نگاهبانی و رعایت خلق گذاشته اند وتو خود گرگ گوسفندان شدهٔ) *

پس سر بر آسمان کرده ویك دست خود را که آزاد بود بلند کرده گفت (خدایا مرا دریاب که داد رس در ماندگانی و ای مریم عذرا بفریاد من برس *

(رودریك) در اثنای این حال دست دیگر اوراهم بگرفت و بسوی خود میکشاند همین که با (فلوریندا) چهره بچهره شد نفسش بنفس اورسید رایحهٔ شراب را استشمام کرده خواست اورا تشنیعی کند وبشرب خمر ملامت نماید که ناگاه برقی بجست ورعدی بغرید وصاعقه از نزدیکی قصر فرود آمد چنانچه قصر وارکان آن را بحرکت درآورد وروشنائی برق ونزول صاعقه از پنجره پیدا و معلوم شد (رودریك) از مشاهدهٔ این حال سخت متأثر ومنقلب گردید وحواسش بکلی متوجه برق و صاعقه شد وهمی بترسید واندیشه میکرد ازاین که مگر قوای آسمانی اورا تهدید مینماید وملائکهٔ کروبین براو نفرین میفرستند *

آری چنین است حال آنان که با قلب ضعیف درعقاید رذیله ومذهب عجائز بار آمده اند که تصور میکنند مقدرات آسمانی حرکات ایشان را مراقب است و آسمان گردش نمیکنند جز این که در جزای حسنات آنان تقدیر خیری نماید یادر کیفر سیئات ایشان تدبیر شری کند — حتی نظر بخیالات خود در یك عمل معینی بعضی تعبیر بثواب وحسنات مینمایند وبعضی تفسیر بعقاب و سیئات میکنند ولی عجب این است که بسا میشود با خویشتن هم تذویر وحیله مینمایند و آن نیست مگر ازشدت ارتکاب مناهی وغلبهٔ شهوات و خیالات واهی که عقل را ازراه صواب باز دارد وجان را بخطر کشاند

مثل این که (رودریك) در بادی امر غرش رعدونزول صاعقه را برای خود تهدید فرض کرده از رفتار خود نادم گشت وبر خویشتن بترسید وهنوز آثار ندامت در او باقی بود که بقصد ناپسند اولیهٔ خود عود نمود زیرا که این مشغولیت خاطر مانند همان برق در نظر او طلوع کرده فورا چنان غروب کرد که گویا هیچ ندرخشیده بود *

ولی (فلوراندا) آن موقع را غنیمت شمرد دستهای خود را از چنك او خلاص کرد ونزول صاعقه را فرجه و فرصتی دید وبر اثر دعای خود معین وداد رس خویش فرض نمود روی (برودریك) کرده گفت (آیا تصور میکردی که در عالم کسی باشد که از ضعفا و بیچارکان دست گیری کند --- و آیا این ملك جبار قادر نبود که این صاعقه را بر تو و قصر تو فرود آورد پس شرم کن واز خدا بترس *

(رودریك) هم باور کرده پنداشت تقدیرات آسمانی با (فلوراندا) مساعدت میکند وبا این حالت از تبعیت میل نامشروع خود منصرف نشد وتنبه حاصل ننمود باز به (فلوراندا) نزدیك شد یك دست اورا بکرفت و خواست دست دیکرش را کرفته باپشت پای اورا بیندازد وبر وی دراید (فلوراندا) که این قصد اورا بدید قبل از ان که او باتمام قوت خود او را کرفتار کند حرکتی کرده خود را از چنك او خلاص نمود (رودریك) از این حرکت او بیشتر رنجیده خاطر وغضبناك کردیده بغتة چون سبع ضاره هجوم آورده بان دختر بیچاره حمله برد (فلوراندا) ملاحظه نمود که آتش شهوت وغضب ازچشم اوشراره میکشد ویقین حاصل کرد که اکر این دفعه براو دست یابد کار ازکار خواهد گذشت روح از بدنش مفارقت کرد وبی اختیار بدوزانو در آمده سر رابسوی اسمان بلند کرد که از درکاه رب العزة استعانت جوید که گویا در از حالت هم بازاز کرم الهی مأیوس نبود ولی ملاحظه کرد که (رودریك) الان بروی وارد خواهد شد وخطری راکه ازان میکریزد خواهد رسید از شدت

اضطرار هردو دست را بر گلوی خویش حلقه کرده وهمی گفت (ای مرگ - ای مرگ کجائی که مرا از ننگ این زندگانی خلاص کنی و جان مرا از این قباحت نجات دهی وباهر دو دست گلوی خود را بگرفت وچندان بیفشرد که خون بدماغش پرشد گونه اش سیاه وچشمها از حالت طبیعی بدرشد (رودریك) ملاحظه نمود که اینك خود را خواهد کشت بر جست وباقوت هرچه تمامتر دست اورا از گلویش بازداشت وملتفت شد که بدن « فلوروندا » سرد شده نبضش ساکت ونفسش قطع گردیده وهیچ طور حرکتی در قلب او مشاهده نمیشود هر چه او را حرکت می داد و صدا میزد ابدا جوابی نمیشنید *

—*§* فصل بیست وششم *§*—

—*§* ترشح ابی یاگلابی *§*—

رودریك که ان بیچاره را بدانحالت مشاهده کرد احساسات بشریه وقوه منفعله اش بحرکت آمده بران شد که در اصلاح حال او علاجی نماید پهلوی او بنشست ودست او را بگرفت و خواست بلندش کرده بنشاند شاید که بهوش آید لکن او همچنان چشم فرو بسته وتمام بدن سرد وسست شده رودریك متوهم گردید که مبادا درهمین حالت بمیرد یااین که مرده باشد بی اختیار از حجره بیرون دوید که ابی بدست آورد وترشحی بصورت او کند*

عجوز نزدیك غرفه نشسته بدعا مشغول بودواز خداوند نجات فلوروندارا درخواست مینمود ودریچه راهم که بجانب نهر گشوده می شد بملاحظه شدت باد و باران بسته واز پریشانی خیال از هیچ چیزش خبر نبود حتی از افتادن صاعقه و تزلزل قصر ملتفت نشده بودلکن صدای در غرفه را که شنید یکمرتبه بخود آمدو بجانب در متوجه شد ملك را دید که بشتاب وعجله ظرف آب یا گلاب میطلبد عجوز بکلی خودرا فراموش کردوندانست که ملك آب یا گلاب را برای چه میطلبد و فلوروندارا چه پیش آمده

ملك بحجره بر کشت و عجوز هم از دنبال او ملك گفت زود زود ترشح ابی یا کلابی عجوز که (فلوروندا) را بدانحال مشاهده نمود فریاد بر اورد که ای فلوروندا فلوروندا چه شد تو را و بسرعت ترشح ابی بر سر وروی وی نموده بدنش را بمالید تا قدری بهوش آمده بکمك عجوز برخواسته بنشست وبچپ وراست نظری کرد همینکه چشمش (برودریك) افتاد فریاد برآورد (که ای وای ای خدا چرا من باز زنده ماندم و این شریر را پیش چشم خود به بینم گفتم که مردم واز شر این نابکار خلاص شدم

(رودریك) ازاین حرف بی نهایت رنجیده خاطر کردیده روی بعجوز کرد گفت (میبینی که این دختر نادان از شدت نخوت وغرور باجان خود چه میکند و سعادتی راکه من برای او میخواهم چکونه از خود دور مینماید

عجوز دیکر راه چاره ونجاتی برای فلوروندا ملاحظه نکرد واز کریه خودداری نتوانست خود را بپای (رودریك) انداخته در حالتی که بی اختیار اشك از چشمش سرازیر بود گفت (ای ملك بزرکوار ترا بخدا این دخترك بیچاره را بحال خود واکذار در قصر تو دیکران هستند که ازاو بهتر ونیکوترند) (رودریك) راحرف عجوز ناکوار آمده بر خلاف انتظار خود ملاحظه نمود سرپائی باوزده گفت (برخیز ای عجوز نحس تو هم) ... عجوز بیچاره بیرون رفت وبخاطرش امد موعدی که (الفونس) وعده داده بود وبا خود می گفت کاش که این جوان میرسید وغلامانی که باوی بودند بهنف جان این بیچاره را ازچنك اینظالم خلاص میکردند وبجانب پنجره دویده همینکه باز کرد که بنهر نکاه کند باد وباران بر سر وروی او زده از نهر هم هیچ اثری از روشنائی مثلث و غیر مثلث ندید فوراً پنجره رابسته معاودت کرد وباز بنماز ودعا مشغول شد

اما (رودریك) در حجره را بسته نزد فلوروندا برکشت و او همچنان نشسته و قدری بحالت طبیعی بر کشته وقوت و صحتش عود کرد ولی همواره اثر وحشت وکریه از چشمهایش نمایان بود (رودریك) نزدیك او بیامد ودست بکمر برد خنجر خود را ازنیام بر کشید که گفتی خون از تیغهٔ او میریزد وبدست دیکر هم انکشتری

درخشنده گرفته در برابر فلوروندا بنشست و گفت ای فلوروندا دیگر صبر و قرار از من تمام گردیده و این دفعه آخر است که بتو تکلیف میکنم اگر قبول این سعادت را نمودی این است انگشتری زنهار که علامت سعادت و اقبال است در انگشت تو خواهم نمود و اگر ردنمائی و لجاج ورزی این است خنجر خونخوار که هم اکنون در سینه تو خواهد نشست خوب ملاحظه کن و جواب بگو)

فلوروندا چون اسفند بر آتش برجست و سینه بلورین خودرا باز کرده گفت (ای از خدا بیخبر بزن این خنجر را بزن و مرا از قید این زندگانی بی ناموس آسوده کن چه خوش است مرگ وچه خوش است دیدار پدر آسمانی که اورا دیدار کنم طهور و طاهر بکش زود و تاخیر روا مدار) (رودریك) گفت (درست فکر کن و تصور نمای من برای شوخی این حرف را بتو گفتم ـــ الان همین کار را بتو خواهم کرد ولی بعقل خود برگرد وسؤال مرا درست جواب گوی و این انگشتر علامت محبت من است بگیر و خود را بتلف وتضییع مگذار) فلوروندا گفت (تو هم گمان مدار که من از روی مزاح با تو سخن گفتم ـــ من جان خودرا فدای ناموس و عفت خویش کردم و مرگرا هزار بار بدین زندگانی ترجیح دادم ـــ و بلاشك تو نیز اگر بعقل خود رجوع نمائی از کرده پشیمان خواهی شد بلکه بهر حال نادم خواهی بود ـــ و اگر بعد از ارتکاب این فعل زشت نادم گشتی دیگر ندامت ترا سودی نخواهد داشت واگر هم خون من بیگناه بریزی باز پشیمان خواهی بود که دست بخون مظلومی الوده کردهٔ که هیچ گناهی نداشته جز اینکه خواسته است بوصیت خدای خویش عامل شود و عصمت خودرا محفوظ دارد) پس سر بسوی آسمان کرد گفت (ای پروردگار من ـــ ای پدر آسمانی پرده جهل از پیش چشم این مرد فضیع بردار که شناعت عمل خود را به بیند و عقل او را روشن دار که فضیحت قصد خودرا مشاهده کند

(رودریك) بقهقهه بخندید و کلام اورا بریده گفت (دیگر چه اعجازی میخواهم، بتمنائی البته منتظری که باز رعد و برقی شود و در استجابت دعای تو صاعقه از آسمان فرود آید

—**§** فصل بیست وهفتم **§**—

—**§** صدای پای غریب **§**—

هنوز (رودریك) حرف خودرا تمام نکرده بودکه ناگاه از دهلیز قصر صدای پای غریبی استماع نموده که همی نزدیك میشود تعجب کرد ومتوحش شد وفوراً ساکت کردید که ایا چه باشد و کیست که در اینوقت بدینجاه را یافته قلب او بطپید واحساسات مذهی خاطرش را مشوش ساخت وکمان کرد دعای فلوراندا مستجاب شده واینك ملائکهٔ اسمانند که بمظاهرت و معاونت او آمده‌اند — زیراکه ابداً تصور نمیکرد از جنس بشر کسی بتواند دران قصر قدم بگذارد واگر هم داخل شود هرگز جرأت نزدیك شدن بان غرفه را نخواهد کرد که درها بسته ونکاهبانان چشم براهها دوخته اند

دقیقهٔ بگذشت وان دو نفر همچنان منتظر و متحیر وگوش بر صدا متوقف مانده (فلوراندا) پریشان و مضطرب کردید (رودریك) خنجررا در نیام کرده برای تفتیش صاحب صدا بجانب درحرکت کرد ومی شنید که صدا همی نزدیك میشود قبل از انکه (رودریك) بدر حجره برسد کوبنده دررا بملایمت بکوفت که کفتی قوائم قصر بجنبید ورکهای بدن (رودریك) را بکشیدند دیگر خودداری نتوانست پیش رفته دررا بکشود ناگهان چشمش براوباس بیفتاد که اب از طیلسانش همی بچکد واز انجائیکه براستبداد وشهامت رأی ورزانت واصابت فکر او مسبوق بود از هیبت دیدارش بدهشت و اضطراب اندر شد و در حیرت و اضطرار بماند ولی این صورت موحش وهیئت منکر که در نظر (رودریك) زبانه دوزخ بود بر (فلوراندا) شمایل روح القدس و شمیم جنات النعیم بودکه کفتی فرشته رحمت است بلباس او باس ولشکر اسمانی است که بمددکاری او نزول فرموده

(رودریك) از این ملاقات فسرده و منضجر کردید و ازاین جرئت و کستاخی بی اندازه او باس بخشم اندر شد و باخشونتی متوهم و مضطرب کفت (تورا که کفت

که همچو ساعتی در اینجا حاضر شوی و چکونه بدون اجازه در این قصر داخل کشتی ...

*

اوباس مثل اینکه باطفلی خورد سال طرف باشد بدون هیچ اندیشه و تزلزل خاطری کفت (مسئله که اهمیت ان راجع بملك ودولت بود مستلزم ملاقات ملك کردید و اکر بدون اجازه داخل شده ام ملك میداند که امثال ما و حامیین بدون اجازه بر حضرت رب وارد میشویم و او را میخوانیم دراین صورت حضور سلاطین را چه اجازهٔ تحصیل کنیم

(رودریك) دانست که بقدرة وقوت مذهب و نفوذو اقتدار کلیسا اشاره میکنند وخود سبب انتخاب او بوده اکرچه او باس ازان دسته نبوده است لکن این اعتراض بر خاطر او کران آمد واز انجائیکه خودرا در ارتکاب کناهی بزرك دید خائف وخجل شد که کناهکار هرچه بااقتدار باشد روسیاهی کناه وخجالت آن اوراضعیف و پست میکنند که الخائن خائف خاصه در برابر شخصی شدیدالرأی مثل او باس

(رودریك) صلاح دران دید که بیك وسیله خودرا از ان محضر خارج کند و خیال اوباس را از روی مغلطه منصرف سازد درحالتی که رویش بسوی (فلوروندا) بود خطاب باوباس کفت (بیرون مرا منتظر باش تا ترا ملاقات کنم او باس کفت (امری که در همچو وقتی مرا بدینجا کشانید منافی باانتظاراست اکر انتظار دران جایز بود در این هوا و این هنکام بدینجا نیامدمی) این بکفت ودستش را بجانب (فلوروندا) دراز کرده ولی مثل اینکه با (رودریك) سخن میکوید کفت (اکر دریچه جانب نهر را کشوده بودی هر اینه انچه را که بتو کفتم دیده بودی لکن بملاحظه طوفان باران منصرف شدی... واکر برای امر مهمی نبود در همچو وقتی من در اینجا حاضر نمیشدم ... و اینك البته ازاینجا بیرون نخواهم شد مکر درمعیت حضرت ملك

*

(فلوروندا) پای تاسر همه چشم و کوش بود که اوباس چه میکوید وچه اشاره میکنند و

چون ذکر در بچه راشنیـد دانست که مقصود ش میعاد کاه است که برای بردن او مقرر شده بود

*

(رودریك) هم روبجانب (فلوریندا) کرده کفت برو بغرفه خویش تامن نزد تو مراجعت کنم هر وله کنان بیرون رفت واوباس مانند کوه وقار ایستاده بهیچوجه تغییری در خود نداده بشؤنات واعتبارات رودریك اعتنائی نکرده (رودریك) از دهلیز قصر همی رفت تا رسید بدر غرفه خودش دید که بازست بخاطرش آمد که وقت امدن فراموش کرده است آن رابه بندد تا اینکه با او باس از در بیرون رفته (رودریك) دررا بست وقفل زد مثل اینکه میترسد (فلوریندا) را از انجا بدزدند ولی اوباس ابداً بحرکات او اعتنائی نمیکرد وهمیرفتند وبقصری که محل دربار بود برسیدند (رودریك بنشست واوباس راهم بنشانید که حرف او را بشنود وبه بیند بچه مهمی است که مستلزم این حرکت او بوده ولی اوباس کفت مطلبی را که من باید بحضرت ملك عرضه دارم این مقام جای اظهار ان نیست (رودریك) باکمال تعجب کفت پس در کجا ودرچه موقع اوباس کفت دریك موقع مخلائی واطاق تنهائی این طور کستاخی وخودسری اوباس در نظر (رودریك) بسیار ناپسند امدولی بناچار برخاست وباوی در حجره نزدیکی که چراغ کم نوری در ان میسوخت داخل کردید خلوت کرد وباوا بنشست وملك را دیکر صبر وطاقت نمانده بود که مطلب مهم اوباس را استماع نماید ومهم او را بداند کفت حالا دیکر ای حضرت خلیفه بفرمای تاچه مطلب داری

خلیفه کفت ایها الملك من آمده ام تا انچه راکه خداوند بمن امر فرموده بتو تبلیغ نمایم) (رودریك) ساکت شد ومنتظر نتیجهٔ مطلب بود اوباس چنانچه خوی او بود باهنکی ملایم وهنجاری باوقار کفت (ای ملك جوان بخت خدای تبارك وتعالی قدرت سلطنت وشوکت این مرتبت رابتو عطا فرموده که داد مظلومین را از ظالم باز ستانی تاخدا راضی وخلق خوشنود باشد نه این که بکاری دست زنی که موجب سخط

خداوند ورنجش خلایق کردی واسباب انضجار قلوب شوی) *

(رودریك) راپس از آن انتظار از شنیدن این توبیخ گزنده احوال دکر گون شد و ازاین جرأت وجسارت اوباس بهم بر آشفت بطور سخریه واستهزا گفت (همین بود فرمایش حضرت خلیفه . . . یامطلب دیگری هم دارند) *

اوباس ملتفت شد که ملامت او مؤثر افتاده واورا خجل داشته وچون مقصود او هم همین بود گفت (شاید تصور کردی که از روی وهم و هوا با تو سخن میکویم — نی — همچو کمان مکن وبدان که از روی وحی غیبی والهام آسمانی است) ازین حرف بیشتر آثار غضب بر (رودریك) مستولی شد وخواست که نسبت باوباس درشتی کرده باشد گفت (تورا چکار است که نسبت باعمال من در خلوت من اعتراض نمائی کاری اگر داری و مطلبی راجع بامنیت و صلاح عامه اگر باشد بگوی) *

اوباس از روی استخفاف خنده کرده گفت ایها الملك (مگر نمیدانی که در حرکات وسکنات خویش مسئولی چه در خلوت قصر باشد چه درخارج قصر . . . والبته فقرا وزیر دستان آزادی واختیارشان بیشتر است از شما سلاطین زیراکه امنیت جان ومال وعرض و ناموس خلایق بسته بدست تست و خداوند این رتبهٔ عالی را بتو ارزانی داشته تا در حفظ آن اهتمام کنی و متمردین و ظالمین را از تعدی و ظلم باز داری پس آیا شایسته وسزاوار این است که تو درمقام خلاف وظلم برآئی وهرگاه خداوندتعالی رسولی نزدتو فرستد والهامی کند تو سخریه واستهزا نمائی . . . . نی نی . . . این صفت صفت خدا پرستان واین رسم رسم سلاطین نیست) (رودریك) را ازمهابت اوباس واین جرأت گلو بگرفت وحوصله اش تنك ودرهم شد باز بطور سخریه گفت (برادر مرحوم تو در این صفات و مناسبات زیبنده تر و شایسته تر از من بود . . .) *

—*§* فصل بیست وهشتم *§*—

اکنت زبان

اوباس دید که آن قصی القلب بهیچطور منفعل نمیشود و اینك از انقراض دولت و سلطنت از خانوادهٔ آنها اورا طعنه میزند وشنعت میکند خود داری نتوانست بر خلاف ملایمت و وقاری که عادت اوبود بایك درشتی و خشونتی کفت (اموات و صحبت آنها را واکذار کسی دیکر هست که بحساب انها رسیدکی نماید ما باید بحساب زندها رسیدکی کنیم . . . . ومن تصور نمیکنم که اکر غیطشه زنده بود باینطور کارهای زشت مرتکب می شد — بلکه من او را بهمه جهت از اینکونه حرکات باز می داشتم) (رودریك) درخشم رفته کفت (تا چند معترضه میتوان کفت و شنید وتو را باین تحقیقات چکار من ازتو بواجبات و تکالیف خود دانا ترم) این بکفت واز وی روی بکردانید یعنی که دیکر راغب بشنیدن جواب واین مقوله صحبت نیستم — ولی اوباس همچنان در عقیده واستبداد خود ثابت وبهیچوجه تعرضات و تغیرات او را بچیزی نمیشمرد و باز رشتهٔ کلام را کشیده کفت (اکر تو بتکالیف خویش دانا بودی وواجبات خود میدانستی هرآینه باداشتن حرم وبودن ملکه پای از حریم عفت بیرون نمیکذاشتی و نسبت باین دخترك ضعیف که عرض و ناموسش در حمایت و مسئولیت تست قصد تجاوزو زیادتی نمی کردی وبجای این که دفع فتنه و شر ازوی بنمائی خود آفت جان او نمیکشتی . . .) قدری توقف کرده باز بر سر حرف آمدکه) بدان ای ملك که تجاهل از رضای خداوند ووا کذاشتن فرمان او و ارتکاب بدینکونه امور اول دلیل بزرکی است کهزوال این دولت وانقراض این سلطنت را نشان میدهد)

(رودیك) که انقراض سلطنت وزوال دولت را شنید وتهدید اورا بدین جرأت و کستاخی بدید کفت (حالا دیکر کار باینجا کشیده که تو — مرا ازانقراض سلطنت وزوال دولت میترسانی — آری مکرهمان شماها عالم را ازهواخواهان خود پر کنید وقوای آسمان را بمدد خود بطلبید) اوباس کفت اکرمارا باین عالم طمعی بود وباین

ملك فانی چشم داشتیم ممکن بود قوای آسمانی هم از ما یاری و مدد کاری نمایند) *

حرف اوباس تمام نشده بود که در باز شد ومارتین داخل گردید غضب آلوده وکف بر لب آورده همه را من و من میکرد وبهروله حرکت مینمود ومعلوم بود که میخواهد چیزی بگوید ولی شدت غضب دروی لغوه وتشنجی اورده که او را از سکون و تکلم بازداشته عاقبت چنانچه طبیعت اوبود شکسته بسته و ازهم گسسته بنا کرد بگفتن که (تو ... بو ... تو ... حظ ... رت مم ... لك رابه ... بهز ... وال دو ... دولتش ... می ... می توانی ... با ... این و ... وقاحت وبی ... بی ا ... دبی) حرفش هنوز باقی بودکه ریش ولباسش از آب وکف دهانش کثیف و آلوده فوراً مشغول شد بپاك كردن وراه رفتن همچنان باکمال تغیر من و من میکرد

اوباس ملاحظه کرد که آن دو در مقام خلط مبحث و تحریف موضوع برآمده میخواهند ازاین راه تهمتی بر وی به بندند باکمال بی اعتنائی تبسمی کرده ساکت بنشست و (رودریك) از پیدا شدن این عنوان وراه ورود بر اوباس باطناً مسرور شد وخود را غالب وقاهر دید پس بصورت خود را خشمگین ساخته ازروی غضب گفت (دیگر بس است آنچه که باید از حکمت و صلاح ازتو بشنویم شنیدیم) این بگفت و مصمم بیرون شدن گشت مارتین هم از وی تبعیت نمود او باس تنها ماند از جای بر خواست وبهیچ وجه از آنچه میان وی وملك گذشته بود خیالی نمی کرد و هیچ اندیشه نداشت جز این که دلش در فکر نجات (فلوریندا) بود

اما اوباس چه شد که در آنوقت ودر آن موقع واردشد *

چون وقت معین و ساعت مقرر رسید اجیلا وشانتیلا بمنزل اوباس بیامدند اوباس آنها رادرمعیت خود رفته در قایق بنشست و در مجرای نهر تاح روان گشتند باران بشدت میبارید و بادهای مخالف بتندی میوزید هوا منقلب ونهر تاح متلاطم

که کفتی طوفان بر پا شده لیکن آنهارا بهیچوجه اندیشه در خاطر نبود وقایق را بهر زحمت بودمیراندند وتایك درجه آن انقلاب وطوفان هوارا برای خود مساعد واسباب آسایش خاطر تصور مینمودند که کسی را بر حرکت آنان اطلاعی حاصل نشود و همیراندند تابقصر فلوروندا برسیدند و پیاده شدند که همان حین بیچاره فلوروندادرزیرچنکال بیداد رودریك اسیر و کرفتار بود ودرمیان حجره مغشی علیه بر زمین افتاده و عجوز از ترس طوفان و باران پنجره را محکم بسته و خوددر عالم مناجات ودعا مستغرق کردیده *

اوباس وآن دوجوان ازقایق پیاده کشته بجانب دریچهٔ قصر و همان درخت بی برك وبار که (فلوروندا) را از تماشای نهر تاج و سواحل آن باز میداشت برسیدند وتا آنجا احدی از پاسبانان قصر را بر حرکات آنان وقوفی حاصل نکشت اوباس بفرمود تا یکی از آندو جوان بر بالای درخت برآید و دریچه را بکوبد تاباز کنند آن جوان بالا رفت وباقبضهٔ شمشیر خود بدواً بملایمت دریچه رابکوفت جوابی نشنید سخت تر بکوبید باز جوابی نشنید که در آنوقت عجوز مشغول بردن آب واصلاح احوال (فلوروندا) بود شانبلا ناچار از درخت بزیر آمد و باوباس کفت که کویا هیچ کس در قصر نباشد اوباس تأملی کرده درخویشتن فرورفت وباخود کفت که آیاچه شاغل مهمی و مانع بزرکی پیش آمده باشد که (فلوروندا) را از میعادکاه باز داشته و بلاشك دچار عسرت وسختی باید شده باشد و یقین حاصل کرد که اودر خطر بزرکی افتاده که اکر دقیقهٔ از کار او غفلت شود شاید کار او کذشته باشد پس با همراهان کفت که در همان نقطه توقف کنند و همین دریچه که باز شد ببالای درخت بر شده (فلوروندا) وهرچه که با او است کرفته از درخت بزیر آورند وروانه شوند وخود بدون رعایت ترتیبی و بدون هیچ بیم و هراسی از درب عمومی ارك وبارکاه سلطنتی بقصر (رودریك) داخل کشته همه جا برفت وازپاسبانان ملك را جویا شد کفتند که اینك بقصر اندر است واز آنجائیکه طبقهٔ خلفا واساقفه در مواقع مختلفه

بهنگام یابی هنگام بر ملك وارد میشدند ومخصوص چون انتخاب شخص (رودریك)
بقوت خلفا شده بوددرزمان اوودر دربار احترام وشئونات خلفا بقدری بود که احدی از
عامه را قدرت کستاخی وبی ادبی نسبت بانان نبود واکرچه اوباس از دسته خلفائی
که رودریك راترویج کرده ومنتخب داشته نبود ولی پاسبانان از این معنی بی خبر و
در تمیز مابین آنها بی بصیرت بلکه همان هیئت ولباس کشیشی آنان را کافی بود خاصه
این که سطوت وصلابت اوباس بنفسه کافی بود ازاینکه بی اختیار اورا محترم و معزز
دارند تاچه رسد بدان وقت که شرر ازچشمش میریخت وهیمنه وشهامت از رفتارش
مشهود بود بالاخره از تمام در بندها و مواقع قصر عبور کرده و هیچکس اورا
ممانعت نکرد تااین که بغرفهٔ شخص (رودریك) برسید یکی از غلامان که اززمان
غیطشه در قصر مانده بود اورا بدید و بشناخت اوباس ازوی ملك را پرسید کفت
در حجرهٔ خویش است و احدی باوی نیست باکمال جرأت قدم در غرفه کذاشت
کسی را درآنجا ندید ولی دریچهٔ دید که بدهلیزی میرود و همچنان باز مانده است
وهمانا (رودریك) هنکام رفتن بقصر (فلوروندا) ازشدت مستی و مشغولیت خیالش
بفلوروندا فراموش کرده بود دررا ببندد اوباس ازهمان دریچه براثر (رودریك)
روان شد وازدهلیز عبور کرده هیچکس ازخدام وکنیزان را در قصر ندید وباهمان
وقار وسکینهٔ کهداشت میرفت وباطراف خویش مینکریست تاآنکه در یکی ازغرفات
روشنائی بدید وغوغائی از آنجا بشنید دیکر خود داری نتوانست ودانست که
ملك با (فلوروندا) درآن غرفه خلوت نموده خواست کهبی مهابا واردشودولی اندیشه
نمود کهمبادا درحالتی فضیح ودر موقعی قبیح وارد شود وآنها را درصورت شنیعی
ملاحظه نماید لهذا دررا بکوبید واز شدت پریشانی احوالش دیکر کون کردیده بود
— آری آزاد مردان صاحبدل خویشتن دارند و از تجسس و کنجکاوی در اسرار
خلایق منصرف وبیزار هرکز باستراق سمع راضی نباشند وبنا روا در کاری قدم
نکذارند واکرچه مصلحت و فایدهٔ خود را در جاسوسی دانسته ولی جایز

نشمارند *.

پس در کشوده شد واوباس داخل کشت وآن حالت را بدید در بدو ورود بنظر فراست در (فلوراندا) نظر نمود و در حالت وی دقت کرد آثار قدس ودرستکاری را در جبهۀ او روشن دید و در استخلاص او از این موقع ونجاتش ازچنك (رودریك) متحیر بود که چه چاره اندیشد یاچه تدبیر کند تااینکه (فلوراندا) بامر (رودریك) بحجرۀ خود بر کشت وازان مهلکه نجات یافت اوباس برای اینکه موقع کریزی برای فلوراندا بدست آید وهم مجال ملامتی برودریك یابد ازوی خلوتی طلبید وکذشت آنچه که کذشت تاآنجائی که (رودریك) بر اوباس بیاشفت واورا بتهمت خلل در ملك وسلطنت متهم داشته ازپیش اوبرفت وبازآرام نتوانست وقرار نداشت کهبقصر فلوراندا مراجعت کند *

(فصل بیست و نهم)

(انتقام)

(رودریك) بادلی پر از کینه و خاطری پر از خشم از پیش اوباس بیرون آمده بجانب حجرۀ خویش روان شد *

مارتین هم بر یکطرف او در حرکت و همی سرور یش خود را در نظر ملك میجنبانید وخودرا آزرده خاطر بخروج میداد بدین معنی کهاز وقاحت اوباس درعجب است ویقین داشت که ملك را ازکمظرفی تابامداد قوۀ صبر وانتظار در انتقام از اوباس نخواهد بود وهمان شبانه بحبس وتوقیف او حکم خواهدداد برای اینکهازخیالات ملك آکاه شود در یکی ازمعابر کهدر بیرون آمدن بایستی ازآنجا عبور نماید هرقدر انتظار کشید وخودرا مشغول داشت (خبری نشد) ملك بیامد ناچار بحجرۀ خود رفته استراحت نمود *

(رودریك) از حجرۀ خویش بقصر (فلوراندا) مراجعت نمود که بهر وسیله باشدکام

دلی حاصل کند اوضاع قصر وحجرهٔ (فلوروندا) را درهم وآشفته دید هرچه تفحص کرد اورا نیافت از ترتیب بهم خوردهٔ غرفه که همه ریخته ودرهم درها باز وحجرهها خالی دانست که (فلوروندا) را برده اند دقت نمود دید که بعضی اشیأ سبك وزن سنگین قیمة را با خود گرفته و رفته است از مشاهدهٔ این حال خاطر پرکینش بر آشفت وبا چهرهٔ غضب آلوده بغرفهٔ خویش عودت نمود رئیس پاسبانان قصر را بخواست و اورا درموقع عتاب و خطاب آورده پرسید شبانه کی از قصر بیرون رفته است سرهنك برای تحقیق برگشته از یك یك خدام قصر پرسید گفتند که هرکس در منزل مخصوص بخود بوده است وچون درهای قصر ازهر طرف بسته وکسی راهم اجازه نبوده است بمرتبهٔ فوقانی برود همه در طبقهٔ تحتانی بقراولی خود مشغول بوده اند واحدی خارج اشده است تاریکی شب . سقوطباران . هبوب ارياح . طوفان وانقلاب هوا . ازهمهچیز مانع بوده . که کسی ازمنزل خود بتواند خارج شود از مستحفظین خارج قصر هم که پرسیدند همین جواب دادند که انقلابات هوا همه را مشغول واز هر کار باز داشته و هیچکس را ندیدند که خارج یاداخل شود پس ازهر جانبی در مقام جستجو برآمدند وهواقعیکه ممکن بود از آنجاها آمد وشد نمایند دقت نمودند تا رسیدند بدریچهٔ که ازقصر بجانب نهر تاج کشوده میشد طنابی پشمین دیدند کهبر درخت آویخته ویکی دو پارچه ازلباس فلوروندا بشاخههای درخت باقی مانده *

رودریك پس از کشف این معنی یقین حاصل نمود که اوباس را در فرار (فلوروندا) دخالت ومشارکتی بوده است شرر ازچشمش فروریخت وغضب خاطرش را فراگرفت وحمیت چنان در وی اثر کرد که مستی شراب از سرش بدرشد ازتنگی حوصله وتأثر خاطر بغرفهٔ خویش داخل شد ودر بستر خواب بیفتاد ولی مانند مارسر کوفته قرار وآرامش نبود وخواب بچشمش نمیگذشت وهیکل اوباس وصورت اعمالش ازخاطر او محو نمیشد ناچار ازبستر برخواست و برای رفع خیال بفکر احضار مارتین افتاد که ازصحبت با او خود را تسلیت دهد پس از خواب گاه بیرون آمده خادم کشیك را

بخواست و او را باحضار فوری مارتین امر فرمود خادم بجانب حجرهٔ مارتین برفت دررا بکوفت و بر او داخل شد درحالتی که وی پیراهن خواب پوشیده ودر بستر نشسته بتلاوت آیات واوراد وخواندن نماز خفتن مشغول بود خادم بایستاد تافراغت حاصل نمود وامر ملك را ابلاغ داشت خاطرش بشکفت و فرحناك شد زیراکه میدانست اورا برای مشورت در این مهم خواسته وموقعی برای او بهتر از این وقت نخواهد بودکه هر قدر بتواند در کار سعایت نماید شاید اورا بحبس وسیاست اوباس بکشاند فوراً بر خواست و همچنان با لباس خواب بالا پوش پشمینی بر خود پیچیده باسر برهنه و مویهای سفید ژولیده از حجره بیرون آمده بسوی غرفهٔ ملك روان شد تابروی داخل گشت اونیز تقریباً بهمین هیئت وبهمین لباس در خوابگاه خویش نشسته وچون در بستر از ناراحتی وبی خوابی بهر طرف غلطیده موی سر وصورت ژولیده در هم و برهم رفته است خلیفه که بروی واردشد رودریك از ملاقات وی خاطر خود راآسوده وشادان دید باستقبال او بر خواست ودست وی را ببوسید واز احضار بی هنگام خویش معذرت بخواست واورا بر یك جانب خویش بنشانید خلیفه گفت (ا . . ا . . . میبد . . . وارم . . . که . . . که . . . حضرت ملك م . . . . م . . . را برای کاری خواسته باشدکه اسباب مسرت اوباشد) رودریك گفت (گمان ندارم که بر خاطر خلیفه پوشیده نباشد که برای چه امری اورا خواسته‌ام — درحالتی که حاضر بودهٔ ومناظرات اوباس را شنیدهٔ . . .)

مارتین محض تملق و چاپلوسی در میان صحبت رودریك گفت (آری درحقیقت وقاحت غریبی کرد وغریب تر از آن صبر وحوصلهٔ حضرت ملك بودکه انقدر تحمل وبزرگواری فرمود) *

رودریك گفت در حقیقت چنان گستاخی نمود که من بهیچوجه منتظر نبودم وگمان داشتم بعد از اینکه آنها را این طور ذلیل ومنزوی داشتیم ودست آنهارا از همه چیز کوتاه کردیم دیگر جرأت بجسارتی نخواهند کرد و تعجب است که اوباس از غضب من

نترسد و ملاحظهٔ حیوة خود را ننماید) *

مارتین کفت کمان میکنم حضرت ملك بفحوای اقوال سخیفه او بر نخورند — اوباس معروف است بقلت کلام و کثرت تفکر و اکر حرفی کوید واجب است که بامعان نظر در کفته او اندیشه کرده شود زیرا که از روی هوا سخن نمیکوید و بکزاف و طیبت تکلم نمیکند مکر حضرت ملك این جمله را از وی نشنید که میکفت — اکر مارا طمعی در ملك بود هر اینه قوای اسمانی قادر بود که ملك را از دست تو خارج کند این عبارات سرتاپا جسارت و کیداست و کمانم این است که او بمجالس سریه و هوا خواهانی چند که برضد سلطنت تو هستند مستظهر باشند .. لکن بهرجهة بایستی کهاز سیاست ملك ترسان و هراسان باشد

(رودریك) که استدلال و احتجاج اورا بشنید و همواهی او را باخیالات خود بدیده فرحناك شد و دید که بابی برای اتهام اوباس کشوده و راهی برای توقیف او و کسان او بدست امد که شاید بدینوسیله (فلوروندا) را از میان خانه او دستکیر نماید زیرا که هر قدر درحال (فلوروندا) تفکر مینمود در طلیطله جائی و مامنی برای او تصور نمیکرد که بتواند خودرا محفوظ و مستور دارد و تمام قراین از هرجهة دلالت میکرد براینکه باید از خانه اوباس مختفی و قائم باشد پس از مارتین پرسید که (از ینقرار عقیده ورای تو درباره این خیانت کار چیست)

مارتین کفت (رای من این است که پیش از برامدن وقبل از انکه او را فرصت و مجال حیله باشد بفرمائی تااورا دستکیر نمایند — زیرا که بان وقاحت جرئت بتوبیخ و ملامت ملك نمود — و در حقیقت قبول این معنی برای حضرت ملك دلیل بر ضعف کلی و تحمل ان برای ملك بسیار مضر و ناکوار است)

(رودریك) را بان کینه و دشمنی که بااوباس بود دیکر حاجت بشوق و محرك نداشت ولی چیزی که از مشورت با مارتین فرا کرفت این بود که نه تنها اورا توقیف نماید بلکه اهل و کسان او را هم دستکیر کنند که مبادا بر خلاف دولت او

اقدامی نماید *

فوراً باحضار سرهنکی از پاسبانان کشیك امر داد و مارتین از شدت شعف خود بیرون جسته از خدام قصر چند نفررا پی درپی ازپی سرهنك مامور و روانه داشت

فصل سی‌ام

اوباس درمنزل خود

اما اوباس همینکه ملك اورا در حجره تنها کذاشته با مارتین بیرون رفت فوراً بر خواست باشتاب بی تمام بمنزل خود روان شد که (فلوړندا) را دریابد و هم شبانه تدبیری اندیشد که از شهر بیرون رفته در محلی پنهان شود پس از انکه بمنزل رسید از خدام خود پرسید که هیچ کس بدانجا امده یانه کفتند نیامده خاطرش پریشان شد زیرا که موافق قاعده تناسب بایستی آنان زود تر بمنزل رسیده باشند از ین روی انقلاب و اضطرابی در خیالات او بهم رسید و همه را در اندیشه بود که ایا بر سر وی چه امده وجه اتفاقی انهارا ازراه باز داشته انتظار از حد بکذشت وقت هم بی هنکام شد خواست که از منزل بیرون آید و از راهی که تصور میکرد انها خواهند امد روان شود شاید بتواند خبری از انان بیابد در این اندیشه بود که ناکاه ضوضائی از خارج منزل خود بشنید که نزدیك میشود وبغوغا و همهمه مردان و سم ستوران می ماند فوراً بر خواسته از دریچه ملاحظه نموده با اینکه تاریکی شب عالمرا فرا کرفته احساس کرد که جمعیت سواران دور قصراورا فرا کرفته اند و همینکه رشته ردیف وصفوف خودرا اراسته کرده باسکوت وارامی بماندند

شدت تاریکی مانع بود از اینکه بتواند انهارا تمیز دهد ولی بفراست دریافت که باید از مردان ورجال (رود ریك) باشند وبسا میشود که بکرفتاری او آمده باشند — ولی بهیچوجه اندیشه نکرد — رزانت رای . ابهت طبع . اطمینان خاطر . تقوای خالص اورا در امنیت و آسایشی قوی بداشت فقط تزلزل خاطری که مر اورا بود همان اندیشه

حال (فلورندا) بود که اگر در این ساعت برسد چه خواهد شد و ناچار بدام هلاك دچار خواهد شد *

در اندیشه بماند و رای صواب چنان زد که از انچه بروی خواهد رسید خود استقبال کند و پیش از انکه تقدیر بسوی او آید او بجانب تقدیر گراید که المقدر کائن — بغرفه خود باز گشت و بدهلیز قصر و کریاس عمارت نزول نموده و سواری که بدرب قصر نزدیک تر بود آواز داد سوار بیامد اوباس را که دید از اسب خود بزیر آمده اورا تحیت و تکبیر بگفت اوباس از وی پرسید که شما کیستید و در اینجا چه میکنید گفت ماموریم که تا بامداد همین جای متوقف باشیم پرسید شمارا کی مامور داشته ان مرد سکوت نمود و روی بجانب دیگر کرد سرهنگ فوج را بخواند سرهنگ بیامد او نیز بعد از رؤیت اوباس از اسب بزیر آمده آهنگ بوسیدن دست اورا بنمود ولی اوباس دست خود را پس کشیده گفت شما را که مامور داشته که دراینجا توقف نمائید وغرض از این کار چه خواهد بود گفت یکی از نواب ملك مارا باین خدمت برگماشت ولی خاطر حضرت خلیفه بی جهة مشوش نشود ودرانوقت شب آسایش رابر خود ضایع نفرمایند وبخوابگاه خود برگشته باکمال راحت اسایش نمایند اوباس چنانچه عادت او بود باملایمت گفت من میخواهم بدانم که برای چه بدینجا آمده اید یاحقیقت امر را بمن بگوئید یاراه خود بروید ان سرهنگ از هیمنت و سطوت اوباس بهراسید و باوازی گرفته و منخفض گفت که مارا مامور داشته اند تا بامدادان در اینمکان بمانیم و هر کس که خواسته باشد از اینمنزل خارج شود اورا توقیف نمائیم اوباس را فوق العاده بدامد وبخشم اندر شد ولی از سجیه خود بیرون نرفت و گفت البته مامورید که مرا دستگیر نمائید کی شمارا مامور داشته است

سرهنگ گفت از حضرت مولای خود خلیفه اعظم طلب عفو میکنم که المامور معذور مارا رئیس کل از جانب حضرت ملك مامور داشته و بر خاطر مبارك روشن است که بر خلاف ماموریت نمی توانیم رفتار نمائیم

اوباس گفت (ابدا هرگز بر خلاف مصلحت و خدمت خود رفتاری ننمائید و من شمارا
ترغیب باطاعت میکنم) این بگفت و در اندیشه فرو رفت که اگر اینك (فلوروندا)
برسد چه خواهد شد و بهتر ان دید که بهر وسیله باشد اطراف قصر خود را خلوت
نماید پس بسرهنك گفت ای عزیز من چه حاجت است که تا بامداد در انتظار
بمانید هم اکنون باهم روانه شویم سرهنك گفت (چرا حضرت خلیفه خاطر شریف را
در زحمت میگذارد اگر هیچ از منزل بیرون نشود احدیرا حق گستاخی بوی نخواهد
بود اوباس گفت نی من اکنون بیرون خواهم شد و شما بماموریت خود رفتار
کنید وسرهنك بغلامان خود اشارت کرد که برگرد اوباس جمع شوند واسبی برای
سواری او بیاورند اوباس بر اسب بنشست و جمعیت سواران براطراف وجوانب او
همی رفتند و احدیرا قدرت وحالت تکلم نبود و اوباس در اثنای راه همه را در فکر
(فلوروندا) بود که ایا اورا چه پیش امده باشد و باخود میگفت چون همین راه خط
عبور انها خواهد بود هرگاه بااین هیئت سواران تصادف نمایند چه خواهد شد
و گاهی در اندیشهٔ پیش امد حال خود تامل میکرد که چگونه بارتبه و خصوصیتی که
اوراست چگونه نسبت بوی اینگونه رفتاررا جرئت نموده‌اند ولی همچنان می امد
تا بقصر ملك برسید خواست که از مرکب بزیر اید سرهنك پیش آمده اظهار داشت
که مامور است اورا در قراولخانه جنب قصر وارد کنند و گفت بهمین جهة بود
که بحضرت خلیفه اعظم گفتم در منزل خود توقف نمایند و سلب راحت
از خود ننمایند

اوباس همینقدر راضی بود که اگر زحمتی بر او وارد میشود از طرف (فلوروندا)
آسوده است و اطراف منزل خود را برای ورود او خلوت داشته تا بسلامت
وارد شود تا او خود ملك را ملاقات نماید و بداند که مقصود از توقف
او چیست پس در جنب قصر در قراولخانه داخل شد و جمعی پاسبانان بر
اطراف وی بماندند

اوباس تا بامدادان هیچطور آرام نگرفت و همچنان قدم میزد وشب همه شب در این اندیشه که گرفتاری اورا چه علت خواهد بود وغرض (رودریك) از این کار چه میتواند بود خاطر مشوش اورا هزار خیال پیش آمد واز هرجهة اندیشه میکرد که چه سانحه موجب اتهام او باشد ولی هرچه بود از اینکه بنجات آن دختر پاك دامن موفق گردیده مسرور بود و خاطری شادان داشت — آری خدا پرستان و آزاد مردان را بقدری که توفیق عملی برضای خداوند وصلاح خلق مسرور میکند ورود مصائب ونزول بلایا مهموم نمیسازد وپرهیزکاران پاك نهادرا هیبت وسطوة کسی هراسناك نمیکند که گفته اند تقوای خالص پیشه کن و از ماسوی الله اندیشه منما و اگر هم وقتی از دسیسهٔ مداهنین ومکاران و یا از استبداد ظالمین وجباران زحمتی ببینند شکور باشند وصابری پیشه کنند *

—*§* فصل سی ویکم *§*—

روز بر نمیامد و تاریکی شب بروشنی صبح مبدل نشد مگر این که اوباس همه را در اندیشهٔ علت گرفتاری خود وبفکر پیش آمد کار آن دختر بود مدتی بگذشت و هیچکس نزد وی نرفت وازوی نپرسید خاطرش تنگی گرفت رئیس مستحفظین را بخواست وازوی پرسید که آیا مقصود از این اسارت چه خواهد بود گفت (چه میتوانم در این باب بحضور مبارك عرضه دارم ولی امید وارم که نتیجه خیرباشد . . واگر از حقیقت امر مطلع بودم البته از حضرت خلیفهٔ اعظم پوشیده نمیداشتم اوباس گفت (مرا حاجتی است بخانه خود که اگر موقع باز پرس نزدیك نباشد تا منزل خویش بروم وهروقت ملك را بامن کاری باشد نزد او عودت نمایم) سرهنك از دوران چشم و وجنات حال اوباس بفراست دریافت که میخواهد چیزی بگوید ولی کتمان میکند اوباس هم بتفرس او ملتفت شده گفت (بگو تا به بینم چه کمان کردهٔ) گفت (اگر

حضرت خلیفه بمنزل خود برود دیا ری را ملاقات نخواهد کرد) اوباس بر آشفت کفت مکر چه شده کفت (آنان که در قصر تو بودند از غلامان ومستخدمین همه را بکرفتند وتمام درهای خانه را بسته قفل بر کذاشتند مستخدمین در حبس ملك و خانه در تحت مراقبت عسکری مضبوط است *

اوباس که این جمله رابشنید وکارهای غرض آمیز رودریك را بدید دانست که ملك را باوی سر خصومت و انتقام است وبرای پیشرفت اقتدار خویش واضمحلال وی بهانه دست آویز کرده وفرصتی بچنك آورده وبتصور این که (فلوروندا) را در خانه او بدست خواهد آورد بقبض و حبس اهل بیت او حکم داده و از سوء اتفاق وپیش آمد کار ترتیب هم طوری فراهم کردیده که اسباب اتهام بدست خود او فراهم شده *

جای تعجب است که این همه افکار ناکوار که ناچار بایستی وجنات حال وترتیبات احوال شخص را مبدل و قوای اوباس را متزلزل دارد کویا هیچ در وی اثری نکرده و بر خاطر او نخلیده و بهیچ وجه آثار کرفتکی و انقباض در وی مشهود نبود مکر این که تصور حال (فلوروندا) اورا درهم میداشت که مبادا در این واقعه کرفتار ودچار خطر ومحنت کردد *

پس باهمان حشمت و شهامتی که مر او را بود روی بسرهنك کرده با کمال کشادکی کفت (ولی کمان نمیکنم که از این اقدامات واهتمامات فایدهٔ حاصل نمایند) این بکفت وباکمال طمأنینه ووقار بداخل اطاق بر کشت *

این سرهنك اوباس را بخوبی میشناخت وبر جلالت قدر ومکانت وی آکاه بود و هم میدانست که ملك از چه راه بر وی برآمده و بچه تهمت او را کرفتار داشته ولی مثل سایر همقطاران که برای حفظ جان و مال خود چشم از حق میپوشند و دیده را نادیده می انکارند اوهم مظلومیت وبی کناهی اوباس را میدانست ومیدید واضطرارا تغافل میکرد *

آری در اثنای زوال وادوار انحلال یك ملتی هر چند که از ضعف وفتور باشد باز فسحت آن از مردان خردمند وصاحبان همت بلند خالی نخواهد بود که عوارض بد بختی وسوانح انحطاط ملت خویش را بخوبی میدانند ودر علت حدوث آن بد بختی و موجبات اصلاح وترمیم آن تصورات میکنند ومناظرات مینمایند ولی چون ازکارهای ملکی عاری واز مشاغل دولتی دور ومهجورند کمان مینمایند که هرگاه مرجعیت وکار برآنان عود کند واختیارات برایشان بر گردد بلاشك باصلاحات لازمه نائل وموفق خواهند شد وحال آ نکه اگر بخدمتی مأمور وبمنصبی منتخب شوند خود را بیچاره و مضطر خواهند دید وبجای این که بتوانند مانند اسلاف خود اصلاحی در کارها بنمایند خود را عاجز وبینوا مشاهده خواهند نمود واگر اتفاقا درآن خدمت باقی مانند واز روی غیرت فطری وعصبیت وطنی درپیشرفت خیالات خود اصرار نمایند واهتمام ورزند بلاشك جان خویش را درمعرض خطر گذاشته ودر مقصود خود یکه وتنها مانده وعاقبت ازمقاومت باضداد وعوارض مخالف خسته وبیچاره خواهند ماندوچنین است که بتوالی ایام ودهور ضعف وفتور برحال آن ملت چیره گردد وقوای اصلی اورا بکاهد چنانچه هرگاه مزاج انسانی ازهجوم امراض وعلل بضعف وناتوانی مبتلا گردداز راه سلامت واستقامت دور ماند دیگر امیدی بعود صحت وقوت نخواهد بود مگر این که طبیبی عیسی دم و مصلحی فوق قوهٔ بنی آدم در اصلاح حال او قیام کند وبا رأئی صائب وقوتی کامل کار هارا از مجرای خویش شروع نماید و باصلاحاتی سودمند موفق گردد ودستی ازآستین غیب بدرایدو آن جسم مرده راروانی بخشد *

و در آن زمان چه بسیار اشخاص دانشمند کار شناس در طلیطله بودند و خللی که در کارها راه یافته بود می دیدند وراه اصلاح آن را میدانستند ولی دست اقتدار شان در آستین مأیوسی شکسته و زبان گفتارشان در کام خاموشی بسته از مناصب عالیه دور واز تصرفات مهمه ممنوع بودند متوسطین ناس و مباشرین جزو هم اگر چیزی میفهمیدند

و می دیدند جز سکوت و بردباری چارهٔ نداشتند چنانچه این سرهنك هم در این مقام بهمین درد مبتلا بود و از ترس جان و حفظ سلامت خویش هیچطور کمکی نسبت باوباس نمیتوانست . . *

اوباس بمنزل خود بر کشت وبخیالات مشوش خویش مستغرق کردید رفته رفته روز بلند شد وظهر برسید خادمی رابدیدمائده بردست براو وارد شد اوباس که طعام رابدید دانست که توقف او در آنجا طولانی خواهد بود بیشتر در اندیشه فرورفت وچنان خاطرش متغیر کردید که مذاقش تلخ شد وطعام را رد کرده از تناول آن امتناع ورزید وسرهنك را طلبیده کفت (هیچطور طبع را میل قبول طعام نیست وپیش از آنکه علت توقیف خود را بدانم بهیچوجه خاطر آسایش نمیکیرد نمیدانم برای تو میسر میشود که تحصیل خبری نمائی) سرهنك کفت (بهتر آنست که حضرت خلیفه چیزی بدربار ملك بنویسد ودر کار خویش پرسش نماید من فوراً ابلاغ داشته جواب خواهم آورد و خاطر مولای من آسوده خواهد شد و جز این راه بوسیله دیکری تحصیل اطلاع را ممتنع میدانم) *

اوباس رأی او را پسندیده لوحهٔ مشمعی از جیب بدرآورد و چنانچه رسم آن زمان بود با قلمی آهنین برآن بنوشت که (غلامان و مستخدمین درباری مرا باین مکان نقل دادند درصورتی که بهیچوجه موجبی برآن نمی بینم وملك البته باید بداند که باخلفای روحانیین نمیتوان باین ترتیب معامله نمود و جز قوانین کلیسا دیکری را حق تسلط و حکومتی برآنان نیست و ندانستم این رفتار متعدیانه را از ملازمان ملك بچه حمل کنم جز این که آن را هم از جمله سکتهائی بدانم که بسلامت این دولت برخواهد خورد)

سرهنك مکتوب را بکرفت وبدربار ابلاغ داشت وبزودی برکشته اوباس رابکفت که اینك خلیفه مارتین ازطرف ملك جواب خواهد آورد *

اوباس از این خبر بیشتر رنجیده خاطر شد و دیدار مارتین را مکروه داشت ولی

برای این که از علت توقیف خود مستحضر خواهد شد کراهت دیدار اورا سهل انکاشت در این بین مارتین پیداشد و همچنان هروله کنان بیامد درحالتی که لب هایش بی اختیار حرکت میکرد مثل این که چیزی میخاید یا وردی میخواند دوان دوان تا برابر اوباس بیامد و او را تحیت کفت و تعظیم کرد و چنان خم شد که کویا باعتبار رتبهٔ کهانت میخواهد دست اوباس را ببوسد اوباس هیچطور توجه واعتنائی نکرد و همچنان ساکت بماند مارتین با وجودی که مسرت فوق العاده از جبهه اش نمایان بود پیدا بود که میخواهد خود را بصورت جد و رسمیت نکاهداری کند — آری هیچ چیز خاطر را چندان شادان نمیکند که نصرت وغلبهٔ بردشمنان چنانچه کفته اند السعادة فی النصر *

مارتین بعد از چندین مرتبه تنحنح و بی اندازه دست بریش کشیدن که استعداد حرف زدن بهمرساند باز مثل این که کرهی بر زبان داشته باشد در کلام تأخیر میکرد تا این که عقدهٔ زبانش بازشد بالکنتی مدغم و کلماتی شکسته و درهم کفت (حضرت ملك مرا بحضور مقدس خلیفه بزرك مأمور داشته تا باو ابلاغ نمایم که احترامات و امتیازات کاهنین بر حضرت ملك پوشیده نیست وهرکز حضرت ملك در سجن و محاکمه ایشان اقدام نخواهد نمود و هرکاه در توقیف حضرت خلیفه امر فرموده موقتا بوده تا اینکه مجلس خلفا فراهم شود و امر یکه برای اجتماع اساقفه صادر شده بموقع اجرا کذاشته شود ودر کار خلیفه مباحثات لازمه کرده شود *

اوباس را از سخنان او بیشتر تعجب حاصل شد و باز ندانست که مقصود چیست و اجتماع خلفا ومجلس اساقفه برای چه زیرا که مجلس اساقفه یك یا دو بار در سال بیشتر تشکیل نمی شد و جز مجالس چندی که برای کارهای مخصوص مقرراست دیکر در بین سال مجلس صورت نمی کرفت مکر اتفاقی فوق العاده واقع کردد واهمیتی بهمرساند که موجب سکته وضرر دولت یا انتخاب پادشاه یا اتفاق جنك وفتنه باشد

وان مجلس واجتماع مستلزم ... ت ومدت وارسال رسولان ومامورین بتمام بلاد بود
که خلفای بزرك وکوچك واعضای لازم مجلس را از اطراف مملکت جمع آوری
نمایند — این خیالات در دماغ اوپاس متموج شد وسر بجیب تفکر فرو برده
جوابی نگفت

مارتین که صحبت خودرا ختم کرده بود همه را چشم بجانب اوپاس داشت که از وی
چه تراود واز خیالاتش دراینموقع ابتلا چه بروز نماید تا خاطرش شکفته کردیده
تشفی قلبی حاصل نماید — البته هرگاه در اهانت وسعایت کسی تعمدی ورزند
و قصد وعمد آنان را اثر وفایدتی حاصل نگردد اثر ونتیجه ان امانت بر خود ساعی
برگشت خواهد نمود و از خود خجل ومنفعل خواهد شد مارتین گمان برد که اوپاس
از این سخنان چیزی نفهمیده وملتفت نشده که اجتماع اساقفه برای چه و تشکل
همچو مجلس را داعی چه خواهد بود و ندانسته است که این اقدامات برای مزاحمت
خود او خواهد بود باین توهم باز گفت (البته خاطر حضرت خلیفه مستحضر است
که جمع آوری مجلس اساقفه خیلی بطول می انجامد ولی اینمعنی موجب تشویش
نشود زیرا غالب خلفای بزرك که برای تهنیت عید بطلیطله آمده بودند هنوز بر
نگشته در این شهرند و بزودی ترتیب مجلس فراهم خواهد شد) ولی اوپاس باهمان
طمأنینه نشسته هیچ سخن نمیگوید زیراکه از سینه پرکینه واز افکار نابکار مارتین
بخوبی مسبوق بود و نیات اورا میدانست مارتین هم که ملاحظه نموده تیرهای تشنیع
اورا بر مدعی اثری نیست و او مانند کوه وقار نشسته خاطرش خسته و منزجر
گردیده غضب بروی مستولی گشت وخواست نیشی بر وی زند که کارگر آید واز
تهمتی که بر وی بسته اند بگوش او بکشاند پس گفت (براستی ای حضرت خلیفه اعظم
چقدر زشت ونامطبوع بود از طرف شما آنچه را که شب گذشته بحضرت ملك میفرمودید
که بهمان حرفها تمام خیالات وافکار اورا نسبت بخودتان ضایع و خراب کردید و
در حقیقت از شخص بزرگی مثل شما که چشم همه بر شماست بهیچوجه پسندیده نبود

که ملك را بخلع از سلطنت و زوال دولت تخویف وتهدید فرمایند که اکر من حضور نداشتم و بکوش خود نشنیده بودم هرکز باور نمیکردم وکذشته از این صحبت در مکتوب امروزی هم باین جمله نا مناسب اشعار فرموده بودید

—*§ فصل ی و دوم §*—

—*§ انتظار مصیبت ناکوار تراست از وصول ان §*—

اوباس از این جمله دانست که تدبیری بخاطر انها رسیده و میخواهند اورا بتهمت خصومت وضدیت بادولت وشخص سلطنت درتحت محاکمه آورند و با وجودی که اهمیت کاررا بدانست وقعی وشانی بصحبت او نکذاشت بلکه همین قدر که مقصود آنان را بدانست خیالش آسوده وراحت کردید — بسا میشود که شخص در اثنای انتظار خبر موحشی و حشت و اضطرابش بیشتر است از وقتی که در ان مصیبت واقع شود که کفته اند (توقع المصیبة شر من وقوعها)
اوباس که بر حقیقت مقصود واصل خیالات ملك بر خورد دیکر آسوده خاطر کردید صحبت و کفتکوی با مارتین را بیفایده وغیر لازم دانست همینقدر باآن شهامت و متانتی که اورا بود کفت (آری صبر میکنیم تا موقع مجلس برسد و (رودریك) دیکر جای شبهه برای من نکذاشت که روزش بسرآمده و از اعمال خویش مرا مطمئن میدارد که سقوط دولتش نزدیك ووقتش سپری کردیده) این بکفت و حرکت کرد که دیکر مجال سخن بمارتین نماند مارتین هم در معیت او برخواست و بطور مهربانی و خصوصیت پیش آمده کفت (خیلی عجب است از حضرت خلیفه که همچنان این جمله راموکد ومکرر می نماید وحال اینکه میداند که شخص ملك بانتخاب کلیسا منتخب کردیدو چکونه است که اینطور خود را بمخالفت و ضدیت باملك راضی می نماید و بر خلاف سلطنت وزندکانی او اصرار میفرماید)
اوباس دانست که مقصود او از این طول کلام کشیدن سخن و استحکام مسئله تهمت

است که باز چیزی بشنود و بر دلایل خود ضمیمه کند اعتنائی بجانب او نکرد بدریچه اطاق توجه کرد بخود مشغول کردید

مارتین از مشاهده حالات اوباس بی اختیار بخندید وهروله کنان بطرف در بدوید و سرهنک را آواز داده گفت (حضرت ملك میفرماید کار این محبوس بنهایت مهم و خطرناك است در محافظت او ساعی باشید کهمبادا بگریزد و متواری شود)

سرهنک انگشت قبول بردیده نهاد ومارتین هرچه بود از رسیدن بآرزوی خود کامیاب بیرون رفت جز اینکه از شهامت و رزانت اوباس برحذر بود وچنانچه از مذلت و تحقیر او در نظر داشت هنوز تشفی کامل حاصل نکرده بود

اوباس باز بخیالات در هم خود باز کشت واندیشه (فلورندا) او را مستغرق داشت از طرف دیگر مامورتت و سفر (الفونس) بسرداری جیش و رفتنش از طلیطله وخیال احوال او که ایا برسرش چه امدو بکجا رفت برحیرانی او بیفزود برای تسلیت خواطر خواست در تحقیق حال او اقدامی کند شاید ارام دل را مدد باشد ازجای برخواست و از حجره بیرون امده سرهنك را بخواست و از وی پرسید که ایا از حرکت امیر (الفونس) خبری دارد که بسرداری جیش طلیطله بکجا مامور شد و بکدام جانب رفت سرهنك گفت همینقدر میداند که دیروز افواج ساخلو طلیطله حرکت کرده اند دیگر نمیداند بکجا رفته‌اند و در تحت سرداری کدام امیر بوده‌اند مقصود اوباس از انجواب حاصل نشد زیرا مسلم داشت که الفونس قائد ان جیش بوده لیکن نمیدانست بکدام جانب رفته اند چون خاطر اشفته اش ازاینجهة مایوس شد بازبجانب (فلورندا) منعطف کردید که طبعش از هیچیك ازین دو منصرف نمیشد) و رشته خیالش از هیچیك کسسته نمی کشت و همه را متوهم بود که مبادا (فلورندا بخانهٔ او داخل شده ودرمیان اهل بیت او کرفتار کردیده باشد دلش بطپید و از انجائیکه جز بسرهنك مستحفظ خود دست رس بجای دیکر نداشت باز خاطرش بجانب او متوجه کردید که مکر از وی بتواند کسب اطلاعی نماید ولی اندیشه کرد

که مبادا صحبت وی با سرهنك در زبان دیگران افتد و عاقبت این کار بوخامت انجامد و موجبات تهمتی که بروی بسته اند موجه و معین گردد و با وجودی که سرهنك نظر بشناسائی که درحق اوباس داشت همیشه با چهرهٔ گشاده و خلوص صرف باوی برابر میشد و تقدیم عبودیت میکرد این رفتار و حسن معاشرت اواوباس را غره نکرد و فریفته نشد و مطمئن نمیشداز اینکه میدانست چه نادرند اشخاصی که ظاهر و باطنشان یکسان باشد وبسیار کم و نایابند کسانیکه گفتار وکردار شان در یك ترازو سنجیده شود و هر چند که سرهنك را غیر از سایر مردم میدانست باز اندیشه کرد ازاینکه اسم (فلوروند) رادر برابر او بگوید واز حال او سؤالی نماید و بناچار ساکت ماند و ازبد گمانی کوته نظران بیندیشید

چند روزی برهمین منوال بگذشت واوباس درمجلس خودبانتظار تشکیل مجلس بنشست و بهیچوجه من الوجوه وسیله برای استفسار از حال (فلوروندا) یا (الفونس) بدست نیاورد و همی خیالات برای او مجسم ومحقق میداشت و اطراف کار را مستلزم این میدید که (فلوروندا) گرفتار شده باشد و همین که این تصور دربرابر او مصور میشد و ان دختر بیگناه را اسیر چنگال شهوت (رود ریك) خیال میکرد خون در بدنش سرد میشد وخویشتن را فراموش میکرد

§*—— فصل سی و سیم ——*§

—§*(موکب)*§—

بامدادان که اسمان چون سینه روشندلان صاف وصافی وافق طلیطله ازهرغبار وکدورتی پاکیزه و خالی بود خسرو سپازگان از مکمن مستوری برون خرامید و حجاب ظلمانی شب ازچهره روشن خویش بیکسوی انداخت بناهای رفیعه طلیطله و تا کستانهای حوالی آن را باشعه تابناك خود مشعشع و ملمع نمود و ناگهانی بانك ناقوس که علامت

نهضت موکب پادشاهی بود مسامع اهل شهر را فرا گرفت مردم بتعجب و تحیر اندر شدند شوارع را زینت بستند خاصه راهی که از قصر بکلیسای بزرك میرفت آئین کرده دسته های نظام سواره و پیاده از هر طرف راه را بگرفتند همه با البسه نظامی و شمشیر های کشیده و اسلحه براق شوارع را مرتب داشته هرکس را بجای خود نگاه میداشتند اهل شهر از خانه ها بیرون تاخته برای تماشا بیکدیگر سبقت میجستند و هر یك موقع خوشتری را انتخاب مینمودند بطوری که بام و برزن دریچه و روزن همه از تماشاچیان انبوه شد قریب بظهر بانك وولوله نوبتیان بر خواست و غلامان جنیبت ملك از هرسوی بتکاپوی در آمدند و شوارع را از عابرین و مترددین خالی میکردند در انهنگام فوجی از قراولان مخصوص سلطنت با البسه خاصه از قصر ملك با نظامی مرتب خارج شدند و خلق را بخروج ملك خبر دادند وبفاصله کمی از انها جمعی از کشیش ها دسته بدسته با مجمر های عود و قندیلهای مرصع بیرون آمدند بعض از انان صلیب در دست و بعض دیگر شمع بر افروخته مردف و منظم در حرکت بودند قباهای زر بفت وطیلسانهای زر دوزی آنها در موقع تابش اشعه آفتاب با آن هیئت محتشم چنان شکوه و شهامتی در دلها آورده بود که چشمها خیره گردیده کشیشها هر دسته باهنگهای بدیع بخواندن سرود مشغول بودند و سواران جنیبت از هرسو اواز خبردار بر داشته بودند که رودریك از در قصر نمایان شد با تاجی مکلل و خفتانی مرصع براسبی کوه پیکر نشسته و غلامان چتر سلطنت را بالای سر او گرفته و خلفای بزرك و قسیسین و رهبانان هر بلدی و رجال و خدامهای کلیسا در رکاب او روان بودند این هیئت و حرکت ملك بکلیسا مردم را خبر داده از تشکیل مجلس بزرك و مجمع خلفا و دانستند که باید امر مهمی رخ داده و واقعهٔ بزرگی پیش آمده باشد که مستلزم انعقاد اینمجلس گردیده زیراکه این مجمع جز سالی یکروز واقع نمیکردید و چون هیچکس را هنوز از دواعی و ضرورت اینمجلس اطلاعی نبود همگی در اضطراب و حیرت بودند و هرکس بزعم خود سخنی میگفت یا از دیگری پرسش واستعلام مینمود ❊

جمعیتها و مجالس عمومی مذهبی در اسپانی بر سه قسم بوده اجتماع بزرگ و اجتماع اقلیمیه واجتماع ابرشیه و انعقاد هریك از این مجالس برای ضرورتی بود و موقعی مخصوص ومعین داشت و موافق قانون کلیسا اشخاص واعضای هر مجلسی بدرجاتی معلوم ومعین بودند چنانچه اجتماع بزرك مجتمع نمی شد مکر برای مهمات دولتی از انتخاب واستقرار پادشاهی یا اتفاق جنگ و جدالی ویا تصدیق واجرای قانون تازهٔ واهل شهر که این هیئت وحرکت را ملاحظه کردندهمکی مضطرب ومتوحش کردیدند که مبادا جنکی پیش آمده و سانحه بزرکی رخ داده باشد *

موکب ملك همچنان با حشمت وجلالی هر چه تمامتر بجانب کلیسا در حرکت بود تا نزدیك دهلیز رسیدند ملتزمین بر دو جانب در بایستادند و خلفا وکشیشها نیز بر دو دسته شده هریك از دوی داخل شدند (رودریك) هم با دسته از خلفا وقسیسین بزرك وارد دهلیز وکریاس کردیدند *

خدام و پاسبانان کلیسا هم تمامی تشریفات متعلق باین روز را فراهم و منظم داشته کرسیهای مجلسیان را هریك بجای خود کذاشته بخورها و شمعها بر افروخته بانتظار موکب ملك وهیئت مجلس ایستاده و چون در آن روز جز اعضای مخصوصه مجلس دیکری نبایستی در کلیسا باشد تمام صحن ومحراب از دیاری خالی و پرداخته بود *

(رودریك) وارد شبستان شد و نزدیکی محراب بر کرسی خود بنشست و واجزای مجلس بترتیبی که مقرر بود موافق طبقات و درجات خود هر طبقه در صف معینی نشسته بودند خلفای بزرك سالخورده ورؤسای اعظم روحانی در صف اول و کشیشها وخلفائیکه در رتبه قضاوت و بکارهای مذهبی وقانونی میپرداختند در صف دوم وبعضی رجال دربار و محتشمین در صف سوم و چهارم و بهمین ترتیب تمام رؤسای روحانیین ووزرای دربار و بزرکان مملکت بماوای خود قرار کرفتند بعض کشیشان که مراقب مجلس ومواظب خدمت بودند درکوشه وکنار ایستاده و در وسط مجلس کرسی کذاشته بودند برای کاتب سر و برابر تخت ملك چند کرسی کذاشته

که خلیفه اعظم و وزیر بزرك بایستی بنشینند اما خلیفه مارتین که باعتبار رتبه کهانت و رهبانیت بایستی که در ردیف روحانیین بنشینند و شاید هم بواسطه کبرسن بر دیکران مقدم می‌نشست لیکن نظر بجهاتی که بر مطالعه کننده‌کان پوشیده نیست ملك او را در کنار خود بر تخت مخصوص بخویش جای داده بود

فصل سی و چهارم

مجلس

مجلس قرار کرفت و هر کس بمحل خویش ارام شد درهای کلیسا را بستند و پرده‌ها را بکشیدند و همکی چشم و کوش فرا داشته مترصد احوال مجلس بودند در انحال چنان سکوت بحتی ان فضای وسیع و جمعیت کثیر را کرفته بود که اکر پشه پرمیزد شنیده میکشت و اکر خیالی میکذشت دیده میشد دقیقه بکذشت و از هیچکس نفسی بر نیامد و از هیئت مجلس هیبتی در دلها بیفتاد چشمها خیره و خاطر ها تیره کشت ناکاه رئیس رهبانان کلیسا بر خواست و بر کرسی بلند که بیك جانب محراب بود بر شد وباوازی رسا تکبیر بکفت و ایه سجده تلاوت نمود همکی بزانو در امده بسجده افتادند و هر کس با ملایمتی اهسته تکبیر و تحمید میکفت پس خلیفه بزرك بصلواتی دیکر مبادرت جست که همکی از جای بر خواسته باز بنشستند در ان هنکام که وظایف مذهبی بعمل آمد مجلس افتتاح شد وکاتب اسرار از کتاب قانون کلمه ایمان وشهادت برخواندن و چنانچه در مجامع رو من رسم بود از هر یك بوحدانیت خداوند و تقدیس مظاهر او عهد و پیمان کرفت پس رهبانی که بر او جامه سفید روشنی بود بر خواست وکتاب حجیم بزرکی که در روی میز کاتب اسرار بود باز کرد وبرای جستن فصلی ورقی چند پیش و پس نمود در این حال تمامی حضار منتظر ومترصد تا چه فصلی را قرائت نماید که علت استقرار مجلس و تشکیل آن معلوم کردد . زیراکه

ان کتاب قانون مملکت بود وبایستی که در موقع افتتاح هر مجلس رئیس رهبانان فصول راجعه بانجلس را بر حاضرین قرائت کند راهب لب بسخن بکشود وفصل راجع بانتخاب پادشاه را بر خواند و شروع کرد بخواندن فصول ومواد قانونی راجع بکیفر کسانیکه در حق سلاطین سوء قصدی نمایند یادر افساد نیات خلق و اخلال ارکان سلطنت سعایت و اقدامی کنند از این ابتدا اصل مقصود بر اهل مجلس معلوم کشت و علت اجتماع را بدانستند که باید نسبت بحقوق سلطنت قصد سوئی شده باشد *

راهب از املای فصول بپرداخت کاتب سر بر خواست وروی بحاضرین کرد کفت (شاید خاطر محترم آقایان من از قرائت فصول مزبوره متعجب شده باشد ودر عنوان مسئله تامل وتحیری داشته باشد لیکن هرکاه اجازه فرمایند اینك پرده از روی کار برداشته افکار آقایان خودم را آسوده میدارم *

مادر اینمقام انجمن کرده ایم تا در مسئله تهمت موجهی که بیکی از برادران ما نسبت داده شده است غور وملاحظه نمائیم وجای کمال تأسف است که همچو تهمت نا مطبوعی منسوب ومربوط بیك نفر از اساقفه وخلفای بزرك است و با وجودیکه از اعاظم خلفای این شهر پای تخت است حق داریداکر از غیبت اوازاینمجلس تعجب نمائید درحالتیکه همکی او را می شناسید) بمحض شنیدن این حرف پشت خلفا واساقفه بلرزید وکمان همکی باو باس رفت واین تهمت را نسبت باو تعجب نکردند زیرا علاقهٔ او را بخانواده برادرش وطمع سلطنت را برای آنها میدانستند پس کاتب کفت (هم اکنون) او را بصورت متهمی در محضر شما حاضر خواهم داشت که یا نفس خود را از این تهمت بری دارد *

§ ** ** (یا سیاستی را که قانون درباره او حکم مینماید مجری شود) ** ** §

پس یکی از خلفا که در صف اول نشسته بود در جواب کفت (که در هر موضوعی ناچار است از مدعی و مدعی علیه و اینك ما مدعی علیه را دانستیم که یکنفر از

برادران ما حضرت خلیفه اعظم اوباس است لیکن مدعی را ندانستیم و کسی که تهمت
را بروی موجه دارد نشناختیم *

کاتب کفت اینک که او را حاضر آوردند مدعی را نیز خواهیم دانست همکی ساکت
بانتظار اوباس بنشستند تا شروع بمحاکمه او را ملاحظه نمایند *

پس یکنفر از رهبانان بر خواست و بسوی غرفه که بر یک جانب ملك بود برفت در
انحال ملاحظه میشد که دور ان چشم همکی بر اثر او بود چیزی نکذشت که اوباس
پدیدار کشت باهمان رفتن با وقار ومهابت دیدار و بهیچوجه در وجنه وبشره اش
آثار و علامت اضطراب مشهود نبود همچنان با حشمت و وقار بیامد تا وسط مجلس
برسید چشم بر کرده اعضای مجلس را یکان یکان بنکریست تا بملك رسید و مارتین را
که بر یك جانب ملك بود توجهی نکرد وحتی باو راجع نمود *

§*(فصل سی و پنجم)*§

* محاکمه *

اوباس بر جای خود ایستاد ولی ایستادنی نه مثل شخص متهم بلکه مانند مردی مستبد
و ازاد و چنان باطراف خود نکاه کرد مثل اینکه بمردمان پست بیقداری نکاه
کرده باشد و از جمعیت انان بهیچوجه اندیشه نماید و از سلطنت او قتدارشان نهراسد
وچنان نظری برودریك نمود مانند اینکه بطفلی خورد سال مینکرد خاصه بعد از
ملاحظه ان واقعهٔ عجیبی که فیما بین او وفلوروندا ملاحظه کرده بود - آری آزادمردان
قدر مردم را بفضیلت ذاتی می شناسند نه بمناسب ملکی واکر که بعضی از بی نوایان
احترام و اعتباری بصاحبان مناصب وثروت راجع مینمایند شبهه نیست که در حقیقت
نفس الامر هیچوقت انها را بر اهل علم و فضیلت ترجیح نخواهند داد وآن
احترامات یا از ترس ظلم و تعدی یا بامید نعمت و مساعدت انان است مکر
بعضی که از بیچارکی در خوش آمد و تملق اهل نفوذ مبالغه مینمایند بحدی که خودرا

هم در شبهه میگذاروند و در حق خود هم خدعه میکنند چنانچه هر گاه از این دسته مردم چاپلوس تملق پیشه در دربار یك پادشاهی این الاریکه بسیار گشتند و در مجاز گوئی بگزاف رفتند البته آن پادشاه را از طبیعت اصلی منحرف و از راه صواب منصرف داشته از وظیفه خود غافل و بهوا و هوس مایل میدارند تا اینکه بمشورتهای خلاف و تدابیر سوء آنان عامل گردد — آری اشخاص متملق هرزه درای هیچوقت مشورتی را لایق نخواهند بود و هرگاه کار بدینجا کشد بلا شك رشتهٔ انتظام امور از هم بگسلد و اهل فساد در کارها افساد نمایند و عواقب امور بشامت و وخامت انجامد و اوضاع ملك بضعف و فتور منجر گردد

و اوباس از کسانی بود که هیچوقت جز از روی حقیقت و جد حرکتی نمیکرد و هیچ چیز اورا هراسناك نمیداشت و از طبیعت مستقیم و ازادی جبلی خود خارج نمی شد و چنان نبود که مثل دیگران تصور کند زندگانی او برای التذاذ از حیوة دنیا باشد یا طمعی بمناصب و مشاغل ملکی داشته باشد بلکه خودرا از تمام آلایش دنیوی دور و با عتزال و انزوا مانوس کرده در سلك کهنه و تارکین دنیا در آمده که زندگانی او برای عبودیت و پرستش خداوند باشد و چنان این عقیده ملکهٔ خیال او شده بود که نمی دید خودرا مگر اسیر بندگی و اندیشه نداشت جز انفصال ازاین نشأه و وصال محبوب حقیقی و این طور اشخاص البته چاپلوسی و مداهنه نمیدانند و تملق و مجاز گوئی نمیشناسند و تعجبی نیست اگر ملاحظه شد که دراینمجلس بدون اندیشه ورود داد و هیبت و شکوه انمجلس در وی اثری نکرد زیرا که او درنفس خویش جز بخدای آسمان توجه و اعتنائی نداشت و جز او قادری تصور نمیکرد *

اوباس در وسط مجلس متوقف شد و کاتب سر هم بر خواست و روی بمجلس کرده گفت (البته بحضور آقایان من عرض شده است که حضرت خلیفهٔ بزرك را برای تهمتی که بایشان نسبت داده اند در این مجمع حاضر کرده اند و حال انکه هریك ازانمجمع از خدا میخواهد که ان اتهام باطل و محض اشتباه باشد زیراکه دامن

قدس آن حضرت بلاشك از اینگونه آلودکیها بری ومقدس است چنانچه مذکور شد حضرت خلیفه را متهم داشته اند بسوء قصدی نسبت بپادشاه وخلع او از مقام سلطنت والبته بر حضرت خلیفه اعظم پوشیده نخواهد بود که همچو سوء قصدی نسبت بمقام منبع سلطنت کناهی است بزرك بلکه چون انتخاب این سلطان بتوسط مجلس اساقفه بوده هرکاه چنین قصدی هم بشود البته از وظایف این مجلس است که انچه لازم است بجای آورد لاغیر) ودر اثنای نطق کاتب خلیفه مارتین همواره کردن میکشید و چشم بر کاتب سر دوخته باچشم و ابرو اشاره میکرد و سر را همی جنبانید یعنی او را تحسین میکرد و سایر حاضرین را تشویق مینمود *

ولی اوپاس بهیچوجه اعتنائی باحدی نمیکرد وتقریرات کاتب را کوش همی داد تااینکه بیانات کاتب بانتها رسید ومجلس ساکت بماند و همه را چشم بر اوپاس بود تا چه سخن کوید وچکونه رفع این تهمت را ازخود نماید اوپاس باکمال وقار وملایمت کفت (انچه را که تو کفتی شنیدم وتهمتی را که بر من وارد آورده اند دانستم لیکن نمیتوانم بجوابی مبادرت نمایم قبل از انکه بدانم کیست مرا متهم داشته) کاتب بجانب ملك توجه و کرنش نمود و کفت (این است حضرت ملك) پس اوپاس روی بملك کرده کفت (چه دلیل آوردی ثبوت مدعای خویش را) مارتین باقتضای طبیعت کستاخ خود خواست که از اوپاس تقلید کرده خود را در مهابت منظر و رزانت کلام وابهت خاطر بوی شباهت دهد همچنانکه نشسته بود بجانب هیئت مجلس توجه نموده لب های فرو رفته را از عمق دهان بجنبش آورده ابرو ها را بالا کشیده پشت چشمها را نازك کرده سر را همی بجنبانید و کفت (آیا شنیدید اظهارات این یاوه کوی را که از حضرت ملك برای داعیه او برهان و دلیل میطلبد خیلی عجب است این بکفت ودستی بریش کشیده روی خود را از مجلس بکردانید ولی کاتب ومستمعین مترصد ومنتظر که مدعی خود تکلم کند وبر دعوی خویش برهانی بیاورد اما (رودریك) باز خلیفه مارتین را بکفتن جواب اشارت کرد مارتین در انیبار ان سنکینی و وقار تقلیدی را فراموش

کردو بحالت عجول خودعود نمود وزا جای خودجنبش کردوروی بحاضرین نمود حاضرین هم نظر بسبقتی که بر تعتعه والکنت زبان وی داشتند و بایستی تمام جزئیات مطالب راتوجه ورعایت نمایند هوشهارا جمع کرده کوش فرا داشتند مفهوم کلمات در هم وی چنین بود که میکفت (چه جای آن است که براین تهمت دلیلی بیاورند در صورتی که تمام قرائن و مناسبات از خارج و داخل این تهمت را دربارهٔ تو تأیید میکنند همین قدر مارا کافی است اکر یاد بیاوریم که در حبوهٔ برادرت همیشه جهد میکردید هیئت کلیسا را از صورت کاتولیکی به آریوسی تقلیب و تحویل نمائید و پس از انتخاب جلالت (رودریك) بتخت طلیطله و ورود این سکته برافکار شما چقدر سعی کردید وازبذل مال و تهیج خیال عامه هیچ فرو کذار نکردید ولی خداوند وکلیسا جلالت ملك را محفوظ داشت ولیکن عجب تر از همه این است که تو ازوی دلیل و برهان میطلبی هنوز دهانش بازبودو بریده بریده درهم وبر هم تفوه میکرد که مجلسیان بستوه آمده همکی را خاطر خسته کردید ناکاه اوپاس روی بحضار کرده تبسم کنان کفت (آری بسیار غریب است خواستن دلیل از نسبت تهمت بر کسیکه روح القدس در دامان او است وبدیهی است که چون مدعی حضرت ملك باشد مدعا ثابت است کانه اعاذنا الله جلالت ملك بر خداوند وقانون مقدس اقوم واقدم است — وهمی ندانم مکر چیست که این تهمت را علت باشد — ویا کیست که بتواند از من سؤ قصدی نسبت بملك منسوب دارد — من — چون — چکونه — در کجا — با کی — این سؤ قصد را خیال کرده یااقدام نموده ام — آیا ممکن است که بدون مساعدت ومرافقت جماعت دیکر جلالت پادشاهی را معزول ویاخلع نمود — کیستند کسانی که در این عقیده با من شریك وهم رأی بودند پس این داعیه ایست محض قول وادعا یا از روی اشتباه و یااز از روی غرض — و نه اینکه کمان برند که از اندیشهٔ عقابی هراسانم یا از آلایشی کریزان) *

فصل سی وششم

رودریك را دیکر تحمل نماند چشمهارا خیره کرده باکره ابرو بجواب اوباس مبادرت جست و کفت (از این وقاحت چه عجب دارم درحالتی که تو خوددر حضور من مرا بزوال وانقضای سلطنتم تهدید کردی وچنان بودی که کویا حکم دردست تست که خراب کنی یاآبادان نمائی وآیا هیچ شاهد عادلی برای جمع بهتر ازخلیفهٔ من مارتین میتواند بود که بکوش خود از تو شنیده دیکر بااین حالت چه جای آنست که تو انکار کنی یامن اقامهٔ دلیل کنم) *

ملاحظهٔ سوابق احوال ومناسبات لواحق حال اهل مجلس رابداعیهٔ ملك متمایل داشت دلتنکی وآزردکی که از سختی واستبداد اوباس داشتند بهیجان آمد کراهت ملی ودشمنی قوط موقعی برای مغرضین و متعصبین بدست داد و اسباب بروز مخالفت و ضدیت با اوباس از هرجهة موجود شد ومقارنات خارجه بر درستی تهمت موافقت نمود وچنانچه از سابقهٔ مطلب مستفاد میشود بعد از انتخاب (رودریك) باتفاق آرا وتجدید آئین رومن اهل طلیطله خانوادهٔ غیطشه را دشمن میداشتند پس همین قدر که جد واصرار ملك را درداعیه وشهادت مارتین را بر صحت آن شنیدند برآن شدند که اوباس را محکوم ومجرم بدانند ولی متعمداً فتوی ندادند تاموجبات حکم را بثبوت قانونی برسانندو خود را در انظار بیغرض وبیطرف جلوه داده باشند *

(رودریك) کهسخنان خود را به آخر رسانید حواسها متوجه بجانب اوباس شد او هم چنانچه خوی باشهامت وی بود ثابت ایستاده ولی پیش ازآنکه او بسخن آید یکی از رؤسای روحانیین خطاب کرده کفت (قصهٔ رنجش رجال قوط ازانتخاب جلالت ملك چندان عجب نیست در حالتی که انتخاب ملك بحکم قانون و اتفاق کلیسا بوده — وبلاشك بیچارهائی که برای اولاد غیطشه سنك بسینه میزنند عرض خود میبرند و زحمت دیکران میرسانند — امروز در این مملکت سلطنت بحکم انتخاب است وتاج و تخت این دولت کسیرا نمیرسد جز بحکم انتخاب — وچکونه خواهدشد که منتخب این مجلس مقدس را کسی بتواند تغییر دهد یاتکذیب کند) *

اوباس استنباط کرد که موقعی بدست معاندین افتاده وهنگامهٔ گرم کرده اند که بر وی بتازند ابدا اندیشه نکرد و بهیچوجه متأثر نشد و وی بجانب خلیفهٔ بزرگ نموده گفت (ای حضرت خلیفه موضوع این سخن از قضیهٔ ما خارج است و مسئلهٔ مهمتی که بر من منسوب میدارند مربوط باین عنوان نیست ولی مبحث تخلیط نمیشود و از اینکه تورا بی جواب نگذارم — آری ملت اسپانی را نسبت بسایر ملل اروپا در مقام کنیسه خضوع واحترامی دیگر است و چنانکه فرمودید انجمن کلیسا حق دارد در انتخاب پادشاه و انکار نمیکنیم که انتخاب رودریك هم بر حسب اتفاق همین مجلس است و اتفاق اینمجلس هم موافق حکم قانون ولی اگر نمیدانستم که اینمجمع چگونه مواد قانونی را زیر و زبر کرده تا موافق نیات خود تعبیر کنند و زمام ملك را از کف ملك مرحوم باین شخص نقل دهند اینك در این مسئله بحث و مناظره نمیکردم ولیکن از خاطر شریف شما پوشیده نباشد که چنانچه من می بینم مدت سلطه و اقتدار کلیسا بر خلاف سایر ممالك در این مملکت خیلی بطول انجامیده ورفته رفته از حدود مشروعه تجاوز کرده ودر حالتیکه من خود خادم بیغرض کنیسه ام این تصدیق را میتوانم داد و نصیحتی میکنم که دیگری نگوید اگر چه مثل من آگاه باشد زیراکه حق بر مذاقها تلخ آید و مصالح و حقوق گوینده را ضایع گذارد

مارتین که اینجمله رابشنید و اعتراضات سخت او باس را بدید بکاتب سر اشارت کرد که اینفقرات را نیز در صورت مجلس ثبت کن تا بموقع خود در اینباب نیز مؤاخذه و استنطاق شود

اما خلیفه بزرك که مخاطب اوباس بود گفت (چنین مستفاد میشود که تو نسبت بکلیسا نیز اعتراضات و سخنها داری و تفاضل کلیسارا بر دربار تصدیق نمیکنی گویا فراموش کردهٔ حقوق کلیسارا مگرنه کلیسای کاتولیکی بود که مملکت را حفظ نمود و نظام و تمدن وقانون و ترتیب را نشر داد و فراموش کردهٔ که ژرمن اجداد شما باختلاف قبایل و طوایفشان باعقاید بت پرستی بیامدند و بر ممالکت رومن غلبه یافتند

و در فسحت آن رحل اقامت افکندند در حالتیکه نه علم بود مر آنان را نه تمدنی کنیه آنهارا در تحت حضانت و لوای خود جمع کرد و در پاکیزکی اخلاق و ملکات آنها مجاهدت نموده آنهارا امت واحده قرار داد آنان را علم و حکمت آموخت وشئون سیاست و تمدن برای آنها قرار داد که اگر حکم وانتظامات کلیسا نبود در اروپا نه علمی بود و نه قانونی نه ترتیبی بود نه تمدنی)

اوپاس در مقام شد که اورا جوابی شافی بگوید که کاتب مجمع زنك بزد و همگی ساکت گردیده ملتفت شدند که ملك را رای سخن گفتن است در حالتیکه براریکه سلطنت نشسته وباسینه فراخ کیسوان را بر دوش ریخته گفت (آیا چه ضروراست در مسائلی که خارج از موضوع است سخن گوئیم — مارا همین قدر بس است که سخنان مستهجن و ایرادات زشت او را درحضور این جمع نسبت بانتخاب ملك شنیدیم وحال آنکه شما موافق قانون او را انتخاب نمودید و کسی که در مجلس قضاوت اینطور از مجمع توهین و تعبیر کند تهمت بروی نسبت بفساد ملك چندان غرابت ندارد

پس او پاس بجانب ملك توجه کرده گفت (در صورتیکه مرا نسبت بفساد در ملك و خلع سلطنت متهم داشته اید دیگر چه اندیشه خواهم داشت ازاینکه انتخاب آنرا تمجید یاتحسین نمایم — آری در مواد قانونی که دلیل براین انتخاب گرفته اند مرا شبهه وتردید است ولی هیچوقت در مقام فتنه و فسادی نسبت بان نبوده ام و سؤ قصدی نسبت بمقام او نکرده ام — وآیا شما هم تصور نکنید که کشانیدن من باین مقام برای همچو تهمتی باشد و یا اینکه این نسبتها حقیقت و واقعیتی داشته باشد) خلیفه مارتین گفت (عجبا چگونه همچو تصور نکنم در صورتیکه حضرت ملك خود بنفسه از تو شنیده و من هم شخصاً حاضر بوده ام) این بگفت وروی بملك کرده گفت (معلوم میشود که کار ما بااین مرد بمجادله کشیده در صورتیکه تهمت مسلم است وجای هیچ سخنی و مناقشه نیست)

فصل سی وهفتم

بردباری

پس ملك بحضر توجه نموده گفت (این حرفهای لغو را که شنیدید در صورت یارو دریك بغیر حق بر مملکت اسپانی منصوب گردیده یا اوباس بدون استحقاق ثوب کهانت و طیلسان رهبانیت پوشیده) این بگفت وچنان غضب بروی مستولی گردید که از تخت بزیر آمده از روی بیخودی قدمی چند برفت و برگشته باکمال خشونت بر جای خود قرار گرفت

اوباس ملتفت شد. که غرض رودریك آن است که ثیاب کهانت از وی خلع شود و از رتبه رهبانیت معزول گردد گفت (گمان مبرید که این تهدید و تخویف شما مرا از عزم ثابت خود باز دارد یامن بتوانم از سخن حق چشم بپوشم زیراکه نه من رهبانم بتوسط این طیلسان و نه تو پادشاهی بموجب آن تاج اعمال به نیات است و استعدادات بقابلیتها سؤ قصد شما در آزار من چیزی از عقاید من نخواهد کاست ولی بر گناه شما خواهد افزود وپیش منتقم حقیقی تو را روسیاه خواهد داشت زیرا که اگر برهمه پوشیده است بر خداوند تعالی پوشیده نیست که بچه جهة مرا در انجمن کشانیده اند و در مقام آزار من بر آمده اند هم ملك در نفس خویش و هم خلیفه خاص او بخوبی میدانند که از چه راه بامن غرض مبور زند ولی من بهیچوجه اندیشه ندارم و از ابهت و عظمت انجمن هراس نمیکنم و میدانم که اگر در انجمن انصاف بمن ندهند خدای آسمان انصاف مرا خواهد داد و تقاص خواهد فرمود و آنچه کهانت از کینه و غرض در دلهای خود پوشیده و مکتوم داشته اید علانیه و آشکارا خواهد نمود

رودریك که تعریض اورا بقصد فلوروندا بشنید برخود بترسید که شاید اگر بیشتر نسبت باوباس سختی کند او نیز باین واقعه تصریح نماید و آنچه را که پوشیده است توضیح کند پس بظاهر خودرا غضب آلوده ساخته غرش کنان از مجلس برخواست وگفت

(وای بر تو این چه طرزی است که با ملك اسپانی سخن میگوئی) و روی بحاضرین کرده گفت (این جسارت وجرات او ازشدت ملاحظه وتامل شماست که این مزخرفات را ازوی می پذیرید اینك یامن خودرا از سلطنت خلع خواهم نمود یا اینکه فوراً او از رتبهٔ خویش استعفا نماید) این بگفت و خودرا باصلاح کمربند و لباس خویش مشغول داشت ولی اوپاس باهمان هیمنه و شهامت که داشت گفت (ای ملك هیچ اشکالی ندارد که من این طیلسان را واگذارم ولی این مسئله تورا از پلیدی که خود را متعمداً در آن فرو بردهٔ و بهمان جهة مستوجب ملامت وتشنیع من شدی شست وشو نخواهد داد البته حرف حق تلخ است و بگوش تو سنگین وناخوش آمده که در مقام آزار من برآمدی و باید بدانی که پدر آسمانی از انتقام مظلومین نخواهد گذشت رئیس اساقفه کلام اورابریده گفت (حضرت خلیفه‌را بحق این کنیسه و حرمت آن سوگند میدهم که ازین جمله در گذری و سکوت نمائی) اوپاس قهراً ساکت شد و سکوت بر مجلس غالب آمد و همگی در اندیشه فرو رفتند — خلیفه ماربتن چشمش بدوران افتاد و اهل مجلس را یك بیك نظاره میکرد که از آنان چه بروز نماید واگر در آن اثنا بایکی مواجه میشد باشاره وایما نسبت باو پاس استخفاف واستهزا مینمود که این مرد ووقاحتش را بنگرید که چگونه درانمقام مقدس بجسارت سخن میگوید اما اوپاس همچنان برپای ایستاده ایستادن شخصی بری النفس واسع الصدر که ازسکون و وقار و رزانت و هیمنه و هیبت دیدارش پدیدار بود که بهیچوجه اندیشه ندارد که عاقبت انمجلس چه خواهد شد و چون میدانست که محض جبر و عنف و از روی غرض و تهمت اورا درین محاکمه کشیده اند البته بعدل وانصاف هم دربارهٔ او حکم نخواهند کرد ولی معهذا وحشت واضطرابی از او مشهود نمی شد مگر اینکه گاهی خیالش متوجه الفونس وسفر او میشد و خیالاتی که در کار ملك و مملکت فیمابین آنها گذشته بود بیاد می آورد وپیش خود تهمت وارده برخودرا تصدیق میکرد ودر نفس خود متبسم و مسرور بود و آثار گشادگی وانبساط ازچهره اش مشهود میگشت و ازطرف

دیگر بمقالات خود که مراجعه میکرد میدید که هیچ مانعی ندارد ازینکه حق رودریك را نسبت بملك و دولت انکار نماید — و در آن حالت که خاطرش باین خیالات مشغول بود ناگاه چشمش بر تصویر بزرك کلیسا شمایل حضرت مسیح ع افتاد در موقعی که در برابر پیلاطس ایستاده و علمای یهود درحق او حکم مینمایند و بحالت خود ملاحظه نمود که برای دفاع از حق اینطور دچار مصیبت و مرارت گردیده ملاحظه این حالت بیشتر برقوهٔ قلب او بیفزود و توسلش بحبل المتین ایمان زیاده گشت رودریك ملاحظه نمود که سکوت مجلس را فرا گرفت و بترسید ازینکه مبادا دو باره صحبت تکرار شود و کنایات اوباس تصریح و توضیح گردد پس درجای خود جنبشی کرده دستی برریش بکشید و مانند پادشاهی که رتق و فتق کارها باو باشد سری جنبانیده گفت (آنچه را که تاکنون شنیدیم برای ما کافی است و هر گاه مسئله را محتاج بتوضیحی دیدیم و ملاحظات شمارا بیاناتی لازم شد بافتتاح مجلس دیگر قرار خواهیم داد اینك مجلس را بسته صحبترا ختم مینمائیم)

مارتین فوراً ازجای جسته باهمان لهجه شیرینی که داشت گفت (حضرت ملك تصور نفرماید که سکوت برادران من از شبهه و تردیدی باشد که از کلمات ملك حاصل کرده باشند یاشکی در ثبوت تهمت وارده داشته باشند خاصه بعد از اعترافیکه حضرت ملك بنفسه فرموده و تصدیقی که متهم بعبارات صریحه خود در مخالفت نسبت بکلیسا و حکومت و انتخاب ملك نموده است) اینجمله را میگفت درحالتیکه کلمات را میجوئید و جویده جویده حرفهای پراکنده مانند فشافیل منتشر بمسامع حضار میرسانید و چنان خیو از دهان می افشاند که ریش و دامن را پر میکرد و همجواران را آلوده میداشت

اوباس که اینفقرات را شنید دانست که از کینه دیرینه خود میخواهد شبهه رادرخاطر دیگران قوت دهد و بعقیده خویش تهمت وارده را ثابت و مسلم بدارد پس روی برئیس اسافقه کرده گفت (فرمایشات جناب خلیفه را اصغا فرمودید و البته

غرضشان مرا التفات و برخورد کرده اید همچو تصور میشود که من انتظار داشتهام درحق من اغماض فرمائید — حاشا و کلا — هیچ چنین انتظاری نداشته وندارم و چنانچه گفته ام باز میگویم که — درقوانین ومناسبات شرعیه که بموجب آن این ملك را انتخاب کرده اید من شبهه و تردید دارم — و شاید اگر من در رای خود آزاد بودم و اختیار داشتم دیگری را منتخب میکردم — و اما تهمتی که بنسبت آن مرا دراین محضر کشیده اند — ابداً واقعیت و حقیقة ندارد — این رودریك را که شما اورا ملك میدانید و برای تهمت برمن بامروی دراین مجلس مجتمع کردیده اید — باید بدانید که اقداماتش بتلافی رنجشی است که از من حاصل نموده — در موقع ارتکاب فضیحتی که من او را بنصیحت منع نمودم — و هرگاه نمی ترسیدم ازینکه انتقام مقدس را بذکر آن آلوده کنم هرآینه پرده از روی کار برمیداشتم و آنچه نگفتنی است میگفتم — و اگر شما هم میشنیدید و می فهمیدید بلاشك بدست خود او را رجم و تعذیر میکردید)

پشت اهل مجلس بلرزید و خون در عروق رود ریك بیفسرد آثار شرم و خجلت و بهت و حیرت در چهرهاش ظاهرکشت و ندانست چکند یاچه کوید و همی مضطرب و متوحش بود که مبادا پرده از روی کار برافتد و تخم بدکاری میوهٔ رسوائی بار آرد لیکن حرکات عجول مجهول و افکار بی عمق و انکار خلیفه مارتین جان اورا از مخاطره نجات داد و باز باهمان حالت قشعریره وتشنج لب بجمله و افسون کشوده بکاتب مجلس گفت (حضرت ملك چون ملاحظه فرمود که شدت ترس از عاقبت کار برادر معظم ما را بوحشت انداخته و هیچطور ملتفت حرف زدن خود نیست امر بتفریق مجلس فرمود و محاکمه را بوقت دیگر مقرر داشت درینصورت جای آن نبود که دیگر کسی سخنی گوید وجز بدعای ختام تکلم نماید)

این گفتار برجان ملك بردوسلام شد و آتش آن هنگامه بروی گلستان گشت اوباس که این خدعه ونیرنك آشکار را بدید دانست که کاراو دچار عقده واشکال شد ولی هیچ

اندیشه نکرد واظهار کراهتی نمود ودر صورتیکه برائت ذمه و تقدیس او و مشغولیت والایش دیکری بر فرد فرد مجلسیان واضح و آشکارا شده بود باز اغراض نفسانی نمیکذاشت حق را از باطل تمیزدهند یا از ظلم واعتساف اندیشه نمایند و بجانب حق وانصاف کرایند — رئیس اساقفه بر خواست و دعای اختتام بخواند و مجلس برهم خورده هریك براه خود برفتند و اوباس را هم بمحل توقف خود معاودت داده پاسبانان را بمحافظت او بر کماشتند

فصل سی و هشتم

الفونس و یعقوب

اوباس را درموقف خویش داشته بجانب الفونس وقصه سفرش بر کردیم که بعداز مأموریت بامر ملك ومهاجرت ازطلیطله او را چه پیش آمد وبرحال او چه گذشت

الفونس و یعقوب بجانب اردوی نظامی که در کنار شهر بود برفتند وسوارانی که بامر ملك مأمور بودند اورا باردو برسانند رسانیده مراجعت نمودند سران لشکر وسرهنکان معسکر مقدم اورا کرامی داشتند و در قلب اردو خیمه خاص برافراشته اورا پیاده نمودند و در پذیرائی او ازهیچ کونه احترامی غفلت نکردند ولی هرکس راکه چشم بر یعقوب می افتاد مدتی در شکل و شمایل وریش درهم ولباس معلم او تعجب میکردند هنوز الفونس پای از رکاب نکشیده و روی از کرد راه نشسته که خادمی از دربار ملك بانامه نمایان شد الفونس دانست که نامه ملك است ازجای برخاسته بدرون خیمه اندر شد ودر بالش راحت منبسط کردید یعقوب داخل کشت و او را بورود قاصد دربار خبر داد الفونس متغیرانه کفت که قاصد بماند نامه را گرفته بیاور زیراکه بملاحظه نامه اولی و مأموریت نامطبوع خود دیکر ازگرفتن نامهای ملك کراهت داشت یعقوب گفت دیکر باین شدت تنفر چرا تو چه دانی که در نامه چیست شاید تورا امر برجعت داده باشد الفونس گفت بهر صورت میل بدیدار رسول ندارم فقط نامه را بیاور

و بگوی تا قاصد منتظر جواب نماند یعقوب نامه را گرفته بنزد الفونس بیاورد الفونس بانهایت انضجار خاطر بگشود نوشته بود

از جانب رودریك ملك اسپانی بسردار شجاع دلیر امیر الفونس

بنام پدر و پسر وروح القدس

اما بعد در نامه پیشتر همینقدر ترا امر فرمودیم باردوی نظامی ملحق شوی تا بجانب یکی از ایالات حرکت کنی اینك مقرر میداریم که اردورا بجانب استجه حرکت دهی و چون باستجه رسیدی در یکی از قلاع نظامی ایالت کنت بانیکه فرود آی و امر ملوکانه‌را مترصد باش تا بگوئیم بکجا باید روانه شوی نامه دیگرهم بارسول فرستاده شد دریافت داشته و بکونت بانیکه برسان تااگر تورا بمال ورجال حاجت افتد مساعدت کند والسلام رودریك

در قصر طلیطله مرقوم گردید

چون الفونس بمضمون نامه واقف گردید بفرمود تا یعقوب مکتوب بعنوان کنت را از رسول دریافت دارد پس پرده خیمه را بیفکند ودر حال خویش متفکر شد یعقوب در وجنات احوالش تفرس نمود اورا متفکر و درهم دید برای تفریح خاطر وی که طبعش را منصرف دارد غفلة چنان عطسهٔ ناهنجاری کرد که الفونس از جای بجنبید ببالا نگریسته یعقوب را دید که خندان ریش خودرا همی خارد وباونگاه میکند الفونس که در انحلال خلقش در هم بود از طوررفتار یعقوب برنجید و نزدیك بود که ازوی روی درهم کشد سابقه حالات او وتوصیهٔ عمش‌را بخاطر آورد و سر مخفی که بدان اشاره کرده بود متذکر شد پس تبسمی کرده پرسید که خوشا بحال تو که این طور میخندی یعقوب گفت (خوشا بحال من - خوشا بحال تو که در بد ترین راهی مردمان سعید بتو خدمت مینمایند) الفونس گفت (این مردمان سعید بهتر آن است خدمت نکنند و مرا بحال خویش گذارند) این بگفت و از جای برخواست و از روی بیخودی قدم میزد و میگفت (در صورتیکه تکلیف ما معلوم

شد چه لازم است که مقصود را پوشیده داریم ما مأموریم که همین شب حرکت کنیم پس از همه چیز لازم تر آن است که سرهنك طلایه را بخواهم و بگویم رحیل راآماده باشد و اردورا اخبار نماید) روی بیعقوب کرده گفت (سرهنك طلایه را احضار کن

در زمان سلاطین قوط نظامی اسپانی مرکب بود از چندین دسته و چندین شعبه هر هزار نفری در تحت ریاست یکنفر مین باشی بودند و بر هر صد نفر و ده نفر هم یکنفر یوز باشی یاسرهنك بریاست گماشته بودند و در هر معسکری یك نفر اجودان بود که اوامر رئیس اردورا برؤسای جزو و افراد لشکر میرسانید

یعقوب فوراً برگشت و خبر داد که سرهنك و رؤسای جزو حاضرند الفونس بار داد و هریك بروی و رود داده تحیت و تبریك عرضه داشتند همگی باملبوس سفر ومهیای حرکت و بعادت قوط مویهارا از زیر خود بر روی خفتان واطراف ریخته دلایل صحت و سلامتی و آثار تمکین و خضوع از وجنات ایشان پدیدار بود و این صاحب منصبان از جمله کسانی بودند که در عهد غیطشه در خدمت دولت بودند والفونس رابخوبی می شناختند لهذا اورا بسیار عزیز ومحترم می پذیرفتند و از ریاست او نسبت بخودشان نهایت افتخار و مسرت را داشتند زیراکه بر پاکیزگی اخلاق و سلامت طبع و اصالت او مستحضر و هم از متعصبین طایفه قوط بودند که انتخاب رودریك را قهراً پذیرفته و گاه میشد که اگر خلوتی می یافتند از ضعف قوط وقوة رمن سخن میگفتند و بر فقدان غیطشه تاسف میبردند وچنان از بیم نفوذرمن هراسان بودند که هیچطور جرئت اظهار مافی البال خود را نداشتند

الفونس همچو بنظرش رسید که بایستی درجای دیگر هم آنهارا ملاقات کرده باشد و تعجب کرد که همه را بلباس سفر ومهیای حرکت ملاحظه نمود پیش از آنکه دراینباب حکمی داده باشد گفت

(شمارا مهیای سفروحرکت می بینم)

فصل سی و نهم

ومبا

پس یکی از آنان که نامش ومبا ومردی بلند بالا وسیاه چشم وسیاه موی بود پیش آمده کفت (مستقیما از حضرت ملك حکم رحیل بما رسیده که بزودی حرکت کنیم واینك اردو همکی مهیای حرکت ومنتظر امر امیر خود الفونس میباشد) (الفونس) همینکه ملاحظه نمود احترام وادبی نسبت باو بعمل می آورند بصحبت اومیل کرد وتصور نمود که ازخدمت انها ومعیتشان دراین سفر آسوده خواهد بود پس کفت (باید اردورا کوچ داد وامید وارم تنسیقات عسکری وترتیبات نظامی همه چیز در اردو بخوبی مرتب باشد واز حسن مراقبت شما سفر بخوشی وسعادت طی شود) وچون (الفونس) هنوز موی خودرا شانه نکرده و مهیا نبود اشاره بکیسوان خود نمود وکفت من هم الان حاضر میشوم ومبا که مردی متهور وجسور بود روی برفیق خود کرده کفت آیا سردار معظم ما ما را معلوم نمیفرمایند که بکدام جهة باید روانه شویم (الفونس کفت) ما باید بطرف استجه حرکت کنیم از طرف نهر سجیل در ایالت کنت بانیکه ونمیدانم آیا شما راه ایالت مزبوره را درست میدانید) ومبا کفت بلی ای مولا من بخوبی میشناسم باید ازجهة شمال غربی ازمعبر نهر اناس کذشت واز انجا بجانب شمال شرقی منحرف کشت وازقریه قرطبه عبور کرد همان طور بجانب شمال روانه شد تا بمدینه استجه ونهر سجیل وارد شویم واین شهر را من بخوبی می شناسم درکلیسای انجا نماز کذارده ودرقلعه انجا مدتی اقامت کرده تمام دیرها و معابد وبازارها ومعابران را می شناسم

(الفونس کفت) مرحبا برتو من هم ترتیب سوق این اردورا بکلی بصوابدید تو واکذار نمودم که بطور منظم حرکت نماید ولی دریك امری که پیش من کمال اهمیت را دارد بشما وصیت وسفارش میکنم وان مهم این است که بهیچوجه من الوجوه راضی

نمیشوم که از افراد اردوی من از سرباز وغیره نسبت باحدی از افراد رعیت تعدی واجحاف شود ودیناری یاحبهٔ ازمال رعایا حیف و میل شود واکر کسی برخلاف این حکم رفتار کند نسبت بخلافش یاکشته خواهد شد یابتازیانه سخت تادیب خواهدکشت واکر اتفاق ازصاحبان مناصب ودرجات رفیعه باشد بلاشك از رتبه خودش معزول خواهد شد زیراکه من مایل وارزومندم رعایا درنهایت امنیت ومرؤسین من باکمال وقار حرکت کنند)

ومیا ازشنیدن این دستور تعجب کرده حیران بماند وکفت (خداوند تورا وشاخی را که تو میوه ان هستی برکت دهد که مثل پدرت میزان عدل ورافت را رعایت مینمائی ومارا از زمان اوبیاد می آوری)

(الفونس) ازاین سخن لب بدندان کزید وباو اشارتی کرد که هنوز وقت این سخنان نیست وبرکشت بصحبت اولیه وکفت باید قضاة وکاهنان اردورا تاکید نمود که همکی اهل اردورا بهمین وصایا توصیه نمایند وباید دانست که بیشتر مردمان وسپاهیان ما پیاده کانند که جنك را ازموده وبکارند انهارا نبایند براه زیاد وحمل بنه واعزوق مجبور وخسته کرد همان صلاح خودشان را که حمل مینمایند کفایت میکنند) (الفونس) که از سفارشات خود پرداخت ومیا باچشم وسر امتثال امر را عرضه داشت وکفت هرکاه امیر اجازت دهد برای خدمات شخصی اوکسی از صاحب منصبان معین شود (الفونس) خواست بکوید که چندان مایل بتعداد نوکر وخدمتکار نیست که نکاهش بیعقوب افتاد دیداشاره میکند قبول مکن اوهم بسرهنك کفت (بالفعل احتیاج بمستخدم زیادی ندارد همان خدمتکار شخصی او کفایت میکند والبته اکر لازم شود اطلاع خواهد داد

سرهنك باکمال انبساط بیرون رفت واز مرافقت وریاست (الفونس) مسرور وفرحناك بود(الفونس) که بایعقوب تنها شد بیعقوب کفت چه اشاره کردی دراثنای کلام کفت میترسیدم که رشته صحبت بکشد وتو کلمه بکوئی که نامناسب باشد ومسؤل واقع شوی

زیرا که ما الان در تحت نظر و تسلط دشمنانیم و تو باید خود را با کمال ملاحظه و سختی نگاهداری که از آنچه فیما بین تو و او باس گذشته تراوش نکند تا به بینیم از پرده غیب چه بروز خواهد نمود — واینک لازم است که من تمام کنم مطلبی را که سابق بتو اشاره کردم — و باید بدانی که توفیق خداوندی باتو رفیق است وچیزی که برای وصول بان مجبور بودیم مبلغها صرف کنیم و ضررها و زحمتها تحمل نمائیم اینک رایگان مارا حاصل شد و بی هیچ مراقبتی بدان رسیدیم (الفونس) گفت مقصود چه باشد وبچه رسیده‌ایم یعقوب اظهار تعجبی نمود و گفت (چگونه است که هر چیز زود از خاطر مولای من فراموش میشود مگر نه در تمهید مقدمه مهمی با حضرت خلیفه بزرگ مذاکرات داشتید و در غلبه بر دشمن قوی پنجه وسایل میجستید اینک راه وصول بمقصود بر تو سهل و نزدیک گردیده این است یکدسته قشون و عساکری که دولت بدست خود در تحت ریاست واو امر تو گذاشته باانها مودت و نیکو رفتاری باید کرد و خاطر هریک از آنان را ببذل مال ونوال فریفته باید داشت) (الفونس) فوراً کلام اورا بریده گفت (سبحان الله اخر چه مالی چه نوالی از کجا ای مرد عزیز مگر نمیدانی چقدر مشکل است برای ما تحصیل مال وچقدر سخت است وصول بایمقصود) یعقوب دست برسینه خود گذاشته کرنشی نمود و گفت (مولای من مطمئن باشد مال برعهده من ومتعهدم تاهر مبلغی که وصول بمقصود را کفایت کند مهیا سازی نمایم)

فصل چهلم

شراب

(الفونس) بیاد آورد که از این مسئله پیش عمش صحبتی رفت وهمان روز بهنگام صباح که بان پریشانی خاطر ودل پر درد در انتقام از خصم با عمش صحبت میداشت این مسئله در اثنای سخن گفته آمد ولی از تنگی حوصله وبیطاقتی صبر نکرد که از حقیقت مسئله باخبر شود پس تاملی کرده گفت آری بیادم آمد — عجبا و من که چه قدر مایل بودم

حقیقت کار تورا بفهمم واز سر اینمسئله باخبر شوم)
یعقوب از شنیدن انحراف حالش از طبیعت وهزل بشدت وجد تغییر کرد وباجبین گرفته گفت (خوب است حضرت مولای من اینکار را بوقت دیکر کذارد بیاری خداوند وقتیکه بمدینه استجه رسیدیم من ترتیب وصول بمال را عرضه وبیان خواهم نمود و بلاشك هرکار را وقتی مقرر است توبادل آسوده وخاطری فارغ بنشین و یقین قطع حاصل کن تاملاحظه نمائی که این عنق منکسره وکثافت بشره هم در موقع ضرورت وکار ازحسناتی سودمند خالی نیست وباقی اینمطلب را بوقت دیکر میکذاریم که اینك تبیره زن طبل رحیل بکوفت ونوبتی بانك نهضت درداد واردو کوچ نمود وباید درحرکت تعجیل نمود که یك منزل بمقصود نزدیك خواهیم شد)

الفونس گفت (بکو تااسب مرا زین بکذارند وتونیز درمعیت من سوار شو ودقیقه از التزام خدمت تغافل نما تدبیر مایحتاج را ازطعام ومنزل ومستخدمین مراقبت تامه بعمل آور وهیچیك از خدمه وانزد من بار مده اکر لازم افتد کسی مرا ملاقات کند وبضرورت سخنی کوید بتوسط تو باید کفته آید وبهر جهة درتمام امورات باید خود را نایب وقایمقام من بدانی واز هیچ چیز غفلت نورزی)

یعقوب انکشت قبول بردیده اطاعت کذاشته بیرون آمد وبهترین اسبی را ازخیل کرفته زین ولجام زرین برنهاده بردرخیمه حاضر بداشت (الفونس) برنشست وباآن جمال وجوانی که مر اورا بود لباس نظامی دربر خود جنکی برسر جلوه وشکوه مخصوصی داشت وپیش ازانکه سردار خیل سپارکان معسکر آسمان را ازاشعه تیغ بیدریغ خویش تاخت وتاراج کند وخیمه شب را طناب برکسلاند اردو را برحیل امر فرمود وخود درکناری بایستاد تا اخرین پیاده سپاه ازبرابر اوبکذشت واو بایکسان بکان افراد قشون اظهار مساوات و برادری نمود پس انکاه خود براه افتاد رفته رفته بربالای تلال که اطراف طلیطله بود برآمدند عمارات و قصور حالیه آن شهر پای تخت که هریك ازاتفاقات عمده تاریخی حکایت میکرد درنظر (الفونس) جلوه کر شد

چشمش بر کلیسای اعظم وقصر ملك درساحل نهر تاج بیفتاد وقصر کوچك فلو رندا
در کنار آن نظر دقت الفونس راجذب نمود وملاقات صبح دیروز دربرابرش مصور
شد قلبش بطپید و خاطرش بیاشفت وافکار تار وتاریك صفحه خاطرش را تیره داشت
باسمان نظر افکند دید که ابرهای متکاثف روی آسمان را پوشانیده وسیاه داشته اند
چنانچه غمهای متراکم خاطر او را وبادهای مخالف هوا را درهم ومنقلب
نموده چنانچه خیالهای مترادف احوال پر ملال او را تصور نمود که طبیعت
را باوی روی رفاقت و یکرنگی است یاسر رقابت و همچشمی — آری
گویا مرد مفطور است که حوادث طبیعت واتفاقات یامقارنات فلکی را بامناسبات خیالی
خود تطبیق کند ، وبا آنچه که ملایمات افکار واوهام فرض میکند تعبیر وتفسیر نماید
وبسامیشود که آسمان را بکلی دست آموز ومروج خیالات خود تصور کند که هیچ
حرکت ورفتاری برای اونیست جزاینکه فقط تقدیر خیری یاتدبیر شری برای او کند
چنانچه هرگاه ابری ببارد ورعدی بنالد واو مسافر باشد گمان برد که مخصوص برای
امتناع ازحرکت او میباشد واگر مرغی آوازی کند تصور نماید برای اشارة خاطر
وی بوده — وعجبی نیست اگر الفونس گمان برد که آسمان بگرفت وابر ببارید برای
این که دل او از جدائی محبوبه اش درغم والم است — آری عاشق کثیر الشکوك و
سهل التصدیق میشود وهرچه باشد ولو اینکه مخالف مقتضیات طبیعی باشد او با
احساسات قلبی خویش تطبیق خواهد نمود

آفتاب سردرجیب افق فرو برد وشب پرده ظلمت برعالمیان بگسترد باران باریدن گرفت
وبادهای مخالف بوزید چنانکه اردو را ازحرکت بازداشت الفونس ناچار امربتوقف
ونزول فرمود خیمه ها برپا داشتند خیمه خاص الفونس را نیز برافراشتند یعقوب بیامد
واو را بدخول درخیمه خویش دعوت نمود شبی بود از زلف معشوقان تیره تر و
هوائی از حال عاشقان منقلب تر الفونس را درانحال چنانچه درهمین ساعت شوق انتظار
فلورندا را مشوش میداشت وحشت وشوق غالب آمده ولی بیخبر ازاینکه فلورندا اینك

درچه حال پریشانی دوچار گردیده نظر بقرار داد باعمش اطمینان داشت که او باس اورا نجات خواهد داد وموقعی که برای نجات او مقرر شده بود نزدیك شد یقین کرد که اینك شانیتلا واجیلا فلورندارا ازقصر رودریك خارج داشته بمنزل اوباس رسانیده اند ودر موقع امن وآسوده آرمیده است بغتة بخاطرش آمد که اوباس نمیداند او بکجا رفته تا بتواند از گذا وشات خبری دهد و دل او را از سلامتی جان فلور ندا آسوده دارد وانوقت ملتفت شد که چرا رودریك خط حرکت اورا تغییرداده روی بیعقوب کرد دید که ازشدت سرما وباد های خنك درگوشهٔ نشسته وخود را درمیان بالاپوش کثیف خود پیچیده بطوریکه گویا بستهٔ از قازورات است انجا افتاده بواسطهٔ باد های تند وصدا های مختلف فریاد کرد یعقوب یعقوب سر برآورد وگفت (آیا هیچ فهمیدی که چرا ملك خط سیر وحرکت مارا تغییر داد) یعقوب درحالتیکه ریش درهمش ازشدت سرما میلرزید گفت (گویا بدانم . . . وهم چیزهای دیگر میدانم که اکر ازشدت سرما نبود هرآینه برای تو قصه میکردم)

الفونس گفت (مثلاچه باشد آنچه راکه تو میدانی واگر ازشدت سرما خستهٔ برخیز جامی شراب بگیر که تا تورا گرم وخرم دارد) واشاره کرد بخور جینی که درگوشهٔ خیمه بود وگفت (برخیز وجامی بیاور تامن هم قدحی بیاشامم که درهمچه شی و چنین سرمائی هیچ چیز جز شراب علاج نمیکند) یعقوب برخواست و همچنان خود را دربالا پوش پیچیده وازشدت سرما دندانش بهم میخورد جامی ازنقره بیاورد وشرابی چون خون کبوتر دروی بریخت الفونس جامرا گرفته تناول فرمود یعقوب قدح را بگرفت وخود نیز جامی بخورد وباز قدحی دیگر بالفونس داد و خود نیز بیاشامید تا اینکه حرارت شراب دربدن او ساری گردید واو را گرم داشت وقدری راحت شد دوباره قدحرا برگرفت ودربرابر الفونس بیامد ومثل اینکه ازدیگری پرهیز میکرد اطراف خویشرا نظاره کرد وگفت (بنوش این جامرا بیاد سری که درمیان من وتست وامید وارم که بانجاح آن موفق ونایل آئیم . . . وبنوش بیاد امنیتی که

در خاطر مولای من الفونس میباشد و تصور میکند که من از خدمات او غافل که چندین اصرار در انکشاف این سر مستتر مینماید . . . وحال آنکه یعقوب از خدمتگذاری در حصول این مقصود ناچار است) این بگفت وجام را بنوشید وبا کمال انبساط و فرح تبسمی کرد (الفونس) بنگاه تعجب در وی مینگریست واز اشارهٔ او بسر مستتر تعجب داشت که سر او جز حب (بغلورندا) دیگر چه خواهد بود پس برای این که توضیحی کرده باشد گفت (ای یعقوب چه میگوئی کدام امنیت که در خاطر من است) *

یعقوب بخندید و گفت (هیچ . . . خیر . . . اگر جسارتی رفت معذور دارید شراب در سر من بالا رفته ومرا بیخود داشته ونمیفهمم چه میگویم واین طور بی پرده جسارت نمودم . . . غرض من از امنیت امنیت از قصر رودریك بود وعلتی که تو رابدان جهة دنبال این مهم فرستادند ولیکن ناچار انتقام این کار کشیده خواهد شد ومابا نصرت وفیروزی بر وی وارد خواهیم گشت)

این بگفت وخنده را سرداد ومثل این که از اثر شراب سرخوش باشد باریش کثیف خود بازی میکرد دست برد قدحی دیگر بیاشامید وکامی برداشته نزدیك (الفونس) بایستاد وسررا پیش آورده بصدائی آهسته وملایم گفت (این مرد جابر تصور کرد که برای حصول مقصود وانجام غرض خود مارا دور کرده باستجه فرستاد وحال آنکه مقصود مارا خدمت کرد ونیت مارا مساعدت وتقویت نمود زیرا مقصودی که مارا در پیش بود چارهٔ جز این سفر نداشتیم و برای حصول مشروع خویش از آمدن باستجه ناچار بودیم) *

این مقالات بیشتر (الفونس) را متهیج ومتحیر داشت واین اشارات واستعارات اورا غریب وپراکنده بنظر آمد گفت (آخر ای یعقوب مرا خفه کردی خسته شدم چه مهمی است که انقدر باید اورا در زیر این همه اشارات پوشیده داشت و بکنایه وایما سخن گفت واگر حقیقتی هست چه باید کرد که من از چگونگی

آن مستحضر شوم . . .) *

يعقوب برآشفت و لب بدندان گزيد وگفت (مولای خودمرا عرضه داشتم . وگفتم که وقت اين كار نزديك است . و بزودی خواجهٔ بزرك بحقيقت سود مند ان آگاه خواهد شد و بهتر آنست در اصرار مبالغه نشود كه شايد موجب خسران گردد حالا كه رودريك در فرستادن باستجه ماوا در كشف اين معمی پيش انداخت و تعجيل كرد) (الفونس) از اصرار خود خجل واز الحاح خويش نادم گشت وازمشاهدهٔ استبداد و حميت و سختی وغيرت كه از يعقوب پيدا بود مكانت وی درنظرش بيفزود و خواست كه اين انقباض را ازوی دور دارد كه اورا منصرف كند گفت (اما در اين سفر چه ميگوئی كه مارا برای چه فرستاده باشند) گفت همه ساله رعايای بعض از شهرها گاه ميشود كه بنای سر كشی و طغيان ميگذارند و گمان ميكنم كه باز بيچاره مظلومين آه و ناله كرده باشندوضمنا بر خاطر شريف مولای من پوشيده نباشد كه اهل استجه مردمانی بيچاره وضعيفند و از جور حكام در زحمت وسختی ميباشند پيش از اين از سلطه واقتدار رومن شكايت ميكردند طايفهٔ قوط كه بر رومن غلبه واستيلا يافت تصور كردند از بلای رومنها نجات يافتند چيزی نگذشت كه خودرا در تحت ظلم و تعدی هردوطايفه ملاحظه نمودند وهر بيچارهٔ خودرا درذل بندگی وغلامی اقويا مشاهده نمودند وامنيت وآزادی از بيچارگان برداشته شد واختيارشان از ضياع وعقار ومال و منال سلب گرديد بعلاوه ملوك قوط بخطائی ديگر مرتكب شدند يعنی ملت يهود را بزور شمشير مجبور بنصرانيت نمودند و اين معنی اسباب ضعف دولت آنها شد وموجب تمرد و عصيان وتحريك و هيجان عامه گرديد وملت يهودهم ضمناً محرك آنها گرديده مايهٔ گرمی هنگامه شدند) *

(الفونس) كلام اورا قطع كرده گفت (ملت يهود كه انقراض يافت وچنانچه معلوم است ديگر كسی از آنان باقی نماند) *

يعقوب گفت (ای مولای من بدان و ضمناً بر خاطر شريف معلوم باشد كه پيش از

پدر بزرگوار تو پادشاهان قوط ملت یهود را دچار سختی فوق العاده داشتند و مخیر کردند آنهارا که به آئین نصرانیت گرایند یاکردن بشمشیر واگذارند یا اینکه از مملکت وبلاد اسپانی مهاجرت کنند پس بعض از آنان اضطراراً دین مسیح بگرفتند وبعض دیگر مهاجرت نمودند وبرفتند و از آن ببعد دین یهود مختفی شد ویهودیان خود را پنهان داشتند ودر سر بعقاید خود باقی ماندند) در آنحال قدری خود را جمع کرده بالا پوش را بر خودبه پیچید وگفت (از موضوع دور افتادیم ورشتهٔ صحبت از دست بدر رفت حرف بر سر مهمی بود که بجانب آن میرویم و بهمت مولای من (الفونس) هر چه باشد تعهد میکنم که هر قدر آتش فتنه بالا گرفته باشد من آن را بدمی فرو نشانم وبدون اینکه تیری از کمان بجهد یاشمشیری ازنیام بدر آید کار جنگ اصلاح کنم تو راحت باش وقدری حوصله کن تا بمدینهٔ استجه وارد شویم آن وقت تمام مستورات بر تو منکشف خواهد شد) پس مثل اینکه نگفتنی هارا گفته وکار دیگر تمامی ندارد گفت (آیا وقت استراحت نرسیده . . . ومولای مرا میل باستراحت نیست) *

(الفونس گفت آری وقت گذشته است وبایدپیش از آنکه به بستر راحت گرائید قدحی شراب بنوشیم و صحبت را ختم کنیم پس یعقوب جامرا برگرفت و قدحی به پیمود و خود نیز بیاشامید ورشتهٔ صحبت بدینجا ختم گردید وهریك در آرامگاه خویش بیاسودند تاشب آبستن چه زاید وروشنی صبح چه نماید *

فصل چهل و یکم

فلاحین

شدت خستگی و زحمت باد و باران آن شب خواب را بر چشم ایشان بی نهایت گرم و شیرین داشت بامدادان هریك بکار خود پرداختند یعقوب برای تدارك حوائج خود و (الفونس) مشغول گشت آفتاب هنوز بر نیامده بود که کوس رحیل بکوفتند و

خیمه‌ها را برداشتند و لشکریان بنظام خویش براه افتادند (الفونس) هم در صحبت یعقوب از دنبال سپاه همی رفتند و هیچیك سخنی نمیگفت (الفونس) همچنان که میرفت از دور مناظر شهر طلیطله را مینکریست و در دل خود صحبت میکرد تا این که از پل نهر تاج بگذشتند وراه در میان تلال واقع شد وبجانب جنوب غربی متمایل کردید وآثار طلیطله از منظر (الفونس) ناپدید کشت واین نظر آخرین نکاه او بود برقصور وابنیهٔ طلیطله *

سپاهیان هر یك باترتیبات نظامی خود میرفتند وحرکات منظم آنها در آنصحرا جلوه وشکوهی داشت آفتاب بلند شد وبر قرا ومزارع اطراف راه بتابید وعجب درآن بود که آبادیها بکلی از مردم خالی بود واکر هم اتفاقا یك یاچند نفری دیده می‌شد یاغلام و عبید بودند یا بیچارکانی که چارهٔ دیکر نداشتند و مجبوراً معاش خود را از جزئی فلاحت میکذرانیدند زیراکه صاحبان قرا ومزارع خود در شهرها میزیستند وغلام و عبید خودرا در دهات بکار زراعت وفلاحت میکاشتند

اروپا در آن زمان دارای بعضی شهرها وبعضی قریه‌ها بود که اشراف وضباط در شهرها مقیم بودند وبعضی مردمان بی پا ودست درقرا ومزارع پای بند ومجبور بکار فلاحت وبرزکری بودند وبا این بیچارکان بطور زر خرید رفتار میکردند و هر چه ما یملك آنان بود از دواب و چارپایان باشراف واعاظم که خواجه کان آنها بودند تعلق میکرفت (الفونس) که هیچوقت ازشهر بیرون نمیرفت وجز ازسلطنت دربار خیالی نداشت طبعاً ازینکونه امور بی‌خبر و التفاتی در اندیشه ازحال ضعفا نداشت ولی بعد از صحبتی که فیمابین او وعمش اوباس کذشته بود راجع باحوال مملکت وآنچه که در رقیت بندکان مظلوم شنیده بود واعتمادی که اوباس درموقع آزادی آنان اظهار میداشت او را قدری ملتفت داشت ودرآن هنکام که بر اراضی ومزارع مختلفه عبور میکرد ملاحظه مینمود که ساکنین آنها بهیچوجه درغم آبادانی نیستند و قوای طبیعی خداداد را ضایع میکذارند و اکرهم معدودی بیچارکان در آنجا ها یافت میشوند همه بد بخت وبینوا که دست ودلشان ازکار رفته

وغبار یأس وحرمان بر چهرهٔ امید شان نشسته پس (الفونس) بعقب نگریست یعقوب رادید که بر اسپی نشسته از دنبال می آمد باصدای گرفته گفت

(عجب است من منتظر بودم که آبادیهارا دارای جمعیت وسکنه ملاحظه نمایم واکنون مقداری از راه را پیموده واحدی را درراه ندیده ام) *

یعقوب تبسمی کرده گفت (آری همچو مینماید که آبادیها غیر مسکون باشد وحال انکه باندازهٔ خود جمعیتی دارد ولی بیچاره ها از ترس هر یك بسوراخی خزیده اند مولای من گمان میکنند که هیچوقت اردوئی باین سلامت وآرامی از خطوط گذشته باشد که آزارش باهالی قرا و مزارع نرسد این بیچاره ها از ترس اینکه مبادا دچار تعرض اردو ومجبور بدادن سیورسات شوند پنهان شده اند و همینطور اگر صدور حکم و نفوذ امر مولای من نبود هر اینه سپاهیان هم اینطور آسوده و ارام نمیرفتند)

(الفونس) از این معنی متأثر شد و در نفس خویش متالم گشت و ضررهائیکه از حکام جور وظلم انان حاصل میشود بدید و مشقاتیکه از ظلم انها رعیت بیچاره میبرند ملتفت گردید *

* الفونس * واردوی او همچنان روزی چند میرفتند وطی طریق مینمودند ودر اثنای راه بر جبال و تلال خصبه واراضی وصحاری منبته میگذشتند و چشمه سار های بسیار که از هر جانب جاری و بساتین و مزارع فراوان را مشروب میساخت و معادن مختلفه از آهن و مس و طلا و نقره که از خلال سنگها و قلل جبال نمایان بود واسپانی از حیثیت ثروت طبیعی مملکتی آبادان بود ولی محتاج بود بصاحب اختیاری وپادشاه رعیت پروری که درخت برومند وجودش بر ان اراضی سایه افکند و در ظل تربیت و عمران خویش قرین امنیت و ابادانی دارد و جز از شهر ها قرا وقصبات وبساتین و باغات بران بیفزاید و خزاینی که دست قدرة الهی در ان نواحی بودیعت گذاشته بدست ساکنین ان دیار که وارث حقیقی ان سر زمین هستند گشوده شود وبدست اجانب نیفتد که اهل مملکت را از فواید انها محروم داشته جز زحمت ومحنت

مزدوری چیزی برای انها نکذارند اول شهری که بران عبور نمودند مدینه مریده بود از نهر اناس کذشته و چند روز دیکر برفتند و بشهر قرطبه برسیدند و ازانجا نیز عبور کرده بجانب استجه روانه شدند

—*§* فصل چهل و دویم *§*—

—*§* استجه *§*—

استجه شهری بود ابادان و پر جمعیت بر ساحل یسرای نهر سنجیل ازیاد کار عهد رومن قلعه متین و بارهٔ رزین بر دور ان شهر باقی مانده بود وهر کاه غریبی خواستی که بشهر اندر اید ناچار بودی از کرفتن دلیلی که از پل نهر سنجیل عبور کرده براه شهر برود نزدیك ظهر بود که بمدینه استجه برسیدند (الفونس) نامه (رودریك) را نزد حاکمان شهر بفرستاد رسول برفت و باز آمد و فرستادهٔ هم از سپاهیان استجه در معیت وی امده بود تا قلعهٔ بزرك که بر ساحل نهر بود تسلیم اردوی (الفونس) کنند که این قلعه در خارج باره شهر واقع شده و نهر سنجیل میانه قلعه و شهر میکذشت

اردو درقلعه وارد شده آرام کرفتند و یکی از غرفات عالیه ان که مشرف بشهر و پل رود خانه بود برای ﴿ الفونس ﴾ مهیا داشتند یعقوب قبلا بیامد و ترتیبات منزل ﴿ الفونس ﴾ رابطوری که لازم مبدا نست مرتب داشت و مایحتاج و ملزومات اورا فراهم کرد و بعض خدم را بکفت تا طعام حاضر نمودند ﴿ و الفونس ﴾ را خبر داد تا بر غرفه بالا بیامد

﴿الفونس﴾ وقتی بغرفه داخل شد نزدیك دریچه که مشرف بنهر بود بنشست وچشم را بر منظر شهر دوخت ودر خیال خویش متفکر شد و در اندیشه فرو رفت (فلوریندا) ازیك طرف و اوباس از طرف دیکر ارکان حواسش را فرو کرفت و امد نش باین شهر بر خلاف میل وارادهٔ خود خاطرش را در هم کرد و بیاد اورد تعهداتی راکه بخیال خود فراهم داشته و ترتیباتی که داده بود تا بمقصود خویش

نایل شود و (رودریك) بلا مقدمه رشته تمام خیالاتش را ازهم در گسیخت اورا بفرسنگها ازمقصود دور داشت تا خود بکام دل خویش نزدیك شود و از بدگمانی عشق ورقابت عاشقی علاقه (رودریك) را (بفلوراندا) تصور کرد وخیال درخاطرش قوة گرفت و نظرهای اورا بمحبوبه اش بیاد آورد بدنش مرتعش وخونش بجوش امد ولی تعهدات (اوپاس) درنجات (فلوراندا) قلبش را آرام وخاطرشرا بیاسود

در این حال صدای پائی در غرفه شنید ملتفت شد یعقوب همچنان ایستاده بحالت ادب دست خضوع بر سینه نهاده یعقوب که توجه (الفونس) رابدید باجبین کشاده پیش آمده گفت (آیاسید من قصد تناول طعام ندارد) *

(الفونس) خودداری نتوانست تبسمی کرده خاطرش بشکفت وبرخواست که بر سفره بنشیند یعقوب هم ازدنبال او بیامد تابر مائده بنشست وخود دست بر سینه ادب بایستاد (الفونس) نگاهی کرده اورا بنشستن اشارت کرد او معذرت وامتناع آورد (الفونس) گفت ای یعقوب بااین علوهمت واستهلاك تو در خدمت من دیگر چگونه شایسته خواهد بود که من تورا جزوخدام محسوب بدارم وباتو بطریق مردمان فرومایه رفتار کنم) یعقوب گفت (ای سید من تو جزچند کلمه حرف غیر مرتب ومطالبی موهوم از من چه شنیدی واز این خادم مفلوك چه دیدی پس هرگاه باچشم خویش چیزی مشاهده فرمودی وکاری بزرك وخدمتی شایان ملاحظه کردی ومرا شایستهٔ هم نشینی وهم طعامی خویش دیدی آن وقت هرچه رأی مبارك پسندد آنطور حکم کن) (الفونس) مسئلهٔ کشف اسرار در استجه بیادش آمد ولی نخواست تذکاری کرده باشد مبادا باز درجواب مبهمی بشنود برای خلط مبحث گفت (میل تست هرطور که صلاح دانی . . . اما . . . بگو به بینم من همچو فهمیدم که تو را از قصهٔ (فلوراندا) خبری هست یعقوب سر فرود آورده گفت (آری) گفت (چه صلاح میدانی وچه خیال میکنی درحالات آنها که نه مارا ازآنان خبری هست ونه

آنها از مسکن ومأوای ما اطلاعی چه ضرر دارد کسی را نزد آنها بفرستیم که بیایند با ما متصل شوند وروزی چند دور از آن شریر کمراه بیاسائیم *

یعقوب کفت (مکو دور از آن شریر . . . که تو کمان میکنی (رودریك) که از طابطله تورا دور کرد نظر دقت راهم از تو بر داشت و از کار تو غافل ماند از کجا که معظم رجال این سپاه را جدا جدا بر تو نکماشته باشد وهریك پنهانی بر تو نظری نداشته باشند بلکه از روی تملق و برای پیشرفت خیالات خود در تقرب بدرکاه سلطنت هیچ مضایقه ندارند که اندك حرکتی خود سرانه از تو به بینند وآن را باشاخ وبرکی بیارایند و بکوش ملك برسانند تا تهمتی بر تو وارد آورند — آری در یك درباری که برقول متملقین وسخن نمایان کوش قبول فرا داده بافکار آنها استقبال نمودند تکالیف مردم و اشخاص بزرك دچار عسرت وتنکی خواهد شد وسخن چینان بردربار سلطنت مسلط و اطمینان و ثقه از میان بر داشته خواهد شد و اعتبار آن ملت را بدرود خواهد نمود — پس اطمینان باحدی نشاید و امنیت از هیچ کس توقع نباید داشت جز اینکه اورا محتاج بخود بینی یا در منفعتی ومصلحتی باتو شریك باشد و اکر جز این باشد باحدی حتی بیعقوب هم اطمینان نباید داشت) این بکفت و با انکشت بخویشتن اشاره کرد *

(الفونس) در عجب شد واز آنجائیکه هیچوقت در تفرس احوالات مردم نبوده ودر خیالات خلق کنجکاوی نکرده از شنیدن این حرفها ورذالت طبایع وپستی فطرتها حیرت نمود سر بزیر افکنده مشغول خوردن طعام شد ویعقوب همچنان درحضور او بایستاد تا (الفونس) از مائده بپرداخت یعقوب پیش آمد و کفت اینك بهتر این است که سید من قدری استراحت فرماید ومرا اجازه دهد که برای ضرورتی بشهر رفته قبل از غروب مراجعت کنم وانشاءالله فردا بایکدیکر بشهر میرویم وبازارها ومعابد وجاهای تماشائی آنرا کردش خواهیم کرد) *

(الفونس) تأملی کرده کفت فردا یك شنبه است و روز نماز (نماز هم

بگذاریم) *
یعقوب گفت (نماز هم میگذاریم . . . و همان فردا در این امر سخن خواهم گفت . . . و آیا مرا اجازه برفتن شهر فرمودید) *
گفت (برو وقبل از رفتن سرهنك را بگوی که نزد من بیاید تا در بعضی کارهای اردو با او صحبت کنم) *
یعقوب بیرون رفت و (الفونس) برخاسته بجای خویش بنشست وهنوز بالباس سفر بود باز فکرش در تنهائی بجانب (فلوروندا) و اوباس توجه نمود در تصور افکار زشت (رودریك) مستغرق شد از طرف دیگر صحبتهای یعقوب بخاطرش آمد که موعد مکاشفه وحل معمی نزدیك است خاطرش بشکفت * ناگاه آواز پائی از بیرون بشنید ومیا داخل شد امیر را تحیت گفت وجبین کشاده اش از خاطر بامحبت ومیل قلبش بالفونس حکایت مینمود (الفونس) نیز او را باکمال محبت تحیت گفت و از حالات اردو از وی پرسید گفت همگی درکمال نظم وسلامت فتح و فیروزی را برای امیر خود میطلبند *
گفت از حالات اهالی این شهر چه شنیدهٔ)
گفت (از قراریکه میگویند بعداز شنیدن خبر نزول موکب امیر بسکونت وآرامی عودکرده اند وهیچ رفتار ناصوابی از آنها صادر نشده است) *
(الفونس) گفت (امید وارم که همیشه مراقبت تامه در همه جا وهمه چیز داشته باشید واز گذارشات وخیالات اهل شهر بی خبر نمانید اگرچه میدانم کهدر فطرت وجبلت شماها سستی وتن آسائی خلق نشده) *
ومیا ازطور فرود سخن و شکل تکلم الفونس استنباط کردکه صحبتش همینقدر بوده و آثار خستگی از او مشهود است پس مراتب تکریم را بجا آورده رخصت انصراف حاصل نمود *
(الفونس) هم بخیال خود آرام گرفت وچون خسته بود واززحمت سفر هنوز نیاسوده

برخواست ولباس سفر از بر خود دور کرد وملبوس راحت بکرفت که باقی روز را در منزل رفع خستکی بنماید *

(فصل چهل و سوم)

(یکشنبه)

آفتاب بافول مبدل نمود ووقت بی هنکام شد ویعقوب برنکشت تأخیر او موجب انتظار (الفونس) کردید وخاطرش مشغول شد بدریچه بیامد چشم برمعبر شهر وپل سنجبل داشت و ناچار هرکس بشهر آمد وشد میکرد بایستی از آن راه و از آن پل عبور کند چندی نکذشت که یعقوب پیدا شد و چیزی مانند کیسه در دست داشت (الفونس) کمان کرد که البته میوه یاما کولی از شهر خریده است صبر کرد تا یعقوب وارد قلعه شد (الفونس) منتظر بود که زودتر پیش او خواهد آمد ولی قدری تأخیر کرد تاوارد شد پس از ورود (الفونس) را تحیت کفت وچیزی در دست نداشت (الفونس) پرسید از شهر چه آوردی کفت (ماخود که فردا بشهر خواهیم رفت امروز دیکر چیزی ضرور نبود) (کفت وقتی که آمدی چیزی در دست داشتی) یعقوب خندهٔ کرد کفت (خیر چیزی نبود) (الفونس) تعجب کرد ومیلش بدانستن وفهمیدن آن چیز زیادت شد وکفت یقین چیزی است که من نباید برآن مطلع شوم) کفت تافردا صبح البته خاطر مولای من از همه چیز مطلع خواهد شد) *

پس (الفونس) آن شب را بانتظار روز بعد کذرانید بامدادان که غراب شب از آشیان افق بر پرید وجادوی شام پردهٔ تاریك عمی را از طلسم پر عجایب عالم برداشت و پیر فرزانهٔ صبح دستار سفید روز را دربر کرد وبروشنائی عالم افروز اسرار مقنع شب را ازحجاب مستوری بیرون انداخت (الفونس) ازخواب بیدار شد و هیچ خیالی نداشت جز کشف اسرار یعقوب ودانستن آنچه که یعقوب دیروز از شهر آورده بود یعقوب بیامد ولباس اورا حاضر کرد (الفونس) شست و شو نموده لباس بپوشید و

برای رفتن بشهر حاضر شد ولی در طلب اطلاع بر معرفت کیسه خود داری میکرد تا این که یعقوب برفت وبا همان کیسه که (الفونس) روز قبل دیده بود بیامد وارد غرفه شد ودر را ببست (الفونس) همچنان ایستاده وچشم بر کیسه دوخته که از آن چه بیرون خواهد آمد یعقوب کیسه را بکشود واز درون وی دو جامه سیاه رنك مانند طیلسان کهنه بیرون آورد دو قبای سیاه که بسیار بلند وفراخ ساخته بودند یکی از آنهارا باز کرد وپیش (الفونس) آورد وگفت بپوش الفونس بپوشید وآن جامه چنان پای تا سر اورا بگرفت که هیچ چیزی از لباسش نمایان نبود یعقوب هم دیگری را بپوشید وخودرا دروی به پیچید وبعد دست برده از پشت گریبان آن لباس کلاهی بیرون آورد که مانند کیسه باپشت گریبان طیلسان مربوط بود چنانچه هرگاه آن کلاه را برسر میکشیدند تمام سر وصورت را میپوشانید فقط سه سوراخ در آن وضع کرده بودند دو تا بجای چشم یکی برای تنفس هردو در جامهای سیاه پوشانیده شدند و (الفونس) همه را از روی تقلید بعمل می آورد ومنتظر بود که آخر کار را ملاحظه نماید در آن هنگام یعقوب گفت (یا سیدی این بود که از شهر برای تو آورده بودم حالا از تن بدر آور تا موقع استعمال وحاجت آن برسد) *

(الفونس) تعجب کنان گفت چه وقت است که ما محتاج به آن خواهیم شد)

گفت اگر اصرار نفرمائی بهمین زودیها) این بگفت وجلباب را بر کند واز الفونس نیز منتزع نمود وهر یك را جداگانه به پیچید ویکی را از زیر جامهٔ خود از پشت چنان جای داد که بهیچوجه اثر آن معلوم نبود ودیگری را هم در زیر جامهٔ (الفونس) پنهان داشت واو همچنان متحیر ماند که مقصود از این حرکات چیست پس گفت (اگر میل تشریف بردن بکلیسا داشته باشید اینك برویم) *

هردو از غرفه بزیر آمده براه افتادند در موقعیکه از در قلعه خارج میشدند ومبا ملاقات شد (الفونس) اورا تحیت گفت وگفت ما بکلیسا رفته مراجعت خواهیم نمود

تو البته از مراقبت احوال سپاهیان و انتظامات اردو تغافل نخواهی کرد دمبا انکشت قبول بر دیده نهاد الفونس رفت وهیچیك از خدام را باخود نکرفت از پل بکذشتند وبشهر داخل کردیدند وهیچکدام صحبتی نمیکردند یعقوب منتظر بود که بعادت معهود (الفونس) سخنی کوید والفونس سر تاپا خیالاتش در طلیطله ورود دریك بود و اکر هم از آنجا انصرافی میجست حرکات یعقوب وقصهٔ جلباب اورا مشغول میداشت و همچنان غریق این افکار بود تااینکه بمرکز آبادی وبازار شهر رسیدند مردم دسته بدسته بجانب کلیسا روان بودند ولی آنها همچنان براه خود میرفتند تابمیدانی وسیع در وسط شهر رسیدند و (الفونس) هیچ نمیدانست که بکجا میرود وهیچ راهرا نمیشناخت جز این که بر اثر یعقوب روانه شود وبهرچه اشاره کند رفتار نماید از میدان عبور کرده رسیدند بدر بسیار بزرکی که جمعیت مردم از خارج وداخل در آنجا هجوم آورده بودند یعقوب بایستاد و (الفونس) را کفت این است شارع بزرك و این است کلیسا (الفونس) بجانب کلیسا متمایل شد ومثل سایر مردم وارد کشت نه او کسیرا میشناخت ونه کسی اورا جز این که کیسوان مرغولش که بر دوش واطراف او ریخته وشمایل موزونش که چون بدر تابان متجلی بود اسباب توجه مردم شده و هر کس ملاحظه میکرد میکفت که البته از اشراف ناس و صاحبان مناصب خواهد بود

تشریفات نماز در کلیسا بعمل آمد ومردم از رواق کلیسا بیرون آمده هریك براه خود روانه شدند و (الفونس) نمیدانست چکند وبکدام جانب روانه شود ناچار عقب مانده یعقوب را پیش انداخت یعقوب هم براه افتاد و (الفونس) از دنبال او همچنان میرفتند تااز جانب دیکر شهر از دروازه خارج کشتند (الفونس) تحیر کرد ودیکر خود داری نتوانست وخواست که بداند دیکر بکجا خواهد رفت یعقوب را کفت (آیا از این بیابان دیکر بکجا باید رفت) یعقوب کفت چندان دور نخواهیم رفت نهایت نزدیك همین تپه واشاره کرد به تلی که در نزدیکی واقع بود و

چیزی نگذشت که رسیدند بر بالای تل بر آمدند و (الفونس) بنهایت تنك دل ورنجیده خاطر گردیده که هیچطور نمیدانست چه خواهد کرد ومقصود ازاین حرکات لایشعر چه خواهد بود یعقوب گفت یاسپدی شهر استجه را مقابل خود تماشا کن وباره آنرادقت نماکه بر بعضی حصاراطراف آن برجهای متین ملاحظه خواهی فرمود ومخصوص برجی که تازه بنا کرده اند (الفونس) دقت کرده و آن برج تازه را بنظر آورد که نزدیك تر از سایر برجهای حصار بود یعقوب گفت که آن برج راخوب بنظر داشته باش وآن را علامتی بدان که هرگاه شب از این مکان گذشتیم اشتباه نشود وراه را گم نکنیم پس از تل بزیر آمده بجانب دیگر روانه شدند تااینکه رسیدند بیك غار بکهنه واطراف آن ریخته بود یعقوب بایستاد و (الفونس) هم در کنار او متوقف شد یعقوب گفت (این غار را هم خوب ملتفت شدی گفت (آری گفت حالا دیگر بشهر برویم وروز را در انجا بگذرانیم تا موقع آمدن باینجا برسد

*

§ فصل چهل وچهارم §

دخمه

(الفونس) که متوقع و منتظر بود در آن روز کشف اسرار نماید و بعضی مخفیات براوروشن گردد بیشتر از پیشتر حیران ومتعجب گردید وباز انتظار شب او را بیطاقت کرد بیعقوب گفت (روز را چگونه ودر کجا طی توانیم کرد که بر من بسیار سخت خواهد گذشت) یعقوب گفت (من بر تو آسان خواهم کرد) *

پس بجانب شهر روانه شدند و (الفونس) همه جا بر اثر یعقوب می آمد وبرج معهود را در نظر گرفته دقت و تأمل مینمود تا وارد شهر گردیدند کوی بکوی بازار ببازار همیرفتند تا اینکه در کوچه تنگی بدرب کوچکی رسیدند که از آن درب بدریچه کوچك تری میگذشت یعقوب الفونس را گفت در همینجا منتظر باش تامن مراجعت کنم و برفت دقیقه

نگذشت مراجعت نمود والفونس را بدخول دعوت کرد او نیز داخل گردیده از اثاث واسباب منزل استنباط نمود که باید در انجا سکنه وجمعیتی باشد لیکن در انوقت احدی در انجا نبود وکسی دیده نمی شد یعقوب در یکی از حجرات خانه داخل شد الفونس هم بر اثرش برفت و انتظار خاطرش را خسته کرده و چیزی نمانده که از شکیبائی سر بر زند *

یعقوب بیامد ودر مقابل الفونس بنشست وگفت اینك بعضی الفاظ و اصطلاحات است که بتو تعلیم میکنم و باید انرا فرا گیری وضبط نمائی گفت چه خواهد بود ان الفاظ گفت اینك وقت آن است که وعده های خودرا وفا کنم و پرده از روی این معمی بر دارم تو نیز گوش فرا دار و انچه میگویم بخاطر خویش بسپار عباراتی چنداست بتو تعلیم میکنم که ان کلمات مفتاح اسرارند و بتوسط انها میتوانی کشف حجاب از مستورانی چند بنمائی الفونس تحیر کرد که آیا چه خواهدبود *

یعقوب گفت بگو (شالوم علیخم) الفونس بگفت ولی زبانش بعسرت دو حرف عین و خارا تکلم میکرد ولی بهر عسرتی بود بگفت و یعقوب تکرار نمود تا فرا گرفت بعد از آن گفت بگو (اهبل موعبد) انرا هم بگفت تا ضبط وحفظ نمود پس بر خواست و الفونس را هم بر پا داشت وقدمی چند در برابر او بترتیب منحرف غیر مالوف برفت و (الفونس) را هم بانطور حرکت واداشت او هم رفتار نمود ومکرر کرد تا بخوبی تعلیم گرفت وبیاموخت بعد از آن اشارات وعلاماتی دیگر با دست وانگشتان باو تعلیم کرد وهمه اصطلاحات واشارات را تکرار نمود تا خوب ملکه نمود و (الفونس) مانند طوطی که سخن آموزد همه را می آموخت و نمیدانست چه فرا میگیرد وبرای چه زحمت میبرد (*)

آن روز را هر چه بود بهمین تعلیمات ومذاکرات الفونس را مشغول داشت تا شب بر سر دست در آمد وعالم ظلمانی حجاب تاریك شب را بر صفحه غبرا بر کشید یعقوب والفونس از انخانه بیرون آمدند و بجانب خارج شهر روان شدند و باوجودیکه

دیدن آن حالات غریب وشنیدن آن اصطلاحات غریبه مستلزم این بود که تمام خیالات (الفونس) را جلب نموده باشد باز حواسش از شش جهـة صرف فلورندا وپیش عمش اوپاس بود ولی بر اثر یعقوب میرفت تا از شهر خارج شدند و با وجودیکه هوا در آن شب بنهایت سرد و تاریک بود بهیچوجه مانع خیالات آنها نبود همچنان میرفتند تا رسیدند به تل معهود از تل بالا رفته اطراف خویش را نگریسته تفرس نمودند احدیرا ندیدند تاریکی وبرودت هرکس را درمنزل خود مقیم وساکن داشته بود پس یعقوب از تل سرازیر شده بطرف غار برفت والفونس هم از دنبال او روان شد تا نزدیک بغار بایستاد وهر چـه داخل وخارج مینگریست جز تاریکی هایلی چیز دیگر دیده نمی شد یعقوب گفت بسم الله ودست الفونس را گرفته قدم درغار گذاشت وبرفتند هیچیک سخنی نمیگفتند والفونس همچواستنباط مینمودکه بر معبری پر از خار میرودقدریکه برفتند یعقوب بایستاد وبالفونس گفت جلباب خویش را بپوش و او را در پوشیدن لباس مساعدت نمود و خود نیز بپوشید وچون هر دو طیلسان خودرا پوشیده کلاه کیسه را بر سر کشیدند سیاهی دیگر هم بر تاریکی شب بیفزودند باز قدمی چند برفتند و یعقوب همچنان راهنمائی میکرد تا اینکه یعقوب بغتةً متوقف شد الفونس یقین کرد که بمانعی بر خورده وبیم داشت که مبادا آفتی بانها تلاقی نماید ملتفت شد دید که یعقوب بجانب زمین خم شده است دقت کرد ملتفت شد که گویا بادست و انگشتان خود زمین را میکنـد دست الفونس را هم رهـا کرد مشغول کار خویش شـد و الفونس مانـنـد بی بیجان ایستاده از یکطرف تاریکی شب از یکطرف واهمـه آن نقب که آیا عاقبت چه خواهد بود او را مبهوت ومات کرده بود *

یعقوب هم که دست الفونس را رها کرده برای این بود که میخواست سنگ بزرگی که بر درنقب دیگری بود بر دارد ودقیقه چند بگذشت والفونس بی حرکت بایستاد تا یعقوب کار خود را بپایان رسانید سنگ را بر داشت و الفونس صدای حرکت سنگ را بشنید واز باز شدن نقب احساس کرد که هوای خنکی بر وی عبور نمود

یعقوب آهسته گفت یا سیدی همراه من از این نقب فرود آی و خود در سوراخ
فرو رفت الفونس از دنبالش برفت و بشماره هفت پله در آن نقب پائین رفت تا رسید
بفضائی سرداب مانند که شخص میتوانست در انجا راست بایستد و یعقوب
همچنان دست الفونس را کرفته میرفت وبرای حفاظة دست دیگر را بدیوار میکشید
الفونس همچو حس کرد که در دایره سیر میکنند و بر دور خود میکردد وبعد
از اندکی فاصله ملتفت شد که بخط مستقیم میرود ولی راهی تنك وهولناك وسقفی کوتاه
و پست که شخص بازحمت حرکت مینمود *

قدریکه راه طی شد انکاه یعقوب بالفونس گفت یا سیدی تو در همین نقطه متوقف
باش وجای خود را تغییر مده وهیچ حرکت مکن تا من رفته مراجعت کنم یعقوب
برفت والفونس در آن سوراخ تنك تاریك که حالت قبری را داشت تنها بماند
وحشت واضطراب بروی غالب آمد هردقیقه در نظرش سالی مینمود وهر لحظه
خیالی میکرد دل در سینه اش بطپید ونزدیك بود هوش از سرش برود با خود گفت
براثر یعقوب بروم تا به بینم بکجا خواهد رسید ولی خاطرش امد سفارشات یعقوب که گفته
بوداز جای خود حرکت نکنند ناچار بر جای خویش بایستاد — انسان برکسب اطلاع
بر چیزیکه از ان ممنوع است جسور و بی اختیار میشود و اکر چه در کنجکاوی ان
مسئله هم دچار خطر واقف باشد باز شدت حرص ومیل بان انکشاف او را مجبور میکند
ولی الفونس چون فراموش کرده بود که از کدام طرف آمده یا بکدام جهة باید برود
ناچار بجای خود بایستاد و در ان تاریکی دست باطراف خود دراز کرده از هر جانب
احساس کرد دستش بجائی بر نخورد کمان برد درفضائی وسیع واقع است تشویش
خاطرش بیشتر شد و در حالتیکه خاطرش مالا مال امواج اضطراب بود مشاهده کرد
که کاه کاه روشنائی ضعیفی از دور می بیند و رفته رفته نزدیك تر میشود تا اینکه
شخصی با جلباب سیاهی نمودار شد و چراغ نیم سوزی در دست دارد کمان برد که یعقوب است
وواز ازدادجواب نشنید از انجائیکه تجربه کرده بود حرکات ورفتار یعقوب هیچ ربطی

بترتيبات عادى ندارد تصور كرد اين سكوت اورا موجبى بوده و بضرورتى جواب نداده ولى ملاحظه كرد كه شكل وشبيه ديكرى هم بهمان صورت ازدنبال ايستاده نزديك رفته كلاه كيسهٔ را از صورت وسر او بر داشت يعقوب را ملاحظه كرد قلبش آرام كرفت و مطمئن شد كه بمنزل و محلى نزديك شده اند و شايد كه زود تر از اين سوراخ تنك تاريك بيرون آيد

هنوز الفونس حرفى نكفته بود كه يعقوب پيش آمده دست او را بكرفت كه روان شوند الفونس درست بچهرهٔ او نظر كرد ديد كه ريشش بيشتر از پيشتر درهم وبرهم شده و بشره اش علاوه بر كثافت انقباض وعبوس تلخى هم پيدا كرده توهم كرد كه مبادا در اين مكان خطرناك دچار آفتى شده باشد

ولى از بس دلى پر انديشه داشت حال سئوال و موقع سخن نديد زمام خود را بدست يعقوب كذاشت او نيز دست اورا در دست كرفته روان شد وآن مرد ديكرهم كه شناخته نشد پيشا پيش ايشان باچراغ هميرفت و يعقوب همه را بالفونس اشاره ميكرد و خود مواظب او بود كه نيفتد نكاه بزمين كرد ديد حفره ها و شكافها و سوراخهاى غريب از هر طرف در راه واقعست كه ممكن نيست بدون دليل و روشنائى از آنجا بسلامت عبور كرد آنوقت ملتفت شد كه يعقوب حق داشت كه در تحصيل چراغ او را بزحمت تنهائى كذاشت دقيقه چند برفتند و كمال دقت و مراقبت را در طى طريق مينمودند ناكاه چراغ خاموش شد ومنظر آنان را تاريكى بكرفت الفونس بى اختيار فرياد بر آورد يعقوب دستش را بفشرد كه ساكت باشد وآهسته بكوشش كفت ساكت باش كه اينك بمحل مقصود نزديك شديم

فصل چهل و پنجم

مجلس

الفونس خاطرش خسته شد و سينه اش تنكى كرفت كلاه جلباب را از صورت بالا كشيد

که تنفسی کند یعقوب بکوش او کفت آسوده باش که اینک رسیدیم در دخول بعد از آنچه که می بینی بهیچوجه اندیشه نمائی و آنچه را که بتو تعلیم کردم اینک باید بکار بزنی و درست ملتفت باشی که خطائی نشود پس دری پیدا شد یعقوب پیش رفت و باسلوبی مخصوص هفت مرتبه دق الباب کرد و تأملی کرده سه مرتبه دیکر بکوبید در باز شد و دهلیزی تنك و کوتاه نمودار کردید چراغی ضعیف در آنجا بود که روشنائی کمی میداد و دونفر بر دوجانب در ایستاده که همان شکل طلسمان سیاه در بر و کلاه کیسهٔ بر سر کشیده و هریك شمشیری بالای در نکاه داشته که هردو شمشیر شکل قوسی تشکیل داده و هر آینده و رونده بایستی اززیر شمشیر آنها عبور کند الفونس بموجب تعلیمات یعقوب خم شد وقدمی چند بقهقرا برفت و شنید که یعقوب کفت (شلوم علیخیم) او نیز بکفت وهردو داخل شدند و آن دو نفر که شمشیر داشتند چنان بیحس و حرکت ایستاده که کویا قالبی بیجان وجسمی بیروح وروانند یعقوب بهنجاری مخصوص چنانکه در روز بالفونس تعلیم نموده بود حرکت کرد الفونس نیز بدانسان رفتار نمود ولی ازشدت تشویش و اضطراب موله وحیران بود وکاهی برخود میترسید که مبادا خبطی کند وبخطائی کرفتار آید تااینکه رسیدند بیك در دیکری یعقوب باز پیش رفته باثینی خاص در را بکوبید درباز شد وروشنائی کمی پیداشد وباز خواموش کردیدالفونس متوهم شد ولی سفارشات یعقوب را بیاد آورد درنکی کرد و شنید کسی باوی سخنی میکوید که لغات آن را فهم نمیکند وشنید که یعقوب کفت (اوهیل موعید) اوهم بکفت و درآن تاریکی متوحش همچنان کور کورانه از دنبال یعقوب میرفت وچنین می پنداشت که بجانب بالا صعود میکنند قدری که رفتند یعقوب بایستاد ودری را بکوبید در که باز شد هوای آلوده وبخار کرمی خارج شد برخلاف آن هوای سرد پاکیزهٔ که هنکام دخول نقب اولی احساس نموده بود و از آن بخار آلوده بوی تنفس وهوای مجاور آدمی استنباط کرد و بر اثر یعقوب از در داخل کردید وبیك فضای وسیعی وارد شد در وسط فضا سفره کسترده و چراغی بران سفره کذاشته که

در جنب آن تابوتی است بزرك و اطراف فضا کرسیها گذاشته و صوری چند با طیلسان سیاه و کلاه های کیسهٔ بر آنها نشسته لب از هرگونه گفتاری فروبسته و چهره در خلف نقاب مستوری پوشیده داشته و در برابر هر یك شمشیر برهنه گذاشته اند که برق تیغه ان چشم را خیره میکرد این منظر مهیب و هیبت غریب با آن دخمهٔ هولناك و مجلس زیر خاك چنان رعب و هراسی دردل الفونس بیفکند که گفتی بمهلکه دچار و بخطر بزرکی گرفتار است ملتفت یعقوب شد که بریکجانب او بهمان روش خرچنکی قدمهای چپ اندر چپ را برمیدارد ناچار او هم بوی تأسی جست و مثل او دور سفره بهمان قدمها حرکت نمود و پیش آمده تابوت را ببوسید بعد یعقوب بطرف صدر مصطبه برفت ملاحظه شد که دو کرسی برای آنها حاضر کرده و در برابر هریك هم شمشیری برهنه گذاشته اند الفونس و یعقوب بران کرسیها قرار گرفته الفونس بهر جانب نکاه کرد جز صور و اشباهی چند درزیر طیلسانهای سیاه ندید هول ووحشت او را بیطاقت کرده و از آمدنش بدانجا پشیمان شد و بر جان خود بترسید ولی باز قلبش باطمینان و اعتمادیکه بیعقوب داشت آرام گرفت وناچار ساکت بنشست ودقیقه مجلس ساکت بود پس یکنفر از حضار برخواست وبجانب سفره پیش آمد ودربرابر چراغ بنشست و تابوت را بکشود و چیزی مکتوب ازمیان آن بدر آورده شروع کرد بخواندن الفونس چیزی از عبارات آن نمی فهمید آن شخص آن نوشته را تا باخر قرائت کرده صفحه را بجای خود گذاشته تابوت را ببست و برجای خود عودت نمود و همکی ساکت و صامت بماندند پس همان مرد باهمان لغت غیر مانوس خطابه مفصلی بخواند و بعضی از حضار نیز اورا جوابی بکفتند یعقوب هم برخواسته بزبان قوط سخن گفتن آغاز نمود و گفت « حضرت رئیس میفرمایند که مجلس مخصوصی تشکیل شود و او خود نیز حاضر باشد و بعضی برادران که میخواهند در کار و مهم او صحبت کنند حضور داشته باشند »

پس آن مرد که بدوا خطابه خوانده بود برخواست وباشمشیر کوچکی که در دست

داشت حرکت مخصوصی کرد همگی برپای خواستند وسه نفر ازمیان آن جمع جداشده پیشتر بایستادند یعقوب هم برخواسته دست الفونس را بگرفت واز آن جمع خارج شده قدری جلوتر بایستادند پس رئیس جلو افتاده بجانب در کوچکی که بر یکطرف آن فضا بود برفت دیگران هم از دنبال او برفتند رئیس دررا بگشود ودر دهلیزی تاریک وارد شد که آن دهلیز بدر دیگری متصل بود رئیس آن در راهم بگشود ودر حجرهٔ کوچکی داخل گشت درآستانه بایستاد و سخنی بگفت یکی از آن جماعت پیش آمد و شمعی که درشمعدان برنجی روشن کرده بودند برئیس داده خود برگشت و در اولیراز پشت بست رئیس در آن حجره کوچك داخل شد وشمع را بالای سنگی بگذاشت

فصل چهل و ششم

کشف اسرار

الفونس بدقت در حجره نگاه کرد دید دخمه ایست مثل دل شیطان تاریك درودیوار وسقف و اطرافش سیاه و قیراندود ودر وسط حجره صندوقی مانند تابوت گذاشته و بر روی آن درجی نهاده اند و در اطراف جای نشیمن رئیس و سایرین مرتب شده بطوری که آن انجمن در اطراف آن تابوت خواهد بود الفونس از آن منظر وحشت آمیز سخت هولناك و متوهم شد و غرائبی که در آن شب دیده بود بکلی خیالاتش را مختل وپریشان داشته و از بس اشباه وصور سیاه رنك که همه درپشت نقابهای تیره متواری ومستور بودند ملاحظه کرده بود دلش سیاه شده بود

همینکه هرکس بجای خود قرار گرفت یعقوب بلغت قوطی تکلم کرده گفت (ایا حضرت رئیس گمان میفرمایند که طعام پخته شده باشد)

رئیس گفت (تو باید بهتر بدانی زیراکه طباخ و آتش افروز آن تو بودهٔ)

یعقوب گفت (امید وارم پخته شده باشد ولی ادویه بسیاری لازم دارد که طعام بدون چاشنی طعم و لذتی نخواهد داشت) رئیس گفت (ادویه بسیار است و اینك در

این صندوق بقدری موجود است که چاشنی طمام عالمی را کافی باشد و در دست شماست که هر قدر ضرور بدانید برای طبخ خود استعمال نمائید)

(الفونس) از اینگونه صحبت مرموز و اطوار بیقاعده و قیاس بقدری بیحوصله و تنگ دل شد که دیگر خودداری نتوانست بی اختیار گفت (ما چند نفر که در اینموقع انجمن کرده ایم برای اخذ نتیجه بود و من متوقعم که افکار مرا از تعمیه و تعقید عبارات و اصطلاحات خود دور و راحت دارید و اگر برای انجاح مشروع من صحبتی باشد صریحتر بفرمائید *

رئیس تنحنحی کرده هیچ نگفت ولی یعقوب برجسته در برابر الفونس نزدیک بنشست بطوریکه زانویش بر روی زانوی الفونس بود وبوی گفت (صریح مطلب این است که انچه برای پیشرفت مقصود وانجاح مشروع تو لازم است در این صندوق وچندین صندوق دیگر نقد و موجود گذاشته شده وساطاست در اینجا تدارک و برای همچو روزی وهمچو موقعی منظور گردیده) واشارت برئیس کرد فوراً کلیدی از جیب خود بدر آورد وصندوق را بگشود الفونس نظر کرد مالا مال مسکوکات طلا بود چشمش خیره شد رئیس باز صندوق را ببست وکلید را در جیب گذاشت *

❀ الفونس ❀ از دیدن ان نقود و شنیدن ان حرفها هوش از سرش پرواز کرد و یقین کرد در میان جماعتی صاحب رای واقتدار واقع گردیده و بر خود مصمم کرد که بهر وسیله باشد از حقیقت احوال انها کسب اطلاع نماید گفت (چنانچه ملاحظه میکنم می بینم که شما اصرار و مبالغه فوق العاده دارید در اینکه احوالات خود را بکلی پوشیده و از هر کس مستور بدارید و از طرف دیگر می بینم که من در مسئلهٔ مهمی بشما رجوع کرده ام و برای مقصود بزرگی باشما طرف شده ام و اینک شما بهر جهة مرا شناخته و بجا آورده اید و من بهیچ جهه هیچ چیز از حالات و چگونگی شخصیت و حیثیت شما را ندانسته و نفهمیده ام

رئیس روی بجانب الفونس کرده گفت (دیگر بیش از این توقع مدار وبدان انچه را

که تو بر آن اطلاع یافتی تا کنون احدی را بر آن آکاهی حاصل نکشته وانچه که در این حجره مشاهده نمودی هنوز اشخاصیکه در اینمکان متوقفند و سالهاست جان و مال خود را در این راه صرف کرده اند ندیده واطلاع ندارند پس زیاده طلبی مکن وبهمین قدر قانع باش *

پس یعقوب اغاز سخن کرد کفت (مولای مرا کفایت نمود انچه که مشاهده نموداست و شك نیست که در مملکت اسپانی چندین هزار نفر از این مظلومین بیچاره باشند و صندوقها مال ذخیره کرده و منتظر همچو وقت و همچو موقعی باشند که در این راه صرف نمایند) *

(الفونس) که کلمه مظلومین را شنیده دانست که در میان یك انجمن سری واقع شده که بر ضد حکومت یا از ترس ملت انجمنی در سر دارند و از عبارات نا مفهوم و لغت خارجی که تکلم مینمودند در خیالش کذشت که شاید از ملت یهود باشند باز خیال کرد که چکونه میشود یهود باشند که انهارا در مملکت اسپانی یا کشتند یافرار کردند یا عیسوی شدند — و روی بیعقوب کرده کفت تا یکدرجه از سر امر ملتفت شدم و تو خود بهتر از هر کس از حال و نیت من اکاهی ومیدانی که عقاید پدرم و خود من در اینکار و در این مسئله چه بوده و چه میباشد) در ان وقت یعقوب رو بجانب رئیس توجه کرده کفت (سزاوار چنان است که یك سر دیکری هم برای شما کشف نموده مطلب واضحتری بیان نمایم که باید بدانید ای حضرت رئیس که امشب من با شخصی پیش شما آمده ام که فقط اوست تنها کسی که بتواند از ما نصرت وساعدتی کند و اکرنمی کفتم بشما که او کیست شاید اطلاع اورا بر سر خودمان خلاف امانت من وموجب اهانت فرض میفرمودید —

او الفونس پسر غیطشه پادشاه کذشتهٔ اسپانی است وتصور میکنم همینقدر معرفی او کافی باشد *

هنوز یعقوب کلام خود را ختم نکرده بود که رئیس پرسید (البته اوهم بسبك وسیره

پدر خویش است

یعقوب گفت (آری یاری کننده مظلومین است واکنون دامن همت بر کمر مردی زده است که ما را از جور این شخصی که خودرا پادشاه میداند نجات دهد) وبرای پیشرفت کار خود محتاج است بصرف مال که انهم پیش ما موجود است ... وبهتر آن است مرا اجازه فرمائید تاچگونگی امر را بروی روشن دارم) این بگفت وروی بالفونس کرده گفت (یاسیدی بدان که اینك تودرمیان انجمن اسرائیلیان واقعی واین اشخاص را که ملاقات نمودی همگی از ملت یهود وهمچنان درکیش آبا و اجداد خود باقی مانده اندوهزاران از اینطایفه بدبخت وبینوادراطراف مملکت اسپانی پراکنده اند که بظاهر آئین عیسوی گرفته درمحضر روحانیین مسیحی درکلیسا حاضر میشوند وذبیحهٔ عیسویان را میخورند واز روی تقیه واجبار بتمام اعمال وشرایع کلیسا رفتار مینمایند ودر باطن بعقاید خود باقی و در خلوت بتکالیف و فرائض مذهبی خویش عمل میکنند — وهم امروز صبح که بکلیسا رفتیم چندین نفر از این طایفه بودند که مثل سایرین بنماز و تکالیف مذهبی مشغول بودند ودر برابر شمایل مسیح سجده میکردند و شاید شنیده میشد که هنگام خطبه نصرة رودریك راهم از خدا میخواستند درصورتیکه هرروز مرك او را میطلبند — وچقدر برظلم وتعدی این ظالم صبر وشکیبائی نمودند وبجمع مال پرداختند و برای همچو روزی ذخیره نمودند که اگر وسیلهٔ بدست افتاد در راه نجات خویش واضمحلال او صرف نمایند — آفتاب سعادت ایشان که در ظل توجه پدر تو بود غروب کرد واز انتخاب بناحق این ظالم خاك ماتم برسر این بیچارها ریخته شد واینك خداوند خواسته‌است که این حق بصاحب شرعی آن برگردد وآب شمشیر تو روی این بیچارها را سفید کند وداد دل مظلومین‌را بخواهد وآب رفته را بجوی باز آرد *

الفونس که تقریرات یعقوب‌را شنید درخود فرو رفت وتأملی نمود دیدبسیاری

از اسرار که در فهمیدن انها اصرار داشت براو کشف کردید و بخاطرش آمد که بعضی اشارات واستعارات که درصحبت عمش اوباس می‌شنید از روی بصیرتی بوده ودر انحال تا هانقدر که شنیده ودیده وفهمیده بود او را قانع کرد و از شکستن صورت آن طلسم دلش راضی شد وبخیال خویش بسپرد که دراستفهام از حقیقت ومعنی انهم تا موقع دارد ومیتواند درك اطلاعی نماید ودر این خیال تأمل میکرد وبر اتفاق و عصبیت انها حیرت وتعجب مینمود چون یعقوب اورا بحاضرین شناسا نیده بود هیچ طور نمی‌توانست خودرا راضی کند آنهارا ناشناخته از ان مکان بیرون رفته باشد وان اشباحی را که جز سوادی چند نمینمودند از شخصیت و معرفت آنان چیزی بفهمد یعقوب از سکوت وتامل « الفونس » بدانست که در چه اندیشه فرو رفته فوراً گفت یاسیدی چه فکر میکنی خوب است بهمان قدرکه تاکنون دانستهٔ کفایت کنی وزیاده طمع نفرمائی که وقت بسیاراست

« الفونس » کلام اورا بریده گفت (چیزی فکر نمیکنم همینقدر میل داشتم این اشخاصی که مرا شناختند من نیزآنان را بشناسم

گفت (یاسیدی زنهار کاین امری است ممتنع این اشخاص که می‌بینی هیچیك در خارج دیگری را نمی شناسد در صورتی که خود از اکابر قومند تا چه رسد باینکه غیری در حق انان بصیرتی پیدا کنند و بقدری ازاطلاعات خارجی میپرهیزند که احدی بر حال انان وقوف ندارد و تو نیز که اینك براین سر پوشیده مطلع شدی

واین امر مستتر را پی بردی بهنگام بیرون شدن باید همه را فراموش کنی بطوریکه گویاهیچ ندیده و هیچ نمی شناسی و چون شما بلی هیچیك از این اشخاص را رؤیت وملاقات نکرده هیچ اندیشه و گمانی نسبت بتو نمیرود که بتوانی احدی از مردم را باین جمعیت منسوب داری وشاید که در میان این اشخاص بعضی ازسران

سپاه ویا کهنه یا عمال دولت یا از طبقه اشراف باشند که در خارج از مسیحیان محسوب شد و ترا همین قدر کفایت مینماید که یکنفر از انان را بشناسی که او من یعقوب خادم شما خواهم بود

﴿ الفونس ﴾ تحیر نموده که تا چه اندازه در کار خود سخت ومنظمد وبدانست که یعقوب از ملت یهود و اعضای این انجمن است و انوقت ملتفت شد که چرا تکاهل وتسامح در فرائض مذهبی وخدمات کلیسا مینمود زید وتعجب کرد که ایا علاقه پدرش نسبت بیعقوب از چه راه بود و نمیدانست بچه وسیله میتواند اینمسئله را استنباط کند در این بین صدا های مختلف بگوش او رسید که از بالای سقف میامد متوحشانه نگاهی بر سقف حجره نمود یعقوب ملتفت شد گفت (تعجب مکن یاسیدی از این صدا ها این حجره که اکنون در ان نشسته در زیر یکی از شوارع و کوچهای شهر واقع است که شب و روز پیاده و سواره بران میگذرند و هیچیك از اهل شهر را بر ان اطلاعی نیست

﴿ الفونس ﴾ از این حرف بیشتر تعجب کرد واز انچه در ترتیبات و استحکامات سری ووضع محافظت و محارست ان انجمن ملاحظه نمود بر حیرتش بیفزود و باخود گفت طایفه که انقدر عقل و تدبیر وصبر وحوصله بکار برند هر آینه باید بر خیالات خود موفق شوند)

—﴿§﴾— فصل چهل وهفتم —﴿§﴾—

—﴿§﴾— وارد تازه —﴿§﴾—

﴿ الفونس ﴾ در اندیشه کار ان انجمن فرو رفته دراین حالت تفکر میکرد ناگاه او از کوبیدن در از دور بیامد ولی طور دق الباب نه چنان بود که یعقوب کوبید و از صدا معلوم بود که باید در اولی باشد که متصل به نقب است وچیزی نگذشت که تمام حاضرین از رئیس ودیگران همه ساکت شدند

وگوش بصدا داشتند که آیا که وارد شود ❋ والفونس ❋ هراسان بود از اینکه مبادا خطری واقع گردد و چون صورت ورخسار همگی پوشیده بود هیچطور امکان نداشت که از وجنات احوال آنها بتوان استنباط امری از قلق واضطراب یا فرح وانبساطی نسبت باین اتفاق نماید پس قرعه باب دومی شنیده شد بتر تیبی دیگر و هنوز گوینده فارغ نشده بود که سکون وسکوت یاران بصحبت وحرکت تبدیل شد ورئیس گفت همانا گوینده در از برادران ماست که از صفحات افریقیه و شام و مصر آمده است وباید باخبر تازه و رسالات جدیدی وارد شود

❋ الفونس ❋ تعجب کرد که رئیس فقط از گوییدن در چگونه ملتفت شدو قیاس نمودو ضمناً دانست که از این جماعت گروهی هم در صفحات افریقا و دمشق ساکن میباشند خود داری نتوانست از رئیس پرسید که بچه مناسبت وبکدام قیاس و قرینه گوینده دررا شناختو آیا از برادران انجمن هم درساير بلاد متوطن هستند)

رئیس گفت مارا در میانه خود بعض علائم ونشان های مخصوص است که بدان قرینه حال وارد را در یافت مینمائیم واما سؤال تو از این جمعیت و وسعت آن این جمعیت را اعضا وجوارح بسیار است بطوری که اقالیم سبعه‌را فرا گرفته‌است ومامورین ماهم درتمام بلاد متفرقند و در تلاش این کار که بتوانندشاید ملت خود را از قید رقیت ومسکنت نجات دهند)

وقدری ساکت شده باز گفت (از اعضای این انجمن اشخاصی هستند که دخیل امورات و مناسب ملکی میباشند

ودر دربار ملوك اهمیت واعتباری دارند واشخاص دیگر هم هستند که‌باوجود شرافت نفس بکار های رذیل وامورات شاقه تن داده‌وبرای حصول غرض وپیشرفت مقصود این جمعیت از جان ومال خود دریغ ندارند ...)

﴿ الفونس ﴾ در حالتیکه گوش بحرفهای رئیس میداشت ملتفت شد که یعقوب خادم خودش از بزرگان این طائفه واز رجال خاص این انجمن است وتعجب میکرد که انهمه مهر ومحبت پدر وعمش نسبت باو از چه راه بوده وبا نهنیت حرصی که بکشف اینمسئله داشت وقت رامناسب استعلام اینمعنی ندیدودرین بین روشنائی از خارج احساس نمود صبر کرد که ان مرد وارد بیاید و از وروداو معلوماتی کسب کند چیزی نگذشت کهصدای حرکات مختلفه از فضای بزرك اول شنیده شد تا اینکه در آن حجره را بکو فتند یعقوب برجست و در را بکشود مردی طویل القامه باهمان طیلسان سیاه دربر وکیسه برسر کشیده وارد شد هنکام دخول درحجره کلماتی چند بعبری بارئیس کفتکو نمود (الفونس) حیرت کرد که چکونه درمیان یك جماعتی که هم از جهت صورت و شکل یکسان بودند رئیس را بشناخت وسخن راروی باو خطاب کرد و از استفهام این نکته خود داری نتوانست در حالتی که رسول بارئیس در سخن بودند از یعقوب استفسار نمود یعقوب کفت اکر بدقت ملاحظه نمائی برکتف طیلسان رئیس علامتی مشاهده خواهی کرد که باسایرین ممتاز است واکر خوب دقت کنی آن علامت را ملتفت خواهی شدواین جهت نسبت بعضویت وخصوصیتی که دراین انجمن دارند ازقبیل نایب رئیس وکاتب وخازن و غیره هریك را علامتی مخصوص است که بسیار کوچك ونامعلوم است مکر کسی مسبوق باشد وبعداز تامل ملتفت شود)

﴿ الفونس ﴾ بدقت بر طیلسان رئیس نکریسته فقط کره سیاهی دید که بر دوش او بسته شده است

بر دوش وکریبان طیلسان دیکران که نظر کرد بعضی را دارای همان طور علامتها دید بر دوش یعقوب هم علامت مخصوصی مشاهده نمود خواست از وی سؤال نماید ورتبه اورا در این جمعیت بداند شنید که رئیس بلغت قوط

بارسول تکلم مینماید وگفت ورود تو در این شب خاطرمارا مسرور داشت وبی نهایت مشعوف شدیم اینك باید شرح مسافرت خودرا برای ماقصه کنی که شنیدنش برای ما اهمیتی دارد و هم برای او خالی از اهمیت نخواهد بود واینك هیچ مانعی از هیچ جهة نداریم ودر این حجره جز اعضای خاص انجمن دیگری حضور ندارد — پس بگو بدانم الان که تو میرسی از کجا حرکت کرده واز کدام جانب آمدهٔ *

آن مرد واردکه در جرك اهل مجلس دور تابوت نشسته بود شروع نمود بگفتن که (الان که بشرف خدمت رسیدم از سبته حرکت کرده ام سر گذشت من طولانی وقصهٔ من مفصل است و وقت تنك ولی مختصری از آن راکه برای شما خالی از اهمیت نیست میگویم وهر آینه اگر چهرهٔ من باز بود علائم بشارت را از صورت من مشاهده می گردید زیرا که تصور میکنم مدت اسارت ومذلت ما سپری شده یا عماً قریب بسر خواهد آمد *

رسول که این حرف را بگفت یاران سر بر آوردند و هر یك گردن بکشیدند و گوشها فرا داشتند رئیس گفت خداوند تورا سعید وخوشخبر فرماید وشاید که مدت اسارت ما بسر آمده باشد وخداوند وعدهای خودرا در بارهٔ قوم ما نزدیك فرموده باشد چنانچه در بارهٔ اجداد ما فرمود و آنان را ازقید اسارت و توقف در بابل خلاص فرمود *

§ (فصل چهل و هشتم) §

(خبر تازه)

رسول روی برئیس کرده گفت (برخاطر شریف پوشیده نیست که اینك چندین سال است من در سبته درسواحل افریقا (مراکش) متوقفم که این شهر ومتعلقات آن هم درتحت حکومت این مرد ظالم صاحب طلبطله است در صورتیکه بایستی جزو حکومت روم شرقی باشد زیراکه خود از توابع افریقا وافریقا در تحت حکومتی آنان

است ولی بعد از فتوحات اعراب سلاطین رمن نفوذ واقتدارشان رفته رفته از افریقیه کم شد و اعراب تقریباً تمام سواحل انجارا غلبه و تصرف نمودند غیر از سبته زیراکه حکومت انجا بسلطنت اسپانی پناهنده شد و باین ترتیب سبته هم جزو سلطنت اسپانی شد) رئیس کلام اورا بریده کفت (معلوم میشود که اولاد اسمعیل در آئین جدید خود رستکار شدند) رسول کفت (آری در ظل اینکامه بزرك شدند ودر همه جانفوذ بهمرسانیدند) الفونس ندانست که مقصود چه بود و اولاد اسمعیل کیانند ولی برای شنیدن متمم مطلب راضی نشد رشته کلام را از هم بکسلاند رسول دنباله مطلب را کرفته کفت که (این بنی اعمام بر تمام عالم غلبه یافتند و دنیارا بر هم زدند وسلطنت و اقتدار خودرا بر بسیط خاك منبسط داشتند تمام بلادمعموره از فارس خراسان عراق شام مصر افریقیه همه را بکرفتند و در ظل حکومت خویش داخل کردند) الفونس از کلمهٔ بنی اعمام بیشتر تعجب نمود وخودداری نتوانست روی بیعقوب کرد ولی یعقوب پیش از وقت ملتفت مقصود او کردید کفت (اعراب با دین تازه و شریعت جدید دست بتسخیر عالم کذاشتند و این طایفه فرزندان اسمعیل پسر ابراهیم خلیلند و یهود فرزندان اسحق برادر اسمعیل و باین اعتبار بنی اعمام خواهند بود *

الفونس بعد از فهم مقصود ملتفت سخن رسول شدکه باقی مطلب را بشنود رسول میکفت (برای تقدیم خدمات لازمه باین جمعیت مقدسه بصورت پیله وران و تجارت پیشکان بار سفر بر بستم وبجانب دمشق و مصر برفتم و با هرکس انس کرفتم و با هر جمعیتی خلطه و آمیزش بهمرسانیدم از برادران خود جماعتی رادیدم که بان ممالك هجرت کرده و اکنون در کمال ازادی و فراغ بال زندکانی میمایند و هیچکس متعرض احوال آنها نمیشودو تمام اعمال و فرائض مذهب خودرا درهرجا وبهر طور خواسته باشند بجای میاورند و در نهایت خصب عیش بمکاسب خویش مشغولند و نه اینست که فقط ملت یهود اینچنین در ظل رفاهیت و آسایشند بلکه تمام طوایف و فرق مختلفه که

مقهور جور وظلم حکومت رمن بودند اینک در زیر پرچم عدل مرفه ودرامانند ---
درحالتیکه پیش ازین منتهای سختی و جور گونا گون میدیدند و اضطراراً قبول
مینمودند و اینک ما بدان سختی و جور گرفتاریم و پیش از اینکه مارا بنصرانیت یاقتل
یا مهاجرت مختار نمایند چه آزار و مصیبتی که بر ماوارد میشد و تحمل مینمودیم و
سایر برادران ما که در مملکت رمن سکونت داشتند با وجودیکه در پناه امن و امان
میزیستند بهیچطور قبول زیادتی از حکام نکردند و بنصرانیت مجبور نشدند بلکه بر ضد
حکومت بر خواستند و چون اولاد اسمعیل دست بدولت رمن دراز کرده بر کشور
آنان بتاختند فرصت را غنیمت شمرده بنی اعمام خودرا کمک و مساعدت نمودند
و اینک نتیجه اتفاق را حاصل نمودند واز تحت رقبة واطاعت رمن خارج گردیده
جان و مال خودرا در زیر سایه امن و امان در آوردند ازدنیای سختی و مشقت
قدم جسته در عالم آزادی ونعمت رفاهیت جدید واقع گردیدند *

رئیس گفت (چگونه میشود که چنین باشد زیرا که هرگاه از قید رقیت سلطنتی
بیرون شدند در تحت جور و تسلط دیگری در آمدند — آیا اکنون حکم و نفوذ
اعراب در میان آنان ساری نیست و آیا شمشیر اعراب در میان آنها حکومت
میکنند)

رسول گفت (آری یاسیدی اعراب اینممالك را بقوت شمشیر کشودند و در تحت
حکومت خویش بیاوردند ولی در عواید و رسوم آنان مداخله نکردند حتی در
بسیاری ازشهرها نیز داخل نگشتند وبا مردم واهالی مختلط نگردیدند و جز بضرورت
برای امورات لازم در اوقات مخصوص باسکنه مربوط ومخلوط نشدند)

الفونس کلام او را برده گفت * پس چگونه بر آنان تسلط و
حکومت یافتند درصورتیکه در شهر ها داخل نگشتند و بامردم مخالطه ننمودند *

گفت (تو را باین تعجب ملامت نمیکنم زیراکه حقیقت این ازادی پیش شما غیر
معلوم واز لذت این معنی بیخبرید و درقید اسارت خو کرده و بقبول ظلم تن در داده

وحکام در جزئی وکلی امور رعایا دخالت مینمایند وانها را جزو عبید واماء خویش میشمارند -- ولی اعراب پس از فتح و تسخیر مملکتی فقط اسلام بر اهل ان عرضه میدارند اگر اقبال نمودند و ایمان آوردند در امان خواهند بود و اگر اعراض نموده وانکار کردند جزیه وخراجی بر عهده آنان وارد میکنند و چنانچه اقلیم آنان را خوش دیدند در انجا برای سکونت واقامت خویش شهر ها وآباد انیها بنیاد میکنند شهر قیروان درافریقیه و فسطاط در مصر وبصره و کوفه در عراق وبلاد دیگر بر ایشان مسلم گردیده بر حال خویش وامیگذارند وهر کس در عقیده وائین خود آزاد است و فقط بدادن جزیه وخراج مجبور و هر گاه این تکالف را بتعدیات حکومت رمن قیاس نمائیم عین راحت و آسایش است — وهرگاه باحوالات بدایت ظهور اسلام وفتوحات آن آئین مراجعه نمائیم آئین مساوات از امروز بهتر رعایت میشده وبا تعدیات بنی امیه هنوز آلوده نشده بود — درعراق عاملی است معروف بحجاج که بسیار شدید الرأی و مستبد است و بعنوان مصارف لشکری خراج سنگینی بر مردم بسته ولی پادشاه بزرگ آنان که او را خلیفه میگویند واینک در دمشق است بسیار رؤف و رعیت پرور است و همیشه عمال خود را برفق ومدارا

وسلوک بارعایا توصیه وتاکید میکند و خلایق از هر طبقه و هر طایفه در ظل عدالت اوباسایش میگذرانند چنانچه تمکین وتابعیت او را خوشتر دارند از قبول حکومت وسلطنت دیگران خاصه اینکه اگر برسم خلفای سابق رفتار نمایند وبا رعایا شیوه رفق و معدلت پیش گیرند — که خلفای این قوم اگر بدین سلوک نبودند وسعت خاک و امتداد سلطنتشان تا منتهای شرق و غرب نمیرفت و معظم بلاد معموره را فتح وتسخیر نمی نمودند)

رئیس گفت راستی چقدر خوب بود که بطرف ما هم می آمدند و این مملکت را هم فتح نموده بر این مردم مستولی می شدند که اگر رفتارشان از رفتار سلاطین

رومن خوشتر نباشد از حکومت قوط برای ما بهتر خواهند بود) *

رسول گفت (دور از انصاف است که ما از حکومت قوط شکایت نمائیم چه بسیار از سلاطین آن طایفه بودند که عهد آنان ما را مهد امن وامان بود خاصه غیطشه ملك سابق که همه را مترصد وقت بود تا آزادی وآسایش برای اینطایفه مقرر دارد ولی از بی طالعی ما و مخالفت روزکار اینمقصود حاصل نشد و بر خلاف رودریك که ظالم ترین اینطایفه بود حکومت یافت و بجای غیطشه بر اریکه سلطنت اسپانی بنشست که امید است خداوند او را دچار هلاك و دمار بدارد *

فصل چهل ونهم

(ژولین)

رئیس توجه نمود که پسر غیطشه در انجااست وطور تقریرات رسول را در تمجید قوط وغیطشه خیلی مناسب وبجادید و گفت (آری درحقیقت بسیار صحیح گفتی والبته بهتر این است که حکومت آنان را باشد ولی یقین است کـه اکر اعراب بفتح و تسخیر اسپانی قیام نمایند بهیچ مانعی بر خورد نخواهند کرد　و هیچ طایفه نیست که از حکومت حالیه دل خوش وراضی باشد) *

رسول گفت (این خیالی که اینك در خاطر رئیس خلیده و در این دخمه از همـه جا بیخبر انشسته کویا نمیداند کـه برادران دیکر ما کـه من خود از آنانم هیچ فارغ ننشستـه وموقع را فوت نکرده و بطوریکـه سزاوار بوده آنان را باین خیال ترغیب وتحریص کرده سهولت این فتح را بیان نموده ایم ولی معلوم بود که در سخنان ماشبهه وتردیدی داشتند) *

رئیس با انبساطی بسیار گفت (آیا براستی و حقیقت میکوئی) *

گفت (آری یاسیدی حقیقت واقع همین است ومن برای عرض همین مطلب بخدمت شتافتم تا خاطر شریف را مستحضر دارم ولی چون صحبت دیکر بمیان آمد

این مطلب غیر مذکور ماند — گفتم که سبته (موری تانیا) از جمله ولایات روم بود اعراب که افریقیه را فتح نمودند موری تانیا از مملکت روم مفروض و منفرد ماند و بزرك انجا خود را باسپانیا ملحق ساخت تا در کنف حمایت دولت عیسوی خود را محفوظ بدارد *

بندر سبته واقع است بر کنار تنکه در (تنکه جبل الطارق) وهنکامی که از اسپانی سفر کرده بموری تانیا رفتم حاکم انجا مردی بود ژولین نام من در لباس نصرانیت بکار تجارت و پیله وری پرداختم و مرکز خود را در سبته قرار دادم و ضمناً بر خاطر همکی روشن است که در باطن احوال از جور و بیداد طایفه قوط که بر من و بر طایفه من وارد آمده تا چه اندازه افسرده و ملول بوده ام و تشفی خاطر اندوهکین و انتقام دل پر ملال خود را بهر صورتی که بود از ژولین تلافی نمودم که اینك جای شرح و تفصیل آن واقعه نیست و معهذا چنان رفتار کرده اعتماد او را جلب نمودم که از مقربین بساط و محل اطمینان و اعتماد او واقع کردیده مدار کار و رتق وفتق بسیاری از کار های خویش را بر عهده من موکول داشته بود من نیز کمال مخالصت ومحبت را بخرج میدادم ولی همیشه منتظر وقت و فرصت بودم تا کینه خاطر خویش را بکار برم تا اینکه تحریك اعراب بر حمله و هجوم بر انشهر بخاطرم خطور کرد که انها را بر فتح و تسخیر ان شهر ترغیب کنم وراه وصول اعراب را بخاك اسپانی بواسطه تنکه دریا نزدیك و آسان کردانم *

در آن سنوات اخیره از جانب اعراب عاملی در افریقیه بود که او را موسی بن نصیر میخواندند مردی شجاع و بلند همت بود رفتم نزد او و خاطرش را بر انکیختم وبتسخیران صفحات تطمیع نمودم او نیز فوجی از مردان خویش بفرستاد وطانجه را فتح نمودند و سبته را از جانب صحرا محاصره کردند ولی ژولین همچنان در تبعیت سلطنت قوط بماند و با وجودیکه میدانست او را از آنان فایدهٔ حاصل

نخواهد شد نظر بملاحظاتی چند که علت آن بر هر کس معلوم است نمی توانست از رودریك قطع رابطه کند وباوی بستیزد *

الفونس که اسم ژولین را بشنید قلبش بطپید و دانست که همان ژولین صاحب ایالت سبته پدر حبیبه اوفلورندا است اندامش سراپا همه گوش شد تا چیزی از ان صحبت درك نماید و رسول وقتیکه باین کلمه رسید (نظر بملاحظاتی چند که بر هر کس معلوم است) دانست که اصل مقصود باید قصهٔ فلورندا باشد که مکر بودن او در دربار ضمانت تبعیت و انقیاد پدر اوست فوراً حالات خودرا با فلورندا و حرکت خودش را از دربار بخاطر آورد و مقاصد رذیله رودریك را تصور کرد دوداز نهادش بر آمد ولی انتظار بقیه مطلب و خاتمه قصه اورا صابر داشت و منتظر شد که شاید چیزی از فلورندا بشنود — پس رئیس با رسول کفت (آری میدانم که چرا ژولین قطع رابطه از رودریك نمیتواند ولی مقصود چه شد و نتیجه اقدامات تو بکجا رسید)

رسول کفت که در هنکام محصور بودن حصار سبته من در قصر ژولین بودم وباوی همدم وهمراز وبیشتر میل صحبت اوبامن بود ومرا بخود نزدیك میداشت وبرسومات یکانکی میپرداخت و من خود ملتفت بودم که مقصودش جذب خاطر من است و بتصور اینکه شاید هنکام محاصره اورا بمال حاجت افتد و من ازوی مساعدت و کمکی بنمایم پیش از وقت با من خصوصیت و کرمی مینمود و چنانچه میدانید من خود هم با این معنی خوشدل بودم تا اینکه چند روزی بر این حال بکذشت روزی رسول ژولین بیامدو بتعجیل مرا نزد او بخواند من بر خواسته بشتاب برفتم تا بقصر برسیدم مرد غریبی را در برابر درب ایستاده دیدم که از لباس وپای افزارش معلوم بود ازراه دور آمده و قیافه صورتش حکم میکرد که باید از اهل طلیطله باشد و از خدام درباری لیکن صحبتی باو نداشتم و همچنان براه خود رفتم تا بغرفهٔ ژولین وارد شدم چنانچه عادت و معمول من بود که بدون اجازه بر او داخل می کشتم ژولین را دیدم در کنار

دریچه که بدریا مینکریست نشسته وچیزی در دست دارد وچنان در افکار عمیقه فرو رفته که بهیچ چیز ملتفت نیست تا اینکه صدای پای مرا شنیده از جای بر خواست و بجانب من بیامد و بایک غضب و انقلابی چیزی در دست داشت بسوی من بینداخت و کفت بر کیر و بخوان و ملاحظه کن من بینوا بچه مصیبتی دچار و مبتلا شده ام صدمات وبد بختیهای فوق الطاقه که ازبدوزند کانی دچار بودم کفایت نکرده که اینك باید بفضیحتی سخت تر کرفتار آیم وتو خود میدانی که از دست این مرد چه صدماتی بردم و برای حفظ حدود و ثغور مملکت او چه ضررها و خطرها تحمل نمودم)

چیزی را که پیش من انداخته بود بر داشته دیدم پارچه ایست که کویا از دامان پیراهنی یا کوشه لباسی پاره کرده باشند وبا رنکی قرمز مثل اینکه باخون نوشته باشند خطی چند بر آن رقم شده شروع کردم بخواندن همینکه باخر مطلب رسیدم از شدت تعجب و تأثر هوش از سر من بدر رفت واز شدت غرابت مضمون پشتم بلرزه در آمد و در این ضمن ملتفت شدم که دیکر بهتر از این موقع وقتی برای من پیدا نخواهد شد که وسیله پیشرفت مقاصد اصلی من باشد و باید فرصت را از دست نداده تا بتوانم تحریك آتش فتنه بکوشم وخاطر ژولین را مشوب ودلش را از کینه رودریك پر کنم این تصور بر قوة و مسرة قلب من بیفزود — ولی الفونس و دیکران همه در انتظار و هیجان که آیا چه نوشته و چه خبری بود — رسول کفت شروع کردم بقرائت مکتوب دوباره بصدای ملایم *

ای پدر بزرکوار من *

دختر خود را واکذاشتی و تسلیم کردی باطمینان عدل و انصاف کسی که خود را پادشاه عادل میداند ونداستی که این شخص حیوانیست درنده و هیچطور زمام نفس خود را کرفتن نمیتواند از عرض وناموس کسی اندیشه ندارد واز روا و نا روا نمی پرهیزد اکر دست قدرت غیب در کار نبود من ضعیف بناچار دست خوش

زندقه وظلم او شده بودم *

• این مکتوب را مینویسم بر پارهٔ ازجامه خویش و چنان سرگردان و حیران مانده ام که نمیدانم از دست ظلم این ظالم بکجا پناه برم و چگونه خود را بتو رسانم و نمیدانم چه تصور خواهی کرد درجزای کسی که نسبت بدختر تو سؤ قصدی نماید و حامل این مکتوب را اگر توانست بتو برساند شفاهاً بتو خواهد گفت آنچه را که نوشتن آن برای من متعذر و فهمیدنش برای تو مشکل بود (فلورندا)

فصل پنجاهم

فریب

بدبخت بینوا الفونس معلوم است ازشنیدن این خبرها چه حال خواهد شد واضطراب و خفقان قلب بااو چه خواهد کرد که هرگاه آن طیلسان سوداو آن فضای تاریک نبود هر آینه سخت رسوا و مفتضح شده بود و از شنیدن اینکلمه (که من خود سرگردان و حیران ماندهام) زیراکه او تصور میکرد فلورندا پیش عمش در مأمن امن وامان قرین آسایش است

ولی چاره جز تحمل ندید و خشم خویش را فروبرده خود را نگاه داشت که باقی قصه را بشنود و یعقوب نیز که از حال وی وواقعه فلورندا باخبر برای او مضطرب شد مرد وارد گفت ازمطالعه مکتوب که فراغت یافتم منتهای غضب وملال را بخود بستم وگفتم (تاچند بردوستی همچو شخصی ایستادگی خواهی کرد که اینطور زمام نفس رارها کند و بحفظ ناموس وعرض کسی ابقا نماید توجان خود را برای او بباطن در معرض خطر میگذاری واز سلطنت و مملکت او محافظت میکنی واو باینطور زشت بادختر تو رفتار میکند) دیدم که سویدای غضب بر ژولین مستولی شد و مصائبی که دراینمدت در راه رودریك تحمل کرده بود در نظرش مجسم گردید و خاطرش آشفته

و اندوه کین کشت من هم غنیمت شموده در تحریك خاطر و تهییج خیال او سعی نمودم بدرجهٔ که بسخن آمده گفت « هیچ چاره نمی بینم جز اینکه ازاین خائن انتقام جویم و مملکت اورا بدست اعراب واگذارم که آنها البته بهتر ازوی نگاهداری خواهند نمود و نه اینکه بهمین قدر اکتفا کنم بلکه آنهارا درفتح اینمملکت راه نمائی خواهم کرد و تا شهر طلیطله آنها را خواهم برد تاآنکه رودریك را در زیر شمشیر آنها دیده تشفی قلب حاصل نمایم » دیدم آنچه را که می جستم یافتم و مقصودیراکه مدتها طلب میکردم رسیدم وهرقدر که میتوانستم در تقویت عزم او وسهولت این کار القا نمودم حتی گفتم که اگر میل تو باشد من اینخدمت را خواهم کرد و خبر تورا با اعراب خواهم رسانید و طوری خواهم گفت که بدانند تو برای حصول مقصود خویش باین امر اقدام خواهی نمود نه ازراه ضعف و ترس » رأی من اورا پسند افتاد وبدین امر رضا داد من دیگر تأخیر را جایز ندیدم که مبادا تردید واقع حاصل کرددر جستم و موسی بن نصیر امیر عرب را بیاگاهانیدم از ژولین مسرور وخوشنود شد وبایکدیگر ملاقات دوستانه نمودند و ژولین عبور از تنگه را باوی بگفت و فتح اسپانی را باسانی باز نمود و همراهی و راه نمائی خود را بر تسلط بر قوط اظهار داشت موسی را از تعهدات اوخوش آمد و رأی را بر این داشته که بمساعدت ژولین اسپانی را فتح نمایند من دیگر خودداری نتوانستم و بشتاب هرچه تمامتر بیامدم وشما را بیاگاهانیدم تاباز بینم که شمارا رأی دراینباب چیست »

مرد وارد که سخن را باینجای رسانید وحشت و دهشت بر جمیع مستولی شد خاصه بر الفونس که از دو جهة دچار اضطراب و انقلاب کردید یکی اضطراب عشق فلوروندا بعد از آنکه دانست درخانه عمش نیست ویکی انقلاب یأس و ناامیدی که اگر اعراب اندلس را فتح نمایند و از تحت سلطنت قوط بیرون کنند دیگر نصیبی مراورا نخواهد بود — این خیالات در خاطر یعقوب هم بخلید و بترسید ازاینکه الفونس را میل و خیال بر مساعدت رودریك بکشاند ولی بملاحظه واقعه فلوروندا و آنچه که الفونس از

رودریك دردل گرفته بود یقین کرد که هیچوقت خاطرش نسبت باو صافی نخواهد شد بخصوص بعد از آنکه شکایت فلوروندا را از رودریك بپدرش ملاحظه نموده و بهتر آن دید که در ثبوت عزم الفونس بکوشد و الا او را بخیال خود باقی گذارد پس روی برئیس کرده گفت « خبری که برادر ما رسانید شکی نیست که برای ما کمال اهمیت را دارد وگمان نمیرود که اعراب از فتح این بلاد محروم مانند خاصه اینکه ژولین قائد آن قوم باشد راهها را بآنها نماید و شك نیست که ما هم آنها را در پیشرفت مقصودشان یاری خواهیم نمود زیرا که بمصلحت خودمان خدمت کرده‌ایم ولی هیچیك ازین مراتب نباید مارا ازعزم نخستین بازدارد و از انتقال حکم بدست مولای ما ملك « اشاره بالفونس کرده » منع نماید زیرا که شنیدیم اعراب بلاد را در حکومت اولیه خود باقی میگذاروند و یقین است در صورتیکه آنها فاتح باشند و ملك مارا ناصر خویش دانند هیچ مضایقه نخواهند داشت که حکم را بدست او واگذاشته فقط بگرفتن جزیه و خراج وبعضی حقوق دیگر اکتفا نمایند

ولی الفونس را این خبرها چندان مشوش داشته بود که جز فلوروندا هیچ خیال نمیکرد و نهایت میل را داشت که از آن دخمه بیرون رفته ازین اخبار تحصیل اطلاعات نماید جز اینکه تصور کرد بهتر آن است قبل از خروج اطمینان و اعتمادی حاصل کند واز کاریکه برای آن بدانجا آمده بود خاطر جمعی بهم رساند و بعنوان جواب یعقوب جملهٔ پیش خود مرتب کرده اینطور اظهار داشت که « دوست عزیز من یعقوب تصور کرد که من مقصودم ازقبول این مشقات و تحمل صدمات وعداوت با رودریك فقط رسیدن بمقام پادشاهی و حصول سلطنت است و حال آنکه مقصود اولی من نجات این مملکت است ازشر ظلم وفساد این ظالم و آزادی و آسایش ملت بیچاره یهود که آنهارا بنصرانیت وجلای وطن مجبور داشته‌اند ودیگر آنکه باین نابکار بفهمانم که هیچ ظلمی بی انتقام نخواهد ماند وهیچ کشته بی ثمر وهیچ عملی بی اثر نخواهد بود و بعداز وصول باین مقصود دیگر اندیشه ندارم که مملکت در تحت حکومت که خواهد ماند و

سلطنت آن بکه خواهد رسید

پس آن مرد کفت . (من در خدمت سید خودم مؤکد وروشن داشتم که مسلمانان هرکاه مملکتی را فتح نمایند چنانچه کفتم رفتار خواهند نمود وتو کمان مکن که از وجود مانند مولای ما حضرت ملك بی نیاز باشند و برای تدبیرات مملکتی البته وجودتو را محتاج خواهند بود چنانچه بعد از تسخیر طنجه شخصی بربری که اسمش طارق است اورا بسلطنت آنجا کماشتند درصورتیکه نه اعراب را نسبت به بربری ها اعتماد کاملی است ونه بربری هارا نسبت باعراب اذعان و تمکین تمام — واز آنجائیکه بلاد مفتوحه و ممالك مسخره اعراب بسیار است و از طوایف خود بقدر کفایت اشخاص کافی ندارند که بحکومت و ریاست بلاد بکمارند ناچارند ازاینکه از دیکران معاونت جویند — والبته از معاونت ملك اسپانی برای خود چیزی بهتر نخواهند داشت و بهرجهة مانیز نباید ازجهد خود فرو کذار نمائیم که آنهارا باین معنی قانع وراضی نمائیم)

الفونس که انجمله را بشنید خاطرش قرین اطمینان کشت و از جهة مملکت فارغ البال شد ولی خیالات و هوای فلوندا اورا مشوش و درهم میداشت وهمی مترصد بود که مجلس را برهم زندو روی برئیس کرده کفت (نمیدانم دیکر فرمایشی برای ما باشد یا اجازه مرخصی خواهید داد) پس رئیس برپای خواست ودیکران هم برخواستند ورئیس نطقی کرده کفت (چنانچه میل انصراف داشته باشی اختیار توراست ولیکن ما خواهش داریم که صدق و دوام مارا درعبودیت وخدمت بخود معتقد باشی و یقین نمائی و بدانی که جماعت یهود در تمامی این مملکت از صرف جان و مال و عرض و ناموس خود در راه تو که طلب رضای خداست دریغ نخواهند داشت و این عهد فیمابین ما وتو و خداوند خواهد بود

الفونس اورا شکر کذاشته کفت (من خاطر شمارا از مقصود خویش بیاکاهانیدم و نیت خودرا در نصرت شما کفتم و از خداوند متعال در حصول کام خویش توفیق میطلبم)

پس یعقوب بر خواست و بجانب در روان شد و الفونس را اشارت کرد تا اورا متابعت نموده و از در خارج شده از آن حجره بسوی غرفه بزرك و از آنجا بطرف درب نقب وسرداب اولیه روان شدند تا ازدر غار بیرون آمدند ودرهوای آزاد وارد کشتند (الفونس) دید که فجر دمیده و صبح بر امده دانست که تمام طول شب را دران دخمه بسر برده است جامهای سوداء را از خود دور کرده بجانب شهر روان شدند چون صبح شده بود دروازه شهر را کشوده بودند در شهر داخل کردید همی برفتند تا از طرف دیکر شهر و پل نهر سنجیل بکذرند و (الفونس) از تراکم خیالات در هم واخباری که بتازکی شنیده بود چنان در خویش مستغرق بود که هیچ نمیکفت و ضمنا بعد از انکه فهمید یعقوب یکی از بزرکان یهود است نمیدانست که با وی چه قسم رفتار نماید و بیداری شب وتنفس مدتی طولانی درزیر زمین و ان هوای آلودهٔ کثیف اسباب درد سر شدیدی در او شده بود بطوری که هیچ تکلم نمی توانست و هم مایل بود تمامی حالات یعقوب و اسرار کار او پی برد ولی صورت فلوراندا از برابر چشمش دورنمی شد ومراتبی که به پدرش نوشته بود از کوشش بیرون نمیرفت

بقلعه برسیدند و (الفونس) همچنان ساکت و یعقوب حرکات او را مراقب بود و تنها چیزی که بخاطرش میکذشت فقط خیال خوردن غذائی بود هر دو رفتند بحجره (الفونس) و هرچه از مایحتاج آسایش لازم بود برای او مهیا داشته بستر خواب بکستراند ❊ الفونس ❊ بغنود و راحت کرد و یعقوب هم خوابیده بیارمید

و اینك ما انها را در حالت خواب در حوالی استجه وامیکذاریم و میرویم در (افریقه که انجا شهرستان بربر است و معبر امروزی برای شمال افریقا که برقه و طرابلس غرب و تونس و الجزایر و مراکش در انجا واقع است) و قدری از احوال اعراب وشروع فتح اندلس سخن میکوئیم

(فصل پنجاه و یکم)

دور ترین فتوحات اسلام

عبد الملك ابن مروان که از خلفای بنی امیه بود در سنه ۸۵ هجری بمرد فرزندش ولیدبن عبد الملك بجای او بخلیفتی بنشست خلافت عبدالملك بیست سال بود و بیشتر انمدت را با مدعیان در جنك بود و ازینجهة همیشه اساس خلافت او سست و زوال انرا همه کس مترصد ولی او خود مردی باسیاست و دها و شجاعت و زکا بود و حجاج بن یوسف ثقفی که از عمال مسلمین و بزرکان حوزه خلافت بود اورا نصرت کرد چون وی بمرد فرزندش ولید بجای او در امد و چون از زحمت معارضین و مدعیان خلافت آسوده بود همه خود را بر توسیع ممالك اسلامیه مصروف داشت قتیبة بن مسلم را بجانب مشرق کسیل داشت تا ماوراءالنهر را فتح نماید او نیز ترکستان را بتاخت و تا حدود چین را مسخر ساخت و برادر خویش مسلمة بن عبدالملك را بجانب شمال بفرستاد تا بلاد روم را فتح نمود و عموریه و هرقله و قونیه وشهرهای دیکر از روم را بکرفت وموسی بن نصیر را با فریقیه کسیل داشت واو را بفرمود فتوحات انجا را بپایان رساند *

افریقیه در صدر اسلام مفتوح کردیده و بمملکت مصر ملحق شده بود ولی بواسطهٔ بعد مسافت وصعوبت آمد وشد بدانجا امورات مملکت مهمل مانده اهالی افریقیه اصلا از قبایل بربر بودند و بلغت مخصوص بخودشان تکلم میکردند وعادات و رسوم خاصی داشتند و بر طوایف چندی منقسم بودند بلادشان حاصل خیز و حشم و مراتع بسیار داشتند خلفای بنی امیه که قدری از امورات افریقیه انصراف جسته دیکر بدانجا نپرداختند اهالی فرصت را مغتنم دانسته خواستند طغیان ورزیده خود را از تحت حکومت مسلمانان خارج سازند و رفته رفته عصیان و شقاوت ورزیدند وتمرد نمودند عبد الملك حسان بن نعمان را بر انکیخت جنکهای سخت نمود تا

انان را بقید اطاعت و تمکین بیاورد و مذهب اسلام را میانه ایشان منتشر ساخت ولی باز. چندی نگذشت که خبث فطرت و استبداد خیال آن طوایف وحشی را بشورش و انقلاب کشانید تا زمانیکه ولید بن عبد الملك بخلافت منصوب شد شنید که طوایف افریقیه بتقسیم ممالك انجا فیما بین خود مشغولند لازم دانست که برای نفوذ سلطنت و بسط قدرت اسلامیت هرچه زودتر اقدامات مجدانه در انجا بنماید

پس موسی بن نصیر را بجانب افریقیه مامور نمود و او مردی متهور و سرداری شجاع بود ودر اسلامیت عقیدتی نیکو و مخالصتی بکمال داشت پس موسی نهضت کرده در قیروان فرود آمد و بلاد بربر را تاسوس ادنی تصفیه کرد و بهر جانب که روی میکرد مردم چون دسته گوسفندان از پیش او میگریختند وچون از همه جهة نا امید میگشتند از وی امان میخواستند و تسلیم می شدند او نیز از مردان خود رئیس و سرپرستی برای آنها می کماشت که امورات ملکی را مواظبت ومراقبت نموده قرآن و فرائض اسلام را بانان تعلیم نماید *

و از جمله سرداران و دوستان او مردی بود از طایفه بربر موسوم بطارق بن زیاد که بدین اسلام ایمان آورده و در آن عقیدت رسوخ و اخلاصی بهم رسانیده و در خدمات اسلام و ترویج این مذهب رشادت و غیرتی از وی ظاهر میگشت *

و چونکه فتوحات موسی در افریقیه وسعتی بهم رسانید طارق را بوالی گری طنجه بر گماشت و نوزده هزار نفر از سپاهیان اسلام در زیر ریاست او بگذاشت و همینکه کاران مملکت را بپرداخت و دیگر از طاغیان کسی باقی نماند خود بافریقیه بر گشت کرد

فقط جائی که در افریقیه باقی ماند و قشون اسلام بدانجا نرفت سبته بود که واقع شده بود در ساحل دریای بزرگ واز سه جانب محدود بدریا و تنگه در دریا تشکیل داده که اینك انجا معروف گردیده به تنگه (جبل الطارق) و حاکم انجا همان ژولین

بود که سابق گفته آمد و از قراریکه مورخین عرب نوشته اند ژولین همچنان در تبعیت وهمراهی رودریك باقی بماند　تا اینکه رودریك نسبت بدختر او بد رفتاری نمود واو هم برای انتقام از وی اعراب را بر فتح مملکت او تحریض نمود ولی مورخین فرنك مینویسند که چون ژولین از دوستان وبستگان غیطشه بود وخواست که مملکت اسپانی را از تحت تسلط رودریك که بغصب سلطنت آنجا را تمالك کرده بود بیرون کند لهذا اعراب را در فتح انجا اعانت نمود و ما چنانچه ملاحظه میشود روایت مورخین عرب را اختیار نمودیم *

طوایف بربر که در مغرب افریقا میزیستند بپرستش اصنام باقی بودند مگر بعضی از آنان که در سواحل دریا اقامت داشتند با طوائف رومن مخالطه پیدا کرده و بدین عیسی گرویده بودند　وهر قبیلهٔ بت مخصوصی داشتند وکهنه وعلمای مذهب که بکارهای عامه میپرداختند واحکام مذهب را فیما بین انها ترویج میکردند ودر مشکلات واتفاقات که برای انها واقع میشد اصلاحات مینمودند　چنانچه در زمان جاهلیت در میانه اعراب معمول بود بربرها کهنه خودرا (ماربوط) مینامیدند ودر صلح و جنك از آنان رای میطلبیدند و نذورات ازآرد و گندم برای انها میبردند

و بسیاری از تجار و غیره از رومن و قوط تسلطی بر قبایل بربر بهمرسانیده اطفال و کودکان انهارا دزدیده باطراف و اکناف عالم حمل و نقل مینمودند و از بیع انها تجارت میکردند　وهمینطور غلامان و کنیزان سفید پوست که از اسپانی میدزدیدند و میفروختند و بیشتر از جنکها فقط برای اسیر گرفتن شده بود　بطوری که در آن عهد فروش و تجارت اسرا بسیار شایع بود　و این طوایف بربر در تمام افریقیه بشجاعت معروف بودند و بسواری مشهور *

—*§ فصل پنجاه و دوم §*—

—*§(طارق بن زیاد)§*—

از جمله قبایل بربر قبیلهٔ صدف بود که طارق از ایشان بود و همین جهة معروف بود بصدفی واین مرد در کوهستان بزرك شده و بزندکانی بد وی عادت کرده و مانند سایر قبیلهٔ خود درائین بت پرستی نشو ونما یافته جوانی بود قوی بنیه و شدید البطش باشجاعت وقدرت نفس وبواسطهٔ نصرت وظفری که چندین کرت اورا حاصل کردیده بود در میان همکنان خود بسواری و شجاعت معروف کشته و از جملهٔ عشیره و خانوادهٔ او غلامی بود سفید پوست بخلاف سایر بربریها و اصلا هیئت و خلقت او هم با سایرین فرق بسیار داشت بربریها را لبها بسیار ضخیم وکلفت و پیشانی پیش آمده و فراخ و دماغهای پهن کوتاه ورنکهای تیره و مویهای پیچیده درهم و این جوان را رنك بدن و بشره بسیار سفید و کلکون و مویهای خرمائی وچشم کبود ولی چون در میان بربریها تمام روز خود را بسواری و حرکت کذرانیده و در جنکها و تاخت و تاز ها معتاد کشته رنك بشره اش کندم کون شده و قوائم بدنش سخت و ضخیم کردیده بازو ها کلفت و سینه فراخ و موی بسیار ولی آن ملاحت و صباحت از وی نمایان بود چنانچه بهمین مناسبت در میان اعراب باسم بدر معروف کردیده *

بربریها را عقیده چنان بود که شجاعت و بسالت مخصوص بطوایف سیاه پوست و سفید پوستان جبان و ضعیف خواهند بود وچون بدر بسیار سبك روح و با شجاعت وخوش منظر وباسخاوت بود پیش بربریها بسیار محبوب ومطبوع بود طارق بزرك شد وآن جوان را در خانه پدرش میدید ومیدانست که او برادرش نیست زیراکه ماربوط قبیله او را سپرده بود بزیاد و او را وصیت کرده برعایت جانب و تربیت احوال او زیراکه آثار خیر و علامات رستکاری

از جبین او نمایان بود وآن دو با یکدیگر مصاحبت داشتند و بمحبت و برادری بزرك شده بودند چنانچه طارق بی وجود پدر آسایش خاطر نداشت وپدر هم ازدیدار طارق شکیبائی نمیتوانست و خود را برادر او میدانست و جز برادر با وی خطاب نمیکرد و سایر قبیله هدف جز باین سمت انها را نمی شناختند *

و چون موسی بن نصیر بافریقیه آمد و ایالت انجا را حائز شد طارق یکی از دوستان و سر کردکان او بود شجاعت و علو همت اورا که بدیدچنانچه کفته شداورا بولایت طنجه برکماشت پدرهم همه جا ودرهمه کار درمعیت و رفاقت طارق میبود ولکن موسی بمناسبت صغر سن او چندان توجهی بجانب او نداشت تا اینکه در بعضی وقایع و اتفاقات پردلی مردمان شجاع از او ملاحظه میشد زیراکه از هیچ چیز نمی ترسید واز هیچ مهمی اندیشه نمیکرد *

پس چونکه ژولین فتح اندلس را بموسی عرضه داشت و مظاهرت و معاونت خود را در این جنك با وی اظهار نمود موسی کس بجانب خلیفه ولید بفرستاد ولید در جواب وی را رخصت داده و ضمناً او را وصیت فرمود که از سرایر و حقایق این امر کنجکاوی لازم نماید و بی تأمل در کار قدم نکذارد پس موسی مصلحت وقت رادرآن دید کهازمردان خویش که ازاعراب غیرازمسلمین بودند باینکار ماموریت دهد و جز طارق دیکری رادر این مهم اولی وانسب ندید و شایسته تر از وی تولیت و قیادهٔ سپاه را تصور نکرد پس هفت هزار کس از اصحاب خویش که بعضی انها عرب و بعضی دیکر بربر بودند منتخب داشته ریاست و سرکردکی انان را بطارق واکذار کرده امرفرمود که با قشون خویش از تنکه دریا عبور کرده بجانب اندلس روانه شود که بعد از این بتوسط ژولین و کشتی هائیکه او برای انها حاضر کرده بود از ان تنکه بکذشتند و از آن ببعد انجا را همان بانام طارق خواندند پس بر کنار دریا بر کوهی فرود آمدند وبدون هیچ زحمت انجا را تصرف نمودند در این اثنا او راخبر

دادند که رودریك صاحب طمطراق با لشکری انبوه قصد وی نموده است فوراً مراتب را بتوسط پیکی تیز پی بموسی بنگاشت واورا از حرکت رودریك بیاگاهانید موسی نیز بر فور پنجهزار کس از طایفه بربر بامداد وی، گسیل داشت در آن وقت عده قشون طارق بدوازده‌هزار تن بالغ گردیده ژولین نیز درمیان آنان همی بود و قشون را بر راههای مخصوص وشهرهای اسپانی هدایت میکرد واز اخبار وحالات مملکت مستحضر مینمود ولکن اعراب معلوم بود که قصدشان ازین رزم جوئی ولشکر کشی فتح و تسخیر مملکت و توطن در انجا نبود بلکه فقط قصد وغرضشان غلبه و استیلا وغارت و تاراج بود و مردم اسپانی هم راضی بودند که راه غلبه را بر آنها آسان نمایند تا بر رودریك غالب شده او وار اندازند ومملکت را از جور وی مستخلص سازند تا پس از آن سلطنت را بیکی از خانواده های پادشاهان اصلی انجا عود دهند و طارق همچنان بالشکر خود پیش میرفت تا بوادی لکه (قادسیه) ورود داده و لشکر خود را در انجا در مقابل اردوی رودریك لشکرگاه ساخت بطوریکه شرح این در کتب تواریخ مدون و مضبوط است *

وادی لکه یا لینه واقع است درجنوب اسپانی مابین استجه وجبل الطارق در انجائیکه نهر استجه در خلیج قادسیه میریزد در کنار این نهر جیش طارق با سپاه رودریك مقابل شد در اوایل سنه ۹۲ هجری و در همان موقع بود که کار کشید بهزیمت وشکست لشکر قوط وخداوند مسلمین را بفتح اسپانی بدست طارق بن زیاد بربری تایید فرمود چنانچه شرح آن خواهد آمد *

§ فصل پنجاه وسوم §

— رودریك و اوباس —

چنانچه ذکر نمودیم در حالتی که مسلمانان مشغول تدارك لشکر و تهیه کار بودند و خداوند تعالی انان را تایید میفرمود همان طور که خاطر مطالعه کنندگان مسبوق

است رودریك هم در دربار خود بسستی و خود پرستی مشغول بود و در حالتی اورا ترك نمودیم كه از كار اوباس از فرار دادن فلوروندا متغیر و رنجیده خاطر بود وبرای بروز كینهٔ خود مجلس اساقفه‌را مركب وتشكیل نمود وهمین كه دید نزدیك است دراین مجلس هم فضیحت بار آورد فوراً مجلس را بر هم زده تحقیق وكشف مسئله را بوقت و مجلس دیكر كذاشت در حالتی كه هیچوقت قصد تشكیل مجلس دیكر نداشت بلكه حبس اوباس را باینوسیله غنیمت دانسته بود كه در موقع كرفتاری و محبوسی او جستجوئی از فلوروندا نماید و اینك باز میرویم بر سر مطلب كه بعد از ختم مجلس كار بر چه منوال كذشت *

پس از انقضای مجلس جمعیت بر هم خورد و رودریك بر خواسته بجانب قصر در حركت آمد خلیفه مارتین هم همراه او روانه شد و همه را از انچه كذشته بود از غلبه بر اوباس و كوشمال او دراز نفسی میكرد و ملك با وجودیكه خود را مغلوب اوباس ملاحظه كرده بود باز حرفهای مارتین را باور میكرد و پیش خود خیال میكرد كه البته انوقتی كه اوباس‌را بر خویش غالب می‌دیده اشتباه وخطا میكرده و شاید از ضعف نفس بوده ولی حالا در نصرت وفوز عظیم است و كانه بكلی ان تیرهای زه كرده‌راكه در صدر مجلس اوباس بر قلب او میزد فراموش كرده و بكلی از خاطر برده است كه اكر تقلب نمیكرد و دقیقهٔ بستن مجلس را تاخیر میكرد پرده از كارش برداشته می شد ودرآن مجلس كه‌كل اساقفه نشسته وهمه برای حفظ مقام خود در برائت از همچو شخصی حاضر بودند فورآدست قدرت او را كوتاه و پای دولتش رااز تخت سلطنت اسپانی دور میداشتند — آری انسان وقتیكه در مقام خود پرستی و خود ستائی مستهلك و بی اختیار شد و این خیال‌دردماغ او قوت بهمرسانیده بناچار خود را از همه كس برتر میداند و البته هر قدر این عقیده در دماغش قوت كرفت و بالا رفت عقلش ضعیف و چشمش تاریك میكردد زیراكه حب خود پرستی وامیدارد و میكشاند شخص را بر اینكه رای و عزیمت خود رااز

هر کس ثابت تر و روشن تر دانسته عقاید وخصوصیات خود را از هر کس پاك تر و صحیح تر فرض مینماید بلکه تصور کند انچه که مر او را حاصل است هیچکس را موجود نیست چنانکه اولادش را محبوب تر و عزیز تر از اولاد دیگران و خانه اش رایا کیزه تر و بهتر از خانه دیگران تصور میکنند اگر مؤلف و صاحب قلم است کتاب وتألیف خود را بلیغ تر از انچه دانشمندان نوشتند خواهد دانست و شعر خود را فصیح تر از انچه اساتید شعرا فرموده اند خواهد شناخت که مرد مفتون است بزادهٔ طبع خود وعاشق است بگفته خویش مگر اینکه شخص را چشمی تیزبین ورایی سدید بود دلش را با علم و دانش اشنائی وجانش را از آفتاب حقیقت روشنائی باشد تاحکمش را بحکمت مقارنتی ورای وسعیش را بسعادت راهی باشد وبقدر موهبتی که خداوند او را مکرمت فرموده خود را درمعرض معاشرت گذارد ودر حق خود از قاعدهٔ حق شناسی دور نرود وچه بسیار کم است که منوع بنی بشر خویشتن راچنانچه هستیم بشناسیم و حقوق خودرا بحد خویش بکار بریم هرگاه متملقی از روی چاپلوسی مدحی گوید فقط برای جلب فایدهٔ خود نه برای شایستگی ما مانخود بخریم و بر خویشتن همی به بندیم — و بیشتر از همه جا در دربار ملوك و پادشاهان و اطراف اعاظم رجال و صاحبمنصبان از اینطور هرزه درایان مزاج گوی واقع میشوند که بمدح دروغ و تملق بیجا محض نفوذ اغراض و جلب منافع شخصی خاطر آنان را بجانب خود منعطف نمایند و طبع آنان را پستی دهند . چنانچه از حالت رودریك بر ما هویدا گشت *

رودریك بقصر وارد شدو همین قدر باقتضاحی که بر اوباس وارد کرده بود قناعت داشت ازاینکه اورا بصورت مذلت کشانیده بودراضی بود وباخود میگفت که بایداورا در حبس زنده نگاه دارم شاید برای جستجوی فلوروندا وسیلهٔ باشد و روزی بکار بیاید و در قتل او نباید عجله کرد بسا هست که درچنین موقعی بوجودش احتیاج افتد پس اول کاری که کرد صدور امر فوری و حکم مستعجل بود بگماشتن جاسوسان وفرستادن

قاصدان بتمام اطراف و جوانب وطرق وشوارع وهمه‌را بنعمتهای گونا گون وعده و نوید همی داد که هر کس خبری از فلوروندا یاهمراهان او بیـاوردنورا بخلعتهای رنکا رنك و جایزه بسیار سر بلند خواهد داشت

اما اوباس با کمال انشراح صدر و اطمینانی که بتقدیس و بیگناهی خودداشت بجانب زندان روان شد و از ان جائیکه بسلامت فطرت و برائت ذمت و علومقصد خود معتقد بود همواره خاطری شکفته و شادان داشت و نیز از اینکه از سوء اعمال رودریك در حضور جمع چیزی معلوم شده بود ولو بکنایه وتلمیح بی رضایت خاطری نبود و با وجودی که میتوانست جمعیت اساقفه را بر رودریك بشوراند و نجات خودرا بطلبد باز نظرش بخواست خداوند و تقدیرات آسمان بود که هر چه او خواهد همان بشود — کسانیکه در سلك رهبانیت در آمده اند بیزارند معاونت از خلق واگر چنانچه اینطایفه نیات وارادات خودرا تخلیص کنند وحباً لله وطلباً لمرضاته درامورات رفتار کنند هر آینه قادر ترین خلقند برای نصرة امر حق وچون دلبستگی بشهرة وجمع مال وثروة ندارند وبزخارف عالم ننگرند باهر کس برافت ومهربانی سلوك مینمایند و از ادب و خضوع نمیگذرند و اوباس از این جمله بود که اگر هم در رجوع ملك و سلطنت ببرادر زاده اش سعی میکرد اهم نبود مگر اینکه نصرة حق را در این امر میدانست *

اوباس در ان زندان موقت هفتهٔ چند بماند و اگر هم سالی چند می ماند هیچ پروائی نداشت جز اینکه خاطرش از جهة فلوروندا مشوش بود که همی ندانست چه شد وبکجا رفت و اجیلا وعانتیلا با او چه کردند (*)

ولی از قراین خارج و داخل ملتفت شده بود که بچنك رودریك نیفتاد و نظر بسبقتی که بر غیرت و حمیت و اطمینانی که بر شجاعت و صداقت آن دو جوان داشت بر سلامت او یقین داشته آسوده خاطر بود لیکن معهذا خیلی مایل بود که از مقر و مرکز انها اطلاعی حاصل کنند از جهة دیگر پیش آمد حال الفونس که رودریك

محض آزار و زحمت اورا پراکنده داشت و متعمداً اورا دور ساخت که شاید
بفلوروندا دست ایابد بیشتر او را درهم و کرفته میداشت ولی با همه این پریشانیها باز
مانند کوه سنکین با وقار و با جبین کشاده حرکت مینمود و او را اعتقاد بر این بود که
حق هیچوقت پوشیده نخواهد ماند وباطل اکرچه بسیار زید در آخر فسادش معلوم
کردد و بهمین نیت بود که همیشه منتظر بود تا رودریك چه وقت بشر اعمال قبیحه
خود کرفتار شود چنانچه همین مطلب را مکرر در حضور خودش اظهار
داشته بود *

ومرد عاقل هرکاه در امورات عالم کون وفساد ملاحظه کند وبامخاطرات ومحظورات
واقعه در عالم مطابقه نماید بخودی خود تصدیق خواهد نمود که توسل بغیر حقیقت
قسمی از اقسام جنون خواهد بود و بعین الیقین خواهد دید که اکرامری از امورات
عالم غالب و باقی باشد همان حقیقت است و غیر از ان چیزیکه اسباب جنبش خیال و
تحریك احوال انسان میتواند شد فقط قوة وهمیه است که میتواند انسان را اسیر
وکرفتار نماید و اینمعنی در تمام عوالم انسانی از معقول و محسوس موجود است ودر
تمام هیئت جامعه اجتماعیه محسوس بطوریکه اساس علایق دنیویه را جز اعتبارات
وهمیه دیکر چیزی فرض نتوان کرد وبهیچوجه اثری از ان درعالم طبیعت ملاحظه
نخواهد شد و ان کسی که این اعتبارات وهمیه را بصورت خیالیه بیرون آورد باز
همان شخص انسان است که از شدت ضعف بشریت خود را باین پستی می کشاند و بنا
بر مصلحت وقت و ترتیب حال صور خیالیه اش درنظرش مرتسم میشود وشبهه نیست
که باز انچه او را بانیمقام کشاند قوت قوای وهمیه و ضعف قوای عقلیه خواهد بود

(فصل پنجاه وچهارم)

﴿شری و تاکستان انجا﴾

شری شهریست در جنوب اسپانی از توابع قادسیه در راهی که بقادسیه اشبیلیه میرود

و فاصله میان انجا و قادسیه هفده میل است (سه فرسخ) و این شهر واقع است در کنار رود کوچکی موسوم به لیته که این نهر از جبال قادسیه تراوش کرده از جانب جنوب غربی سرازیر شده از طرف یمین شهر عبور کرده بدریای اتلانتیك میریزد وبخلیجی که در جنب قادسیه است وارد میشود این شهر واقع است درجلگه فیما بین دو کوه که از جانبین مشرق و مغرب ان را فرا گرفته و میانه شهر و رود لیته تمام باغستان سبز خرم است که بسیاری از انها تاکستان است واین شهر مخصوصا برای تاکستان و شراب آن معروف است چنانچه شراب شری در تمام فرنك معروف میباشد و بقیمتی گران کهنه آن را خریده در سر میز ها صرف مینمایند وانچه که شراب شری در تمام عالم صرف میشود تمام از تاکستان این ناحیه بعمل می آید و این تاکستان مسافت بسیاری از نواحی این شهر را فرا گرفته و تلال کوچکی و بزرگی که در آن اطراف یافت میشود همه از شاخهای تاکها پوشیده شده است وفیما بین این تاکستان خانهای دهقانان و عمارات صاحبان مزارع بناشده است بچند سه واشکال عجیب از سقفهای بسیار مرتفع ودیوار های بلند وزیر زمین های مخصوص برای ساختن شراب ونگاه داشتن شراب *

و در جنب شهر شری و وادی لیته اراضی و میدانی است که در انجا دو اردوی طارق بن زیاد بربری و رودریك قوطی با یکدیگر برابر شدند و در انجاست که فتح اندلس واقع گردیدوغنایم انجا نصیب اعراب شدو این فتح بقدری برای انها سهل وآسان نمود که طمع در تسخیر وغلبه کل اروپا نمودند بطوریکه نهایت اضطراب وتزلزل ارکان آن مملکت را فرا گرفت وازاثرضربت شمشیر اعراب پشت فرنگیان بلرزه در آمد ولیکن اعراب این فتح را بتاخیر انداختند و فرصت را ضایع ووقت را گم کردند. *

در تابستان هفتصدویازده ۷۱۱ میلادی یعنی بعد ازحوادث واتفاقاتیکه مذکور گردید ازطلیطله ماهی چند نگذشته بود وتاکستان شری واطراف وادی لیته رفته انکورش

شروع کرده بود برسیدن وفلاحین ورعایای انجاهریك بکاری مشغول بودند بعضی مشغول چیدن وفروختن انکور وبعضی در تدارك وتنقیه زیر زمین ها وخمره‌ها برای ساختن شراب ازهر طرف که نکاه میکردی سبدها وزمبیل های انکور بود که مانند کوه های بی قیمة بهر طرف میکشیدند

ودر تمام این مشغولیت وکار همه اهل وعیال فلاحین که از بومی و اهالی انجا بودند زحمت میکشیدند وهم بیشتر اسرا وغربائی که انهارا از جنکها وشهرهای دور باسیری آورده بودند که چه بسیار ازانها مردمانی بودند که دراصل صاحب خانواده وثروت بوده واکنون دراسیری وبیچارکی کرفتار کردیده و از انجائیکه این حالت ناکوار برای غالبی ازاهل مملکت اتفاق می افتاد صبور وحمول بودند وا نخالات چه در بومی ها چه غربا موجب رنجش وعدم رضایت ازسلطنت انزمان ومخالفت بارودریك شده بود ونیز ازجهت دیکر شنیده بودند که اعراب بحدود مملکت انها حمله برده واز جانب تنکه دریا عبور نموده است (جبل الطارق) ولی چندان اهمیتی باین معنی نداده واظهار ملالتی نمیکردند ولی یك نفر شیخ سالخورده درمیان ان طبقه فلاحین بود که زندکانی خودرا درسفرهای بسیار کذرانیده وچه رنجها و زحمتها که از مقابلی بادشمنان وراهزنان در جنوب افریقا کشیده بود وبعضی احوال اعراب را در اوائل ظهور اسلام ملاحظه نموده بوده است دروقتی که صحبت اعراب وآمدنشان را شنید کفت (هیچ کس اسباب نجات مانخواهد شد مکر اینطایفه) وهنکامی که باو کفتند که اعراب از تنکه کذشته کفت (دیکر فرج نزدیك شد)

—**§ فصل پنجاه وپنجم §**—

—**§ ماریه §**—

در اواخر ماه ژولیه ۷۱۱ مطابق رمضان ۹۲ شیخ مذکور در باغستان خود نشسته واولاد واحفادش هریك بکاری مشغول زنان واهل بیتش مشغول ساختن طعام وکرفتن شیر

ودرست کردن پنیر وغیره بودند و پسرهای بزرکش بکار علوفه چهار پایان مشغول وهیچ صحبتی درمیان آنان جز ترتیب وضع خودشان ازچیدن وبردن وفروختن انکور نبود وحرفی غیر ازتدارك خمره وزیر زمینها وساختن شراب ازانها شنیده نمیشد که هر یك بمقتضای فصل وموقع از کار خود صحبت میداشت — اکرچه ازین زحمتها وکارها وازین صحبتها وحرفها چیزی عاید روزکارشان نمی شد وان املاك وحاصل انها بان بیچارکان مدخلیتی نداشت درصورتیکه اکر فلاحین نبودند. وزحمات انها نمی شد چیزی ازان محصولات عاید نمی کشت ولی تمام فواید ونتایج اعمال ان بیچارها باربابها وبزرکان مملکت که صاحبان ان املاك بودند راجع میشد وازبرای ان بیچارها فایده بسیار کمی باقی میماند ولی از انجائیکه انسان همیشه میل دارد برسر امورات مجهول وخیالات موهوم بحث واعتراض کند این شیخ واولاد او هم باین قبیل صحبتها ومذاکرات مشغول بودند چنانچه کاهی واقع میشد که فیما بین انها جدال ونزاع درمیخواست وصحبتشان بدرشتی وزشتی می انجامید

شیخ تابستان را برای تفرج خاطر درزیر درخت کهن سالی مثل خویش رخت کشیده بود وسط بعضی شاخهای ان درخت سایبانها وخیمها ساخته بود وازجانبی هم نهر آبی تانزدیك سایبان خود آورده که برای خوردن وآب دادن حیوانات کارشان سهل وآسان باشد ودرآن باغستان غیر ازشیخ واولادش دیکر سکنه نبود

شب برسر دست درآمد وایشان درزیر همان درخت آرام بودند وانهائی هم که در روز برای کارها بیرون رفته بودند هریك برکشته وهریك در پشت یادر دامان خود چیزی می آوردند یکی بیل خودرا بردوش کذاشته دیکری سبدها وافسار چهار پایان را دردست دیکری دسته نان زیر بغل ولقمه دردهان می آمدند یکی دسته چوب خشکی برای سوزانیدن وظرف شیری دردست ودخترکی خورد سال ازدنبالش روان دخترك قدری غوره دردست داشت ومیخورد شیخ ازخوردن غوره او را منع نمود دخترك خوشه را درجیب پنهان داشته دزکوشه رفته دزدکی ازپدرش میخورد وبرادر

کوچك بترشی اورا تهدید میکرد که اکر باو هم ندهد بپدرش خواهد کفت دران حالت که دخترك غورها را میجوید دندانش از ترشی کند شد بشکایت پیش مادرش رفت ومادرش اورادلداری میداد که این کندی دندان تورا از مصائب روزکار وآفات زمان محفوظ خواهد داشت — آری این است خلاصه زندکانی وحقیقت آسایش این جهانی که مرد بدست خود کشت نماید وخود بدرود وبراستی برای کشت نیات سلیمه است که درقلوب طاهره بذر صدق بیفشانیم ودرویدن ان بروز خلوص عقیدت وصدق طویت است که ازما بظهور آید — اکر بشنوی که یکنفر ازانان تورا کوید که (بزیارت تو مشتاقم) درحقیقت مشتاق بزیارت تواست نه اینکه برسبیل عادت کفته باشد که اساسش برتدلیس وتملق است وسعادت حقیقی (اکروجودداشته باشد) نیست مکر درهمچو منازل تاریك ومحقر دراین مزارعی که هر سال یك نوبت اوضاع واثاث آن را نبدیل مینماید وهر روز خرمی وصفایش از خاطر باغبانش حکایت مینماید — دیکر درانجا کینه وحسد وطمع ونمامی وریا وحرص موجود نخواهد بود قلة احتیاجات وسهولت نیل ارزوها خیالات را آسوده وجمع میدارد زیرا که هرکاه ضروریات شخص کمترشد واکتساب ان برای او منظم وآسان چکونه میشود که قلب اورا ازدابل فرا کیرد زیرا که ریا وتذویر وحقد وسخن چینی صفاتیست که هرکاه احتیاجات شخص بسیار شد ودر تحصیل آن دچار عجز واشکال شد اضطرارا طبع را وامیدارد وشخص را مجبور میکند واین است که بسیار ازین صفات مخصوص است باهالی وسکنه شهرها ومداین پرجمعیت واین فلاحین ساده اکر واقع شدند درظل امن ومعدلت روزکاری خوش وسعید خواهندداشت والاهرکاه درتحت ظلم واعتساف افتادند ازبیچاره ترین وبدبخت ترین خلایق خواهند بود وظلم روزکاری بس تاریك وتنك برانها خواهد کذرانید وسرچشمه سعادت وفلاحرا برانها کل آلوده خواهد ساخت تاچه رسد باینکه حق استملاك اراضی هم بانها ندهند چنانچه حالت ناکوار شیخ ما بود که آن پیرسالخورده را ملامت نمیتوان کرد اکر

که مایل به تبدیل سلطنت و حکومت اسپانی بود اگرچه بدست غیر افتد واز حوزهٔ مملکت خارج شود ٠

آفتاب میل بافول نمود واشعه تابناك طلائی رنك خود را در این فضای بی رنك بجلوه درآورد که خاطر نظاره کنند کان را فرحناك وشادان میداشت چنانچه ساکنین شهرها درچنین مواقع مایل تماشا میباشند وکمتر برای انها واقع میشود و فلاحین هم روز میتوانند آن موقع مخصوص را دریابند ولی مشاغل وزحمات زندکانی چنان آنانرا مشغول وکرفتار داشته که هیچوقت بدان التفاتی ندارند و ملتفت نیستند که چه وقت آفتاب غروب میکند همین که تاریك میشد در زیر سقف ها و شاخهای درختان در می آمدند و آرام میکرفتند وتعداد جمعیت عشیره شیخ ما بده دوازده نفر کوچك و بزرگ از دختر وپسر میرسد که هرکس ازهمه کوچك تر ازهمه خوشحال تر بود و انکه ازهمه بزرگ تر ازهمه پرکار تر و برای این شیخ هیچ چیز اهمیت ومسرتی نداشت جز اینکه در وقت غروب واول شب که همه ازکار های خود فراغت حاصل نمودند تمام اولاد و احفاد خود را دور خود در زیر آن سایبان ملاحظه نماید خاصه بعد از انکه صحبت آمدن اعراب درکرفته وقشون رود ریك برای مقابلی انها در این نواحی فرود آمده بودند

پس اهل بیت هریك دور یکدیکر جمع شدند شیخ در انها ملاحظه وتفرس نمود بکمان اینکه مثل هرشب همکی حاضر شده اند درحالتی که هنوز یکی ازدخترها که ازهمه عزیز تر وپیش شیخ محبوبه تر بود نیامده بود عادة قدری بانتظار کذرانید همینکه آمدنش طول کشید مادر اورا بانك در داد که (ماریه چه شد) پیره زن بیچاره در هم شد زیرا که کمان میکرد باسایر برادران وخواهران خودش است ونظر باعتمادی که بمراقبت شوهرش داشت کمان میکرداوهم بادیکران خواهد آمد ولی همینکه این سئولرا شنید بغتة ازحال بدر شده کفت (مکر نیامده است)

گفت (ابداً کجا کذاشتی اورا)

گفت « در کنار آب که مشغول شستن بعضی خمرها وظرفها بود وفریاد کرد
«بطرس» «بطرس» آمد پرسید «ماریه» را کجا گذاشتی گفت در کنار نهر
بزرگ مگر نیامد بعد از من »
گفت نه

هنوز عجوز حرف خود را تمام نکرده بود که بطرس از سایبان بیرون جست وبطرف باغ بدوید ومیگفت که الان اورا حاضر خواهم کرد » وچون خودش ملتفت شدکه بی خواهرش خطا کرده برگشته است لهذا خودش قهراً برای جستجوی او بیرون دوید

ماه قریب باخر وبدر در حال زوال بود شب تاریک وعبور بتعجیل از زیر درختان مشکل جزاینکه چون اهل انجابود میدانست که ازچه راه وچسان برود چنانچه بطرس میدوید واز هیچ چیز پرهیز واحتیاط نمیکرد

شیخ واهل بیت او در انتظار بطرس بماندند وقدمهای اورا می شمردند زیرا که میدانستند از چه راه وتا کجا خواهد رفت وانتظارشان بقدری شد که او تا نقطهٔ مقصود رفته وبرگشته باشد وبرنگشت دیگر صبر نتوانستند شیخ بیچاره باضعف قوا مثل جوانی که اول شبابش باشد جستن کرده بر اثر فرزندش روانه شد فاصله آن موقع هم باسایبان انها زیاده بر یکصد ذرع نمی شد و تا کنار نهر که تاکستان بزرگ بود بیشتر نمی رفت

فصل پنجاه وششم

وادی لبته

شیخ رسید بکنار انبار واز نردبان بالا رفت واز زحمت خستگی نفس میزد ببالا که رسید دررا مقفل وهیچکسرا انجا ندید هرقدر دق الباب کرد جواب نشنید درست دقت کرد دید که در مثل همیشه از پشت بسته شده پس باخود خیال کرد که البته ماریه بیرون

رفته ودررا بسته‌است همانطور که بالای نردبان بود قدری ایستاده نفس راحتی بکشید و باطراف وجوانب همی مینکریست نظر را امتداد داده بر شهر شری و سواحل نهر از یك طرف و بر تاکستانها از جهة دیکر ملاحظه میکرد باوجودیکه ظلمت شب منظر ومر آی او را تاریك همی داشت ولی همینقدر روشنائی بسیاری در سواحل نهر ملاحظه نمود واز پراکندکی روشنائیها وتعداد آن دانست که باید جماعت بسیاری در انجا بوده باشند و حال انکه در آن طرفها معهود نبود غیر از فلاحین وکارکران تاکستانها کسی بوده باشد وانها هم استطاعت انقدر چراغ و روشنائی ندارند خاطرش در این اندیشه فرو رفت وفقدان دخترش را فراموش کرد و همچنان ایستاد در کار آن روشنائی وچراغها تامل میکرد که از هرطرف اشعه آن روشنائی ها در مجاری نهر افتاده برتعداد چراغها افزوده بود وامواج آب هریك روشنائی را بچندین عکس جلوه میداد که اگر انعکاس این اشعه درمجاری نهر نبود معلوم نمی شد که این ساکنین در کنار نهر افتاده باشند

باز فوراً شیخ بخیال خود عود نمود ودختر وکم شدنش را بیاد آورد وباخود میکفت البته بمنزل برکشته یا برادرش که بسراغ اورفته بود او را پیدا کرده است ودراینحالت صدای ملایمی شنید مثل اینکه کسی ازمیان درختان میکذرد درست کوش داد صدای زن وفرزندانش را شنید دانست که بسراغ ماریه درجستجو آمده اند انهارا آواز داد اول صدائی که بکوششش خورد آواز زنش بود که می‌کفت ماریه کجا شد شیخ بیچاره که شنید خاطرش پریشان ترشد وکفت پطرس کجا رفت ایا برکشت و خبری آورد)

عجوز رسیده بود بپائین نردبان و بیچاره خار درپایش خلیده درحالتیکه مشغول برآوردن خارها بود جواب داد پطرس برکشته وماریه را نجسته بود

شیخ از نردبان فرود آمد عیال خود را با چند نفر از اولادش بیچاره‌وار و پریشان کفت (همچو میفهمم که ماریه در اثنای مراجعت بمنزل کم شده باشد و هر یك از ما

باید بطرفی از دنبال او برویم ومبادا همگی در منزل باشد واگر یکنفر ازما اورا پیدا کرد دیگران را خبر کند که بی جهة پریشان ودر جستجو نباشد وعلامة جستن اواین کله باشد که هرکس او را جست فریاد کند ما در بطرس و من هرگاه دیر کردم درمراجعت بمنزل شما پریشان خاطر نباشید

عبالش خواست بپرسد که کجا خواهی رفت وچرا دیر برمیکردی که شیخ صبر نکرد و بطرف نهر منحرف شده درمیان تاکستان روان شد واز تلی بتلی میرفت و ازهر جانبی ملاحظه وتفرس می نمود و از شدت تاریکی که بکلی هوا را گرفته بود همه را مواظب نهر و صدای آب بود که اگر چه شب تاریك بود صدای آب کم نمی شد تااینکه از کنار نهر روشنائی چند در سواحل آن ملاحظه کرده صدای فریاد شترها وآواز ساربانان را بشنید وازین صدا رائحه اعراب را استشمام نمود زیراکه درسفرهای بسیاری که برای او اتفاق افتاده بود اینطور صداها وآوازها ازجمعیت مسافرین عرب شنیده و دیده بود انوقت دانست که عربها نزدیکی انان رسیده اند وبیاد آورد صحبتی را که از آمدن عربها باسپانی شنیده بود و یقین کرد که درمعسکر آنان واقع شده است ولکن رسیدن انها را باین اسانی بدان محل خیلی مستبعد میدانست وتعجب میکرد

دراین حالت رسید بیك تل کوچکی برآن تل بالا شد وقدری تامل نموده پیش روی خود را بدقت نظاره وملاحظه نمود دید که بران جانب نهر خیمه چند در تاریکی شب نمایان است که روشنائی اتش گاهی آن خیمه ها را بنظر درمی‌آورد وبرجانب دیگر ان که قدری نزدیك ترمینمود اتش افروخته وخیمه بزرگی افراشته ولی شدت تاریکی مانع بود که رنك وحال آن خیمه را توان تشخیص داد درآن حال و مشاهده آن وضع در نفس خویش متفکر شد ودرگم شدن ماریه حیران بود وخواست ازانجا برگشته درجای دیگراز اوجستجو نماید پس باخود گفت چه خواهد شد که باین خیمها نزدیك رفته وضمناً از حال این مردم هم تحصیل خبری کرده باشم واز انجائیکه دراسفار خویش بافریقا و شام وسایر بلاد عرب طوایف اعراب را ملاقات کرده واز عدل ومدارای انها نسبت

بمردم ممالك مفتوحه اطمینان حاصل نموده و بعضی کلمات هم از لغت انان آموخته بود هیچطور هراس از رفتن بسوی ان خیمه نمود کبر سن وحصول تجربهای بسیار نیز او را بطمأنینه وشجاعتی فکری رسانیده بود پس از تل فرود آمد و بجانب خیمه روان شد وتعجب داشت که این خیمه چگونه یکه وتنها دور از سایر خیام افتاده است وهمچو تصور نمود که شاید انها شبانه بکنار این نهر رسیده و تاریکی شب از عبور از نهر بازشان داشته در همان کنار شب را مانده اند که صباح بجانب دیگر عبور نمایند

شیخ گم کرده فرزند همچنان میرفت تا بخیمهٔ نزدیك شد ناکاه صدائی بگوشش خورد که بدنش بلرزه درآمد — شنید که ماریه در درون خیمه حرف میزند درحالتیکه صدایش ازگریه گرفته است دیگرخود داری نتوانست وازشدت تهیج خاطر وبیمی که بر دخترك داشت بدون پروای از چیزی یا ملاحظه از کسی بجانب خیمه بدوید وبطرف آتش روان شد نزدیك در خیمه مردی باشمشیر کشیده وکمانی بر دوش ایستاده بود و خواست که او را نکاهدارد بعربی از وی پرسید کیستی تو شیخ مقصود اورا فهمید وهمینقدر توانست بکلماتی بریده اورا حالی کند که میخواهد بخیمه برود عرب او را بجا کذاشت وخود رفته معاودت نمود واو را بدخول اشارت کرد شیخ بدرون رفت وبیچاره ریشش ازپریشانی می جنبید وحال انکه باهمان شیخوخیت وکهولت و بیاض موی صحت وسلامت از رویش پیدا بود ونشاط و بهجت از چشمش هویدا این صنعت مخصوص بطبیعت ومزاج دهاقین است وازصنعات خاصه این طور زندکانی که بسادکی بکذرد

فصل پنجاه وهفتم
بدر و ژولین

شیخ بخیمه که داخل شد بهرسوی که چشم بینداخت که دخترك خود را ملاقات کند

ناگاه دید که بریك جانب خیمه برزمین نشسته است باوجودی که روشنائی چراغ بسیار ضعیف بود پدر خودرا بشناخت وفریاد کنان بطرف او جستن کرد شیخ هم بجانب او بدوید و بغل کشاده او را درآغوش بگرفت وازشدت فرح اشك درچشمش حلقه زد پس در بالای خیمه نگاه کرد مردی بربری که عمامه برسر وجبه دربر داشت بر صدر نشسته دید وشناخت که از اعراب ورؤسای قوم است ودر پهلوی اومردی دیگو بلباس قوطی نشسته است چیزی نگذشت وفوراً شناخت که اوژولین صاحب سبته است وازدیدن اوتعجب نکرد زیراکه پیش شنیده بود که با مسلمانان برضد قوط اتفاق نموده است ولی گمان میکرد که شاید خلاف باشد تا او را شخصاً بدید و انوقت یقین کرد که بکمك وراه نمائی او بلاشك اعراب غلبه خواهند نمود و عنقریب اسپانی را مسخر خواهند داشت

تمام این خیالات درآن واحد برای شیخ آمد ورفت در حالتی که دخترك خود را در آغوش گرفته واو را تسلی میداد وشنید که صاحب سبته بلغت اسپانی از وی سؤال میکند (که ایا این دخترك از آن تست)

گفت (آری یاسیدی — گفت هیچ حرجی براو نبوده

وبهر حال در کنف امن وامان بوده است وآمدن خودت را هم

که از اثر افکار مابوده است وامیر خود قصد داشت که اورا سالماً صحیحاً بسوی تو عودت دهد واینکه اورا گریان می بینی ازخوف بموجب خودش بود وگمان کرده است که این اعراب هم مثل پادشاه شما رودریك بعضی اعمال ناشایسته خواهند داشت واین است وجز این نیست که بواسطه اعمال ناشایسته اوهرچه زودتر سلطنت ازکفش بیرون شود و بدست کسی که فیما بین بندگان خدا بعدل ورفق حکم کنند — این بگفت وفوراً احوالش بهم برآمد وکسی ندانست که جهة انقباض اوچه میتواند شد — ژولی صحبت را برگردانیده گفت واما سبب آمدن این دخترك پیش من چنین بوده است که امروز عصر بعضی ازرجال امیر برای کارهای خود بیرون رفته بودند اورا

دربین راه ملاقات کرده وگمان برده بودند که شاید انهارا بطور غنیمت باشد ولی امیر همین که فهمید اجازه نفرمود وتاهمین ساعت که تورسیدی دربحث این مسئله بودند ژولین هنوز کلام خودرا ختم نکرده بود که ناگاه جوانی ملبس بلباس اعراب در وسط خیمه پیدا شد که عمامه کوچکی برسر داشت ولی قیافه وبشرهٔ او باعراب وبربرها نمی نمود درعنفوان جوانی ونهایت اعتدال زیبائی ونگاهی بجانب ژولین کرده گفت (آخر برای رعایت ابنای وطن خودت مرا ازغنیمت خود محروم داشتی)

طارق درحالت تبسم گفت (ای پدر تعجیل مکن وقدری تامل فرما که بهمین زودی ها بسیار ازاین غنائم نصیب تو خواهد شد ماهنوز دراول منزلیم وفردا باسپاه طلیطله برابر خواهیم شد وهرچه ازغنایم واسیر بدست تو آید ازان تو باشد واینک که ما بحرب شروع نکرده ایم مستحسن نخواهد بود که این دخترکرا بطور اسارت تصاحب نمائیم وتو خود بدر پیر مرد اورا می بینی واضطراب وبیچارگی اورا مشاهده میکنی وهیچ طور شایسته نخواهد بود که ماظالمانه عیش انهارا برهم زنیم وناحق اسباب مصیبت وبینوائی او بشویم بااین شجاعت وبسالت که تو راست البته غنایمی بهتر واسیری وجیه تر نصیب تو خواهد شد

پس طارق روی بجانب شیخ نمود گفت ای شیخ بمنزل خود برگرد وتو در امان خواهی بود تابدانجا داخل شوی وبدان که مابدین ملك قدم نگذاشتیم جز برای ترحم وتفضل باهل آن زیرا که آئین ماما را بعدل واحسان امر میفرماید پس تو وتمام مردم اسپانی بطوریقین دانسته باشید که هرکس از جنك باما کف ید نماید وباما ستیزه نکند درذمه ما خواهد بود وهیچ اندیشه وهراسی نخواهد داشت وانانکه دربرابری باما گستاخی کنند شمشیر سزای اورا درکنارش خواهد گذاشت — پس غلام خودرا ندا درداد مردی بربری ازمستخدمین او حاضر شداورا گفت در معیت شیخ ودخترش روانه شو تا او را سلامت بمنزل برسانی

پس شیخ خواست دست طارق را ببوسد طارق نگذاشت وبااو محبت کرد او را

عودت داد پس شیخ بیرون رفت واز انچه از طارق مشاهده کرده بود متعجب بود وباخود میگفت که این طور امیر بناچار رعیت را درحمایت خود مامون خواهد داشت وبعدل واحسان انهارا مالك خواهد شد نه بجور وظلم)

اما بدر محض احترام طارق سکوت نمود ودرنفس خوداززولین ناراضی بودزیرا که تصور میکرد اوسبب شد که غنیمت اورا از دستش بیرون برند وباکمال رنجش خاطری که در دل داشت از خیمه بیرون رفت

فصل پنجاه وهشتم

فلو رندا

اما فلو رندا وخاله اش که باان دوجوان غیر تمند شانتیلا وآجیلا درکنار قصر حیران وسرگردان واگذاشتیم وچنانچه ازسابقه حکایت خاطر مبارك مطالعه کنندگان مسبوق است اجیلا وشانتیلا درکنار قصر دران شب تاریك وان رعد وبرق درانتظار فلورندا نشسته بودند وهمینکه برای ان دختر ممکن شد که بتوسط ورود ناگهانی اوباس ازجنك رود ریك بگریزد فوراً خودرا بدریچه قصر رسانید وانچه که ازملبوس واشیاء ثمینه توانسته بود باخود برداشته ونظر باعتقاد پاکی که داشت چند قطعه تمثال حضرت سیده عذرا را نیز برداشته بخاله داد که درمیان پارچها پیچیده باخود حمل کند پس عجوز ازدریچه جوانان را بانك زد وانها نیز درکمال استعداد مهیای کار بودند فوراً از درخت بالا رفته فلو رندا وعجوز وانچه که باانها بود گرفته باکمال چستی وچابکی سلامت وصحیح بزیر آمدند درحالتی که باران بشدتی می بارید ورعد وبرق بسختی میغرید انها بانهایت دقت وجمعیت حواس بکار خود مشغول بودند تااینکه بقایق نزدیك شدند وفلو رندا همچو منتظر ومتوقع بود که دران موقع (الفونس) را ملاقات خواهد نمود زیرا که بموجب رقعه او برای فرار از قصر حاضر شده بود اما همینکه اورا درکوچی ندید حواسش پریشان شدو خواست ازحال او خبری گرفته باشد روی بعجوز کرد واورا امر

فرمود که تحقیق نماید عجوز بآن دوجوان گفت (آیا امیر الفونس در کجاست).
شانتیلا گفت (باما تشریف نیاوردند)
گفت (کجا رفته است)
ولی شانتیلا ترسید از اینکه مبادا چیزی بگوید که موجب زحمت خاطر فلوریندا باشد زیرا که بر حالات ان دو نفر و علاقه انها بیکدیگر مسبوق بود وان دو جوان غیور از سر مهمی که او باس بانها رجوع کرده بود مطلع بودند واگر چه الفونس انهارا دو آلت ساده فرض نموده بود که برای حصول کام او بدون هیچ تصور و اراده حاضر شده اند وهیچطور تصور نمیکرد که احدی بر آنچه فیمابین او وفلوریندا هست مطلع باشد — (این است حال عشاق و آنچه که براو هستند) جوان دختری را دوست میدارد و دختر اورا و روزگاری بر آنها گذشته و انها گمان دارند که همه در غفلت و بیخبری باشند و حال آنکه بسیاری از مردم بر آنچه که فیما بین آنها واقع میشد باخبر بودند حتی از صحبتی که فیمابین آنها میشد اطلاع می یافتند
و این گونه اخبار نشر میکنند بتوسط خدمه منازل که درحالتیکه مشغول تدارک خدمات خود و ترتیب کارهای خانه میباشند ضمناً گوششان بحرف وچشمشان باعمالی است که فیمابین مخادیم ومهمانان طی میشود وآنچه که بجد یاهزل درمیان صاحب خانه و همنشینان او میگذرد از محرمانه و غیره فیما بین خودودوستان خودشان نقل مینمایند واگر دوست ودولتخواه مخدوم خود باشند آنچه ناصواب ونامطبوع است بطور خوش و مطبوع قصه و حکایت میکنند و الا برعکس و بهتر از هر حدیثی پیش انان صحبت جود و سخاوت و بذل وکرامت مخادیم خویش است — ولی اجیلا وشانتیلا ازجمله این طبقه نبودند و باوجودی که بر خفایای ضمیر آنها مطلع بودند و آنچه که از حب و عشق فیمابین الفونس و فلوریندا بود میدانستند واز واقعه عشق رودریك هم بواسطه صحبت خدمتکاران مسبوق شده بودند بهیچوجه لب بسخن نمی گشودند

و همینکه او باس بطلب آنها فرستاده بانخدمت مأمورشان کرد خودشان چگونگی مطلب را ملتفت شدند و نظر بحبی که بالفونس داشتـه و کراهت از رودریك با کمال غیرت و شجاعت در تقدیم مهم او حاضر کردیدند و هم دیده بودند که الفونس باسو اران ملك بیرون رفت و دانسته بودند که بمهمی مخصوص مأمور شده است

پس شانتیلا که اضطراب فلورندا وسئول اورا از الفونس ملاحظه نمود ودید که غیبت او اینقدر بر خاطر فلورندا سخت وکران آمد ترسید درجواب چیزی کفته شود که موجب انضجار و انقباض خاطر او کردد موقع هم هیچطور مناسب ومساعد نبود که بتواند حرفی بتراشد و جوابی جعل نماید مشغول شد بکار راه انداختن قایق و صحبت کار قایق بارفیقش که چراغ را بادبکشت وباید قایق رادر مجرای نهر رسانید ولی چاره جز کفتن جواب ندید ناچار کفت (کمان دارم درمنزل خلیفه اعظم باشد زیراکه از آنجا مارا بسوی تو فرستاد)

پس فلورندا قدری خیالش ارام کرفت ولی همواره خاطرش مشغول بود وهیچطور نمی توانست خود را راضی کند که الفونس باوجود بصیرتی که بر حال او دارد و استهلاك او را درحب خود میداند چکونه دیکری‌را بر او موکل نموده و بخدمت مهم را بغیر واکذاشته و در دل خود شبهه حاصل نمود و خودرا صبور میداشت تا ملاقات او دست دهد وحضوراو میسر کردد و آنوقت او را باین رفتارش ملامت کند و کله نماید — و همین تصورات کله آمیز عتاب انکیز است که بیشتر موجب حرارة حب و ضربان عشق خواهد شد)

قایق در مجرای نهر روان شد و ایشان همواره درملاحظه وجستجوی ساحلی بودند که بخانه اوباس نزدیك باشدزیراکه وعده بر کشتنشان نزدیك شده بود

راه دور شد و وزیدن بادهای شدید و هیجان امواج زیاد و شدت تاریکی شب قایق را باینطرف و آن طرف میکشاند و هر قدر فلورندا از نحالت بیمناك میشد تمثال مبارك حضرت مریم را میبوسید و باو توسل میجست و خویش را تسلیت میداد

این است ثمر ایمان که هیچ چیز بهتر ازین نخواهد بود برای عزة و سلامت نفس انسان — پاسی از شب بگذشت تااینکه آنها توانستند بکناری فرود آیند و همینکه خود را بساحل کشیدند در تکالیف خود و آنچه باید بکار برند مشورت نمودنداجیلا که خیلی از برادرش زرنگ تر و باهوش تربود گفت من همچو می بینم کشمادرهمین مکان مکث نمائید تامن رفته ترتیب خانه خلیفه اعظم را ملاحظه کرده بایکی دو نفر دیگر برگردم و آنوقت شمارا باآنچه که داریم برداشته روانه شویم دیگران همرای او راپسندیدند واجیلا مثل باد وبرق بجانب خانه اوباس روانه شد همینکه رسید سواران ملك را بدید که اطراف و جوانب خانه اوباس را احاطه نموده اند متحیر شد که آیا چه باشد پس در گوشهٔ خود را مخفی داشته گوش بصحبت و چشم بر احوالات آنها بدوخت تااینکه از ترتیب صحبت وکلام آنها بااوباس ملتفت شد که ملك آنهارا فرستاده تا اوباس را دستگیر نمایند و نظر بعقیده واطمینانی که نسبت باوباس داشت ازجانب او هیچ اندیشه نکرد — آری مردم را اعتقاد نسبت به پیشوایان و علمای خود بسیار سخت است چنانچه هر شاگردی تصور میکنند معلم او استاد الاساتید و پیشوای او اعلم العلماست حتی اینکه بر همه کار و بر همه چیز قادر است و با وجودی که عقاید مردم در حق رؤسای کیش خود اینطور باشد پس چه خواهد بود عقیده این جوان در حق اوباس باوجود آن مراتبی که ازوی مذکور داشتیم و آن تعقل و جلال و تصرف و استقلالی که در نفس او بیان نمودیم که بهیچوجه من الوجوه خاطر اجیلا را خلجانی نسبت بوی حاصل نشد ولی اندیشه که داشت برای فلوروندا بود زیرا که ملاحظه نمود گرفتاری اوباس نبوده است مگر بخاطر فلوروندا وفرار او و همینکه سواران از اطراف قصر دور شدند اجیلا بطرف قصر مایل شد که شاید کسی را از خدام ملاقات کند وبااو صحبتی بدارد وباکمال ملایمت آهسته آهسته قدم برمیداشت و اطراف خود را مراقبت مینمود وگمان میکرد که باسانی بقصر داخل خواهد شد و بعداز رفتن سواران مانعی نخواهد بود کهناگاه کوکبه دیگری پیداشد و قصررا مانند

نگین انکشتری درمیان کرفته و هرکس در قصر بود توقیف نمودند و فریاد کیرو دار بلند شد وهنکامهٔ غریبی در کرفت
اجیلاکه این اوضاع غیر مترقب را ملاحظه نمود بخطری که از او پرهیز میکرد یقین نمود و دانست که اکر ملك را برهتر و مسکن فلوروندا آکاهی حاصل آید دیکر حساب یك است و آنچه راکه بر فلوروندا بیم داشت واقع خواهد شد پس از همانجای برکشت و بسرعت هرچه تمامتر بجانب مقصد روانه شد و خاطرش بعلاقه اوباس و الفونس بر فلوروندا منصرف کشت و پیش آمد روزکار را نسبت باو ملاحظه نمود و بران شد که تا نفس باز پسین آنچه که در وسع خود و برادرش باشد در حفظ وحمایت فلوروندا بکار برد و او را از هرشر و مخافتی دور بدارد

(فصل پنجاه و نهم)

(مکتوب)

فلوروندا بر زمین نشسته و بر کیسه که پهلوی او بود تکیه نموده و از شدت سرما و باد های خنك خودرا سخت در بالاپوش خود پیچیده بود وهرقدر تصور احوال خودرا مینمود وآنچه که از وقایع ناشایسته وخطرهای جانکاه و فضایح قبیحه که بر سراو آمده بود بخاطر می آورد بر خستکی و پریشانی خاطرش می افزود واین خستکی چنان او را در هم داشت که بی اختیار چرتش برد بخصوص اینکه ملاحظه نمود بعدازاینهمه مشقات از چنك تغلب و چنکال حباله آن مرد متقلب خلاصی یافته است پس سر را بر روی دست نهاده چشمها را بر هم کذاشته خواب اورا در ربود خاله هم که او را در آنحال ملاحظه نمود هیچ مانعی برای خود ندید ازینکه اوهم قدری راحت کند اما شانتیلا همچنان باچشم بیدار ودل هوشیار برپای بماند و از باز کشت برادرش و دیر کردن او مضطرب شد وصد هزار خیال خاطرش را در هم داشت وهزاراندیشه برای اوپیش آمد که آیاچه مانع رجعت او شده باشدکاهی ظلمت شب را سبب طول

ایاب او تصور میکرد گاهی شدت سرمارا مانع میدید وگاهی خیال میکرد که اگر خودش رفته بود هرآینه زودتر کاررا صورت داده بر می گشت این خیالات اورا مشغول میداشت ناگاه برادرش رادید که تنها بر گشته از غمی متعجب شد که اجیلا بایک اضطرابی گفت زود زود ازینجا برویم وشبانه خودرا بجائی برسانیم که ملك را بر احوال ما اطلاعی حاصل نشود که از هرطرف چشم برما دوخته و از هر جانب جاسوسان بر ما خواهد گماشت

فلوریندا از خواب بر جست وگفت واویلا کجا میتوانیم برویم ای خدای متعال چه کنم و الفونس را کجا بیابم

اجیلا گفت ای خانم من هیچکس را درمنزل ملاقات نکردم

فلوریندا گفت نه اوباس ونه الفونس

گفت هیچکس را

گفت کجا رفته بودند از کجا فهمیدی تو که در آنجا نبودند

گفت ای سیدهٔ من اوباس‌را دردست مأمورین ملك دیدم که اورا بقصری میکشانیدند و مأمورین دربار را دیدم که بمنزل اوباس داخل شدند و هر کس در آنجا بود بگرفتند ولی هیچ ذکری از الفونس نشنیدم و شاید که او درمنزل خودش بوده‌است پس شانتیلا حرف اورا قطع کرده گفت الفونس تاما از آنجا بیرون آمدیم بمنزل خودش بر نگشته بود فلوریندا گفت کجا بود پیش از حرکت شما

گفت اورا دیدم که بامر ملك بمأموریت لشکری روان شد فلوریندا فوراً حرف رودریك‌را بیاد آورد که آن شب در تبعید الفونس ازاو شنیده بود و آنوقت تصور میکرد که شاید بر سبیل تردید میگفته و اینك یقین کرد ولی نمیدانست که آیا او را حبس کرده یا تبعید نموده باز دو باره پرسید که آیا یقین داری که او بیرون رفت و آیا فهمیدی که کجا رفت

گفت آری یاسیده من یقین‌دارم که از قصر خارج شد و جمعی از سواران ملك در

معیت او بودند و اما اینکه کجا رفته نمیدانم ولی همینقدر میتوانم حدس بزنم که اورا
ببعضی بلاد دیگر فرستاده باشند احتمالا کلام اورا قطع نموده گفت گمان دارم که اورا
بسر کردگی یکدسته قشون دولتی ببعضی بلاد مأمور داشته باشد که در بعضی ایالات
اتفاقات شورشی بهمرسیده بود چنانچه غالباً دراین اوقات این اتفاقات وارد میشود و تو
را خاطر بکلی ازجانب او راحت باشد و همینکه ما در یک نقطه آرام گرفتیم واز اندیشه
کار رود دریک آسوده شدیم درجستجوی الفونس ومحل او بذل همت وجهد لازم
خواهیم نمود و در موجبات آسایش خاطر خاتون خود سعی خواهیم نمود که ما را
گوشت و پوست از نعمت الفونس است و زندگانی ما از او و برای اوست و اینک
هیچ نباید کرد جز اینکه ازشر ظلم و عذر مکاران بیک جانبی گریخت و صحبت
دیگری نباید داشت وباید بقایق برگشت و در مجرای نهر روان شد تا ازحدود این شهر
و تحت نظر مردمان وپاسبانان آن خارج شد وهرگاه که درمامنی قرار گرفتیم در آنچه
باید کرد صحبت خواهیم داشت این بگفت و پیش آمد و فلوروندا را بحرکت اشارت
کرد فلوروندا بر خواست و بجانب قایق روان شد و خاله هم از دنبال او برفت و کیسهٔ
که ملبوس فلوروندا در آن بود بر گرفت جوانانهم صندوق و اشیأ دیگر را برداشته در
قایق گذاشتند و روانه شدند باد و باران تخفیف یافت و جریان آب حرکت آنهارا
مساعدت نمود تا اینکه از حوالی شهر دور شدند رسیدند بمکانیکه نه آدمیزاد درآنجا
دیدار میشد و نه جز فریاد غوکان صدائی شنیده می گشت و قسمت بزرگی ازشب
گذشته بود پس قایق را درپشت تلی کشیدند که از وزیدن بادها محفوظ باشد احتمالا بفلوروندا
گفت که الان ای خاتون من در نقطهٔ امنی رسیده ایم و اگر میل براحت داشته باشی
ضرر ندارد که تا بامداد راحت نمائی همینطور خاله وما هردو بپاسبانی تو خواهیم بود
تا صبح بر دمد و روز بر آید آنوقت ملاحظه نمائیم که بکدام جانب باید رفت و
چه باید کرد

فلوروندا بقیهٔ آن شب را باکمال پریشانی خاطر بخفت و خیالات پریشان بر او هجوم

مینمود و حبیب خودرا بیاد آورد که آیا بکجا رفت وچگونه رودریك سبب شد که جمعیت آنها را پریشان داشت و از طرف دیگر پدرش را بیاد آورد و علاقه که در طفولیت باو داشت تصور نمود که آیا چه خواهد گفت و چه قدر خواهد رنجید اگر از چگونگی احوال او باخبر بشود و رفتار رودریك را باو بداند و بخاطرش گذشت که از حال خویشتن او را بیا گاهاند و اورا بر انتقام از حال خود بر انگیزاند پس چون صبح شد و روز بر آمد پارچه از ملبوس خود را بر گرفت آنچه را که عیناً در اینجا ذکر خواهیم کرد بر آن بنوشت و اجیلارا بخواست فوراً در برابر او حاضر شد کتاب را بجانب او انداخت درحالتی که اشك چشمش را گرفته بود و از شدت تأثر گلویش گرفته بود گفت (از همت و شجاعت تو و برادرت مراتبی ملاحظه نمودم که مرا بی نهایت ازشما ها ممنون ومسرور میدارد و تو بمن وعده دادی که از حال الفونس تحقیق نمائی و اینك من زیاده بر آن از تو خواهش میکنم و آن این است که این کاغذمرا بپدرم برسانی و آیا میدانی تو که او در کجا باشد)

گفت آری ای خاتون من میدانم ژولین صاحب سبته را میفرمائید

گفت آری آیا میتوانی این مکتوب مرا باو برسانی

بسر و چشم خود اشارت کرد و از صمیم قلب در تقدیم اینخدمت حاضر شدو گفت (ولکن ای خاتون من همچو می بینم که اولا لازم است تورادر مجلس امنی وارد کنیم و تو در مقامی آسوده شوی که من بدانم کجا پیش تو بر گردم و جواب نامه را برسانم

فلوروندا بجانب خاله توجه کرده گفت اما رأی تو در این باب چیست و کجا تصور مینمائی که بتوانیم باسودگی مقام کنیم

عجوز درحال تفکر و خیال فرورفته بود وملتفت این سؤال نشد وجواب ندادفلوروندا سؤال را اعاده کرد سر بر داشت در حالتی که در بشره اش آثار گشادگی پیدا بود و گفت (گمان من این است که باید در این حوالی بجائی برویم که بهتر ازآنجا

برای ما تصور نخواهد شد فلوروندا گفت کجا خواهد بود)
گفت البته میدانید که در این مملکت دیرها هست که رهبانان از عالم گذشته در آنجا ها توقف کرده بعبادت پروردکار مشغول میشوند و این دیرها غالباً در بیابانها و در کوهستان واقع است و بعضی از آنها هست که هیچوقت مردم دران داخل نشده‌اند و رهبانان در آنجاها از تمام اهل عالم بریده بعبادت حق تعالی مشغولند وهیچ بهتر ازین نیست که ما یکی ازین دیرها پناه بریم و در آنجا توقف نمائیم تا خداوند فرجی برساند و کشایش حاصل شود

فصل شصتم
دیر کوهستانی

پس اجیلا پیش آمد و گفت چیزی بخاطر من گذشته که ازین گونه دیرها بعضی هست که فقط منحصر است بدخترهای تارکات دنیا و چه بهتر است که خاتون من هم در چنین دیری فرود آید و باهمسران خود وقت بگذراند
پس عجوز حرف اورا قطع نموده گفت راست گفتی ای اجیلا و درست فهمیدی ولی من حرف خودرا تمام نکرده بودم که اگر چه دیر دختران برای خاتون من و خود من خوب است ولی ماهیچطور نمیتوانیم که از وجود یکی از شما دو نفر مستغنی باشیم و دران صورت شما کجا خواهید ماند در حالتی که توقف شما در معیت ما در محظور خواهد بود این بگفت و در اندیشه فرو رفت و از بشره اش پیدا بود که هنوز حرفش تمام نشده پس سر بر داشت و گفت در اسپانی بعضی دیرها هست که مشتمل است بر رهبانان و راهبات زنان عابده با مردان عابد در معیت یکدیگر زیست میکنند بدون اینکه بایکدیگر مربوط باشند و چنین است که بعضی از بیوه زنان بعداز فوت شوهرشان میل میکنند بانقطاع و قطع علاقه از دنیا ومافیها و در این دیرها بعبادة توقف مینمایند و غالباً از دختر های تارکات دنیا هم با آنها میباشند که یکی

از دنیا و هرچه در اوست چشم پوشیده تمام عمر خودرا دراین دیرها میگذرانند و شاید شماهم ازین تفصیل چیزی شنیده باشید و من یك دیری در این کوهستان سراغ دارم که قسمتی از آن مخصوص است بمردان وقسمتی بزنان که هریك ازین دو طبقه بدون مخالطه با یکدیگر و بدون رابطه با اهل عالم بخیال خود زندگانی میکنند وزنان ومردان هیچوقت یکدیگر را ملاقات نمیکنند مگر وقت نماز و از قراری که از ترتیب احوال آنها اطلاع دارم هیچیك ازین زنها نمیتوانند باکسی تکلم نمایند مگر در حضور دو نفر زن رهبان دیگر و این قاعده مخصوص گذاشته شده‌است برای اینکه از هر تهمتی دور باشند و همچو می بینم که اگر فلوروندا قبول نماید بسوی این دیر روانه شویم و من و او در قسمت مخصوص زنان بمانیم و تو و برادرت در قسمت مخصوص بمردان بهتر خواهدبود والبته در آنجا بطور ضیافت خواهیم‌بود تا خداوند فرجی برساند

فلوروندا از شنیدن این معنی خوشحال شده گفت خداوند تورا توفیق دهد ای خاله جان که بصواب سخن گفتی و باید بجانب این دیر روانه شویم - و آیا دوراست از اینجا

گفت نه چندان دور نیست میتوانیم تا فردا بانجا برسیم و راه هم بسیار خوب‌است و بهر جهة اطمینان داریم که هیچکس مارا نخواهد دید

فلوروندا گفت آیا راه‌را میشناسی

گفت گمان دارم که بلد باشم چند سال قبل واقع شد که‌برای نذری بدانجاعبور کردم

پس فلوروندا گفت ای خاله جان از هر چیز لازم تر این است که‌اجیلا را بفرستم نزد پدرم مکتوب مرا برساند و برگشته بدان دیر جواب بیاورد

گفت (هر چه میل توست چنان خواهم کرد)

پس روی باجیلا کرده (گفت برخیز و نامه مرا بپدرم ببر و هنگامی که مراجعت کردی بیا بسوی دیر جبل که قرار شد و اگرهم توانستی از حالات امیر الفونس

خبری تحصیل کن و تو خود دیگر عاقل تر از آنی که بتو گفته شود چنین یا چنان کن) اجیلا از اظهار ملاطفت و تمجید فلوروندا مشعوف گردیده در برابر او تعظیمات و احترامات لازمه بعمل آورد و آنهارا وداع کرده بجانب سبته و کنت ژولین روان شد ایشان هم از قایق پیاده شده و هرچه که باخود داشتند برداشته در میان تلال و جبال بجانب کوهی که در آنجا تصور دیر را مینمودند روانه شدند عجوزهم پیشاپیش ایشان میرفت مثل کسی که بمنزل معهود و محل موعودی که همه روزه بدانجا میرفته میرود

چندین ساعت راه رفتند وطی طریق نمودند واحدیرا از عابرین و معتکفین هیچکس را در راه ملاقات نکردند وبیشتر تلال وجبالی که طی نمودند همه خالی و خشک بود جز بعضی از آنها که مشرف بصحرا بود قدری درختهای مختلف بهم بر آمده بدون اینکه هیچوقت دست آدمی بدان رسیده باشد و از اثر باران شب گذشته تمام صحرا شسته و اثر سیلی که گذشته بود باقی مانده همینکه آفتاب بدرجهٔ بالا رسید بخاری بر خواست و مه صفحه عالم را فرو گرفت بطوری که راه بدرستی نمایان نبود و اسباب زحمت میشد خاصه برای فلوروندا که باینطور زحمات عادت نکرده بخصوص اینکه خاطرش از هرجهة درهم و پریشان بود از جهتی بی خبری از معشوق خودش و از جهتی پیش آمدن این ترتیب نامطبوع

آن روز بهر طوری بود بگذشت و شب بر سر دست در آمد همانطور در بیابان بیارمیدند و شاندیلا بحراست آنها مشغول بود ودر تمام مایحتاج آنها از خوردنی و آشامیدنی بآنها خدمت و مساعدت مینمود تابامداد روز دویم صبح بر آمد و باز براه افتادند و هیچ صحبتی درمیان آنها نبود جز تکرار آنچه بر آنها گذشته بود تااینکه آفتاب بوسط السماء رسید رسیدند بدامنه کوهی که بر قله آن بنائی بود در نهایت استحکام و بیشتر بقلاع استحکامات شبیه تر بود که بدیر همینکه عجوز چشمش برآن دیر افتاد فریاد بر آورد که این است همان دیر و شکر خدایرا که رسیدیم ولی ناچاریم

بهر زحمتی که هست از کوه ببالا برویم

فلوراندا گفت البته بالا خواهیم رفت و لباس خودرا بهم پیچیده دامن ها را جمع کرده قدم برداشت و این نبود مگر از شدت میل و رغبت او بوصول محلی آسوده که در آنجا قدری بیارامد و شانتیلا را بطلبطله بفرستد که از حالات شهر و مسافرت الفونس و پیش آمد کار رودریك و قصه فرار خودش تحصیل اطلاعی نماید شانتیلا و عجوز هم در معیت او روانه شدند تا اینکه بدیر رسیدند این دیر بنا شده بود در قله کوه از بناهای قدیم بشکل غریبی در اطراف او دیواری بود از سنگهای بسیار بزرگ سخت بشکل مربع مستطیل بطول پانصد قدم ودیواری عظیم مرتفع براطراف آن کشیده که بهیچوجه من الوجوه از هیچ گوشه رخنه و سوراخی نداشت وبریك جانب آن حصار در بسیار کوچکی دیده میشد که ببالای آن برجی ساخته بودند برای منزل نگاهبان

فلوراندا بایستاد خاله و شانتیلا هم از دنبال او توقف نمودند و از شدت خستگی نفس ها بشماره افتاده بود قدری استراحت کرده و در منظر عجیب آن دیر تماشا میکردند پس شانتیلا پیش آمده گفت اگر خاتون من اجازه فرماید بدیر نزدیك شده در را بکوبم و برای دخول رخصت بطلبم گفت برو

پس شانتیلا برفت تا نزدیك در رسید دری دید از آهن پوشیده و صفحات آهن بر آن کوبیده و از ضخامت و درشتی میخ ها معلوم بود که دری محکم و آهن پوش بسیار سخت است بارتفاعی کم که باندازهٔ قامت انسان نمی شد و بهر جانب در ملاحظه نمود که شاید کوبه یا حلقه برای کوبیدن در پیدا کند نیافت ناگاه چشمش افتاد ببالای در بریسمانی که از سوراخی بیرون آمده است ریسمان را گرفت وبکشید صدای زنگی از داخل بگوشش خورد دانست که مقصود را بعمل آورده پس صبر کرد تا نتیجه معلوم شود که دید یك سری از پنجرهٔ کوچکی که بالای در برج مذکور بود بیرون آمد اما چه سر وکله یك مشت موی سفید درهم رفته که گفتی ریشهٔ کافور است یاشعله از

نور از میان آن صورت دماغی نازك و چشمهائی درخشنده وروشن اززیر ابروهای فرو ریخته دیده میشد شیخ سری کشیده ودقیقهٔ نکاه کنان ساکت مانده شانتیلا از بس از خستکی و رنج وتعب فلوروندا آزرده خاطر بود منتظر حرف زدن شیخ نشد کفت (ای شیخ آیا پیش شمایك مأواومأمنی برای غربا پیدامیشود اکرچه دقیقهٔ باشد) هنوز شانتیلا حرف خودرا تمام نکرده بود که شیخ سر خودرا از پنجره فرو برد بدون اینکه هیچطور اعتنائی بحرف او بکند یاجوابی بدهد شانتیلا با کمال حیرت در خود فرو رفت که یعنی چه این چه هیکل و این چه حرکت بود درین فکر صدای خشی ازپشت در بشنید تصور کرد فرج نزدیك است — طول کشید ولی آنصدا همانطور شنیده میشد و آوازیهم شنیده شد که بدر نزدیك میشود منتظر شد که حالاباز میشود اما هیچ اثری از باز شدن نیست همچنان منتظر بماند آن صدای اولی معلوم شد که بر کشت ولی آن آواز شنیده میشد و دری باز نمیشد — انتظار دل همه را سیاه کرده وواهمه قوت بهمرسانیده که آیا چه باشد از پشت این در و آیا چه تدارك میکنند برای نشان دادن این طلسم بخصوص فلوروندا که همچنان از خستکی تکیه بر آن دیوار کرده چشم را بردردوخته که آخر این بیروت درچه وقت کشوده میشود اما عجوز برروی تخته سنکی والمیده و از شدت خستکی وحرکت تمام روز چشمهایش کلا بسته میرود بطوری که الان خواهد خوابید که ناکاه صدای عنیفی شنیده شد چشم باز کرد در را دید که باز میشود ولی بیك طوری که معلوم است بزحمت واشکال باز میکنند و آنکسی که باز میکند کویا چیز سنکینی را جابجا میکند فلوروندا در جای خود ایستاده شانتیلا پیش دوید که همان شیخ بیرون آمد لباس رهبانیت در بر که عبارت بود از چیزی که بدوش انداخته و شبیه تراز هر چیز بود بعبا که بدن را الی زانو پوشانیده و از زانو بپائین باز وبی جامه باپای برهنه که از بس در میان کوه و سنك وخارو خاشاك زمستان وتابستان پابرهنه رفته کف پایش مثل کف نعلین سخت وسطبر شده — و آن عبابقدری کوتاه بود که زانوهای شیخ نمایان بود سر زانو ها

باپوست ضخیم و خشن مانند زانوی شتری که پینه بسته باشد و چون شیخ در پایان زندگانی و عمرش بروز باز پسین بود پوست های بدن از هر طرف بر روی یکدیگر چین خورده و استخوان مفاصل مثل قوز از هر جانب بر آمده

فصل شصت و یکم

رئیس

بیرون آمدن شیخ بطول انجامید و دقیقهٔ چند بر آستانهٔ در بماند همگی آنها بجانب شیخ دویدند اول شانتیلا بود کلاه خود را از سر برداشته دست شیخ را ببوسید فلوروندا وخاله هم پیش آمده دست اورا ببوسیدند

راهب بسخن آمده بایك لهجهٔ بدوی و بایك خشونت بیابانی که از حنجره اش پیدا بود گفت (چه سبب شده است که شمارا بدین مکان کشانیده)

شانتیلا گفت (آمده ایم که از صاحب این دیر استدعای برکت و مغفرة نمائیم اگر مانعی نباشد) گفت (ابداً ولی این دیر بر دو قسمت است قسمتی مخصوص است بزنان راهبه و قسمتی دیگر بمردان راهب تاشما کدام قسمت را اراده کرده باشید

گفت (هر طور شما بهتر میدانید)

گفت (در هرصورت این مسئله راجع است برأی و اختیار رئیس بزرك)

شیخ بر گشت بداخل حصار و دیگران را هم بدخول اشارة نمود پس از دخول ملاحظه نمودند که از در وارد دهلیزی میشود باسقف کوتاه و کوچك که در آنجادو در دیگری است هر دو آهنین و از دهلیز وارد آستانه شدند وسیع باسقفی که قبهٔ زردی بر آن زده شده هنوز وارد آستانه نشده بودند که صدای بسته شدن درهارا شنیدند که بخودی خود بسته ومقفل شد اطراف خود را ملاحظه نمودند که دیوار ها سر بکهکشان فلك کشیده

کشیده و انها در یك محوطه واقع شده اند که زمینش از سختی بر صخره صما طعنه زدی دیوار حصارش از بلندی بال و پر عنقا را خسته کردی فلوراندا که خود را در یك محبس محکمی و سجن حصینی ملاحظه نمود شیخ راهب از پیشا پیش ایشان قدمی چند برفت بعد بطرف دست چپ دری نمایان شد ان را باز کرده داخل شدند وارد غرفه شدند که از انجا بغرفه های دیگر متصل بود شیخ غرفهٔ را نشان داده و گفت اینجا دار الضیافه و محل ورود مهمانان است اندکی در اینجا راحت نمائید تا من حضرت رئیس را دیده و شرح حال شما را عرض کرده جواب بیاورم این بگفت و خواست که بیرون رود ناگاه زنك صدا کرد فوراً شیخ عصائی که در دست داشت بینداخت و شکل صلیبی با دستهای خود درست کرده بطور ادب و احترام بایستاد دیگر انهم احتراما للشیخ همچنان کردند ولی نمیدانستند که برای چه و چرا راهب روی بایشان کرده گفت دیگر راهی بحضرت رئیس نداریم و الان هنگام نماز رسید و باید همگی در کلیسا برای نماز حاضر شویم منهم مجبوراً میروم تا به بینم بعد از نماز چه اقتضا خواهد کرد

فلوراندا که اسم نماز را بشنید قلبش روشن شد و از نماز حاجت خود بیاد آورد که چند روز قبل گذشته بود و چگونه سبب خلاص او شده بود پس با نهایت احترام پیش رفته بشیخ راهب با صدائی ملایم و اهنگی عذب و شیرین گفت (ایا ممکن است برای ما که در محضر مقدس حاضر شده نماز بگذاریم) گفت (کلیسا برای هر مسیحی باز است و نماز هر کس را میتواند بخود قبول نماید)

راهب براه افتاد و دیگران هم از اطراف و دنبال او و از ان محوطه رفته بدر بزرگی رسیدند که پیش از رسیدن بدان در رایحه عطریه بخورات استشمام می شد و معلوم بود که ازین در بکلیسا خواهد رفت و در انجا اداب ورود را بجای آورده در معیت شیخ داخل شدند و در محراب طولانی واقع گردیدند این محراب بر دو سهم بود سهمی راهبات را و سهمی راهبانان را شیخ انها را بمکانی معین

دلالت نمود در انجا ایستاده استماع اذکار و صلوة مقدسین را مینمودند و در ان میان از همه انها با خشوع تر فلوروندا بود — که چقدر بسر و سینه میزد و چقدر بخداوند توسل میجست و بحضرت مسیح پناه میبرد که نامزد او را از مهالك خلاصی داده و باو برساند

نماز باخر رسید همگی برگشته زنان از یك در مخصوص و مردان از در دیگری شیخ راهب و فلوروندا و سایرین هم بدار الضیافه مراجعت نمودند و هنگامی که میخواستند از محراب کلیسا خارج بشوند فلوروندا یك وجه نقدی از جیب خود در اورده در پای شمایلی که رو بروی ان نماز کرده بود بگذاشت شیخ ملاحظه نمود وجوه نقد را دید که رنك زردش چشم را بطرف خود میکشید از این معنی دانست که مهمانان از اهل ثروت و دولتند و از دیدن صندوقی که همراهشان بود یقین کرد که مداخل خوبی برای وجوه خیریه کلیسا پیدا شده است با انها تا غرفه دار الضیافه همراهی کرد از انجا هروله کنان بطرف رئیس بدوید و او را از ورود واردین غریب مطلع داشت و هم گفت (از طور قیافه و لهجه و شکل منظر و ملبوس باید از اهل طلیطله باشند و انچه از خود و کرامات انها ملاحظه شد اینمعنی را تأیید مینماید) و از رئیس اجازه طلبید که انها را بحضور خود قبول نماید

رئیس گفت (بهتر می بینم که من خود باید پیش انها بروم)

این بگفت و برخواست و عبائی در دوش داشت که قدری نازك تر از عبای شیخ راهب بود و قدری هم بلند تر و ریسمانی بر کمر بسته و نعلینی از چوب در پای و کلاه کوچك سیاهی بر سر و این رئیس مردی کهن و سالخورده بود باقامتی متوسط و شمایلی نیکو صحیح الجسم فصیح زبان با بصیرتی کافی و خلقی وافی — که همین اخلاق و صفات او را بدرجه ریاست رسانیده بود و در تحت ریاست او بیش از بیست نفر رهبانان و مشایخ قوم بودند که همگی از کهولت وشیخوخیت مثل شیخ دربان بودند

و این رتبه رهبانیت اگرچه غالباً عمل و اختیار شخص واقع میشود خاصه از برای زنان ولی رسیدن بیک رتبه ریاستی هیچوقت بمناسبات مالکی و وسایط خارجی نخواهد شد مگر همان خصوصیات شخصی و اجتهاد و سعی کسی

و اگر واقع شود که راهبی برتبه ریاست ارتقا جوید با صغر سن دلیل است بر کفایت و شخصیت و امتیاز او از سایر رفقایش که غالب اسباب حسد و کراهت دیگران میشود ولی این شیخ رئیس دیر جبل بر خلاف دیگران بمناسبات صحیحه بریاست انتخاب شده بود و بهمین جهة بود که چون از امدن مهمانان او را مستحضر ساختند راضی نشد که انها زحمت کشیده پیش او بیایند خودش برخواسته بملاقات انها تقدم جست

دراینوقت فلوریندا از کنیسه برگشته دریکی از غرفات دار الضیافه نشسته و سر بجیب پریشانی فرو برده خیالات مختلف و افکار جانکاه او را احاطه کرده بود عجوز هم از یک طرف ساکت و صامت نشسته در حال حیرت فرو رفته و از شدت خستگی روز نفسش در نمیامد شانتیلا هم همچنان بردر ایستاده از مراجعت شیخ انتظار میکشید آفتاب در حالت غروب و هوا در نهایت سکوت و آرامی فرو رفتن افتاب در پشت قلل جبال و صمت و سکوتی که آن فضای فسیحه را فرا گرفته رعب و هیبتی در دلها میگذاشت خاصه اینکه فضا از دیاری خالی بود و جنبنده دیده نمی شد

—✻§✻ فصل شصت و دویم ✻§✻—

چیزی نگذشت که رئیس پیدا شد ورقه در دست و در ان مطالعه مینمود راهب نیز ساکت و آرام از دنبال او می آمد شانتیلا در همانجائی که ایستاده بود خود

را مهرای ادب کرد و چشمش که باو افتاد همچو بنظرش رسید که او را میشناسد یا شبیه بکسی است که او را می‌شناخته ولی در آن موقع که هیچ فرصت نداشت دیگر نتوانست فکری کند و درست بیاد آورد و فورا بفلوروندا از آمدن رئیس اشارت کرد و خود پیش رفته دست رئیس را بگرفت و ببوسید و معلوم بود که رئیس از این تکلف بی حقیقت ناراضی بود نزدیك بغرفه که رسید فلوروندا پیش جسته او هم دست وی را ببوسید رئیس آمده بنشست و فلوروندا هم در برابر وی باکمال ادب قرار گرفت ولی رئیس از بسیاری شرم و حیا چنانچه عادت و خوی او بود بهیچوجه چشم خود را بالا نکرد و بروی فلوروندا ننگریست از وی پرسید که (ای خواهر من آیا این پیره زن مادر تست) فلوروندا گفت (خیر او خاله من است).

واز این سؤال رئیس بر خود بلرزید و بترسید از اینکه در ضمن سؤالات خود از بعضی فقرات سؤال کند یا از نام ونشان و پدر ومکتب او بپرسد و او در جواب صریح صحیح عاجز و در محظور ماند ومجبور بدروغ شود پس بخدا پناه برد واستغفار نمود زیرا که دروغ را بسیار مکروه میداشت و با خود خیال کرد که کاشکی رئیس روی سخن را بشاتیلا میکرد و سؤالات خود را از وی مینمود زیرا که او در جواب زرنك تر بود و با ملاحظات دقیقه خود میتوانست در جواب تلمیح کند وخود را از دست ندهد ولی بغتة بیادش آمد و متذکر شد که عیسویان را چقدر ثقه و اطمینان بکشیشان است که خویشتن را بدست آنها تسلیم میکنند و تمام اسرار خود را پیش انها اعتراف مینمایند و هر کاری که کرده باشند وهر امر شنیعی که ارتکاب جسته همه را در برابر انها قصه و اقرار میکنند پس کار خودرا اسان دید و قدری از این خیال آسوده شد باخود قرار داد که اگر در ضمن صحبت کارهای نازك رسید وسخن بمواقع مهمه کشید ناچار بطور اعتراف بگناه

واستغفار از نافرمانی حکایت خواهم کرد

تمام این مراتب دردقیقه از ذهن او مرور کرد و وقتی که رئیس سؤال دوم را از او کرد خودرا برای جواب حاضر کرده بود که رئیس پرسید (از کجامیرسید)

﴿فلورندا﴾ نگاهی بجانب اوکرده گفت ﴿اگر حضرت رئیس اجازه فرماید قصه خود را مشروحاً عرضه خواهم داشت ولی میترسم اسباب دردسر و جسارت باشد

گفت (استغفرالله هرچه هست بگو)

گفت هرگاه برای حضرت رئیس چاره نیست جز اینکه از تمام حالات و اطوار ما مستحضر شود پس اجازه میطلبم که احوال خود را بصورت اعتراف بگناه در حضرت رئیس عرضه دارم زیراکه در حکایت ما اسراریست که جز بصورت اعتراف بطور دیگر اظهار نمیتوان نمود

رئیس با کمال محبت و ملاطفت سر فرود آورده و گفت (بحث و تحقیق از حالات و حکایات شما چندان برای من اهمیت ندارد همینقدر میخواستم در این ضمن از انچه راجع بخدمات شماست مطلع ومستحضر کردم وشما در هر حالت مختارید ازینکه چیزی بگوئید یانگوئید زیراکه شما مهمانان کرام ونورسیدگان محترم منید)

فلورندا از این لطف محضر و حسن پذیرائی رئیس در عجب شد و گفت (در هر حال از حضرت رئیس کمال تشکر را داریم ولی با وجود انخالت واین لطف و مکرمت ناچاریم که اسرار خود را با تو در میان گذاریم که کشف کردن هر سری و مخطوری در برابر امثال شماها موجب فرج و رحمت است خاصه با شخصی مثل تو مهربان ومحبوب . . . پس اگرلازم باشد در را ببندیم)

در انموقع شانتیلا پس در ایستاده بود این سخن راکه بشنید از انجا دور شدو رئیس

خود بر خواست که در را به بندد ملتفت عجوز شد و بوی اشارت کرد (که ماندن او که در موقع اعتراف ضرر ندارد)

فلوروندا کفت (این خاله صندوق اسرار من است و هیچ مانعی برای حضور او نیست) رئیس در را بست اطاق تاریک شد بر کشت در را باز کرده صدائی کرد راهبی بیامد رئیس چراغ خواست فوراً شمعی بیاورد در طاقچه بکذاشت و خود برفت رئیس بنشست و کوش فرا داشت تا فلوروندا چه میکوید

او نیز بر خود هموار داشت که از تمام حدیث خود با او قصه کند مکر اینکه در مواقع مهمه تصریح بهر چیزی نکند پس رئیس کفت (ما از اهل طلیطله ایم و بیرون آمدنمان از انجا برای فرار بود و خلاصی از دست مردمانیکه سوء قصد و نیت بد در حق ما داشتند و ما جز فرار از دست انان هیچ چارهٔ برای خود نجستیم

رئیس کفت (در همچو حالتی چرا تعدات حضرت ملك پناه نبردید که امروز او موکل داد رسی بمظلومین است) فلوروندا در این مقام از جواب عاجز ماند رئیس از تأمل و تفکر او چیزی ملتفت شد و خواست که اصابت رأی خود را تجربه کند بطور مغلطه کفت (همچو پیدا است که از خود ملك هم ترس و احتیاط دارید

که ناکاه عجوز سر بر آورد و جواب را مبادرت کرده کفت (آری آری . . . . و چرا که پرده پوشی کنم . . . . . بلکه همه ترس و بیم ما از اوست و از خود اوست . . .)

فلوروندا از این طور تصریح و توضیح یکباره در هم شد و لی از شدت قدس و پاکدامنی ان موقع را مقدس و معتمد مبدا است واز بروز این سر اطمینان داشت . رئیس همه را ملتفت حالات فلوروندا بود و برای تغییر صحبت پرسید (کیست این مرد که در خدمت شما آمده است)

فلوروندا گفت (از نوکرهای خانوادهٔ خودمان است)

رئیس تبسم کرد ... و پرسید (آیا از مستخدمین . امیر الفونس نیست)

فلوروندا که اسم الفونس را شنید یکمرتبه خون در دماغش صعود کرد چنانچه هوش از سرش بدر رفت روی را بخاله کرد که شاید او مفری برای جواب پیدا کند که عجوز بلا تأمل گفت (بلی ای سیدمن او از خدمتکاران امیرالفونس فرزند غیطشهٔ ملك اسپانی است و شاید رئیس او را بشناسد

رئیس حالش تغییر کرد و فوراً چهرهٔ پر خنده اش گرفته و منقبض شد و لب های پر تبسمش خشك و بی حرکت ماند ولی نتوانست جواب نگوید گفت (آری غیطشه را می‌شناسم و اولاد و تمام اهل او را می‌شناسم کیست از کهنه و خلفای اسپانی که برادر او خلیفه اعظم را نشناسند و کیست که از مواعظ حسنه و معارف و حکمت او بهره نبرده باشد و این است همان مردی که روزگار باوردن مثل او عقیم است و زمانه از وجودی مانند وی بخیل ولی ....)

فلوروندا که این گونه از وی تمجید اوباس را شنید قلبش بیشتر مطمئن شد و فهمید که بجای خویش بار فرو آورده دانست که این مرد از خواهندگان خانواده سلطنت سابقه است ولی باز هزار ملاحظه داشت که اگر هم بصورت اعتراف تقصیر باشد چگونه میتواند که همه چیز را باو حکایت کند و از تمام نکات کار خود او را بیاگاهاند پس بر آن شد که بهر وسیله باشد از حقیقت رای آن مرد بدرستی اطلاع حاصل کند و بداند اگر میتواند که بامنیت پرده از روی کلام بردارد پس از رئیس پرسید که (آیا میدانی الان در کجا و در چه حال است)

گفت (هیچ ... مگر کجا است)

گفت (او را کشیدند و امروز چند روز است که محبوسش داشته اند)

رئیس بر آشفت و گفت (کی او را کشید ولی جرئت کرد که همچو جسارتی بکند)

گفت (ملك ... رودریك - مامورین خود را بفرستاد و او را از تخت خواب کشیده بردند)

رئیس در خود فرو رفت و امارات بهت و غضب در چهرهٔ او نمودار شد و انگشت تحیر بدندان بگزیده گفت (بردند او را ... بحبس ... چه گونه ممکن است که مثل او کسیرا حبس کرد ...

خدا روی جهل و ظلم راسیاه تر کند و از جهان بر اندازد چگونه جرئت کردند که لمس کنند دست او را جز برای بوسیدن و چگونه روا داشتند که غیر از طور احترام و تجبل با وی تکلم نمایند)

دیگر بر فلوریندا محقق و مسلم شد که رئیس از اصحاب و مریدین او باس است و دوستان خانواده او ومیشود در کار الفونس با او صحبت کند واز حال او پرسش نماید ولی حیا او را مانع بود چنانچه شرم میکرد از وی سخنی گوید تامل او سبب شد که خاله رشته کلام را از دستش گرفته از رئیس پرسید (آیا می شناسید امیر الفونس را)

گفت چگونه نمی شناسم وحال آنکه از طفولیت او را دیده و شناخته‌ام و همیشه در مواقع مخصوص که بطلیطله ودر بار رفته‌ام اورادیده‌ام

عجوز توقفی کرد درست در بشرهٔ رئیس دقت و تأمل کرده گفت (ای رئیس معظم بدان که این است حقیقت امر که من میگویم این دختر که در حضور است و او را مشاهده میفرمائی نامزد الفونس است ملك خواست که بسختی او را از نامزد خود باز دارد حیلهٔ کرد و او را بشهر های دور بمأموریت فرستاد و همینکه این دختر قصد اورا فهمید و دانست که در چه خیال و غرض است از قصر فرار کرد و سر بصحرا گذاشت و پس از آن شنیدیم که رودریك فرستاده

اوباس را قبض و حبس کرده چرا که درفرار ما از جنك تعدی او کمك و مساعدت نموده این است مختصری از مطول احوال ما چنانچه بوده وشده دیکر تو خود دانی

فصل شصت و سوم

مطلب تازه

پس رئیس بتفوس در فلوروندا نکریسته کفت (تو دختر ژولین والی سبته نیستی) نامزد الفونس من اول شاهدم بخطبه او وقتیکه اهل بیت او بعقد این دوجوان صحبت میکردند وهنوز این دو طفل بودند و اوباس واسطه خطبه این عقد شد وچکونه رودریك میتواند انرا باطل و ضایع کند

عجوز که اینحرفها را از رئیس شنید و چشمش بقیافه و احوال اوانس کرفت درست که دقت کرد دید که اورا میشناسد و اورا دیده است ولی نه باین لباس وبغتةً بخاطرش آمده کفت (آیا تو خلیفه سرجیوس نیستی)

کفت (آری منم سرجیوس و منم که بلباس کاهنی در دیار غیطشه آمدو شدداشتم واز کار های راجعه باین دیر نیابت و مراقبت مینمودم همینقدرکه اوضاع را مختلف و ترتیب را برضد غیطشه مرحوم ملاحظه نمودم چاره برای خود ندیدم جز اینکه بدین دیر پناه برم و در این کوه منزوی شوم و خود ریاست این دیررا تکفل کرده در اینجا آرام کرفتم و هر کاه هماتوقت اوباس هم حرف مراشنیده با خیال من همراهی میکرد هرآینه الان درامنیت وسلامت بایکدیکر زندکانی میکردیم)

پس رئیس روی بفلوروندا کرده کفت ای دخترك من آسوده باش و مطمئن که سر تو در بن چاهی عمیق است که دست کسی را بر آن راه نیست و بدان که من دوست تو و دوست اوباسم در هر حال و در هر طور خداوند او را موفق بدارد چقدر باو کفتم و اصرار کردم که طلبطله را واکذار و در کذر و بیا در این دیر دور از هر شر و فتنه خدا را عبادت کن خداوند هم در اینجا

بقدری که طول زندکانی مارا کاسابت کنند نعمت ارزانی داشته نشئید ودر طلیطله اقامت کزید — ولی میدانم بوده است مکرحب نفرزند برادرش الفونس — پس سری جنبانیده باتحیر وافسوسی بسیار کفت (اما اوباس ؟ در حبس است ؟ الان) فلوروندا کفت (همینقدر میدانم که اورا بحبس بردند دیکر ندانستم کشتند یا توقیف داشته واز جمله خیالات ما این بود که بعد از استقرار در مامنی این جوان را بفرستیم بطلیطله که بهرطور باشد خبری تحصیل کرده معاودت نماید

رئیس کفت (خیر هیچ صلاح نمی بینم که این جوان بطلیطله برود شاید بشناسند که از مستخدمین امیر الفونس است وجاسوسان اورا کرفتار نموده بکشتن بدهند این کار را بمن واکذارید تا بطوریکه مقتضی باشد بجای آورم شما راحت باشید تا من با خبری درست برکردم (پس برخواست) وکفت حالا باید شما قدری از رنج سفر بیاسائید وبدانید که این دیر وهر که در اوست درتحت حکم واشارهٔ شماست زیراکه ماهمکی از دولت پروردکان ملك مرحوم غیطشه ایم وهمکی برای خدمت پسر او و کسانیکه متعلق باو باشند از جان و دل حاضریم واینك موقوف بمیل و ارادهٔ خود شماست که در دیر متعلق براهبات راحت نمائید یا در قسمت متعلق برهبانان یا در همین محل که هستید بایکدیکر توقف کرده باشید انجاهم احدی را مزاحمتی بشما نخواهد بود

فلوروندا خیال می کرد که باری از دوشش برداشته شد وتفرقه که حواسش را کرفته بود بجمعیت تبدیل شد و خدا را شکر نمود که مناجات اورا استجابت فرمود واورا بجائیکه خاطرش آسوده باشد هدایت فرمود وفوراً برخاسته رئیس سرجیوس را ثنا وشکر بکفت ودست اورا ببوسید واز جهة منزل با خاله مشورت کرد کفت (همچو می بینم که در همین منزل بایکدیکر توقف نمائیم بهتر است که هیچکس مزاحم حال ما نیست شاءالله هم در معبد ما خواهد بود تا ببینیم خداوند چه مقدر فرموده وچه وقت کشایش حاصل خواهد شد

رئیس گفت (اختیار باشماست هرطور که میل دارید) واز اطاق بیرون رفت
شب برقع نیلی بر رخسار کشیده تاریکی تیره وبرودت شدید عالم را فرا گرفته بود و
ورهبانان درهر گوشه‌ازفضای دیر آتشها برافروخته‌ودسته دسته بایکدیگر مشغول صحبت بودند
وشانتیلاهم درمیان انها افتاده وهریك از شناسائی واحوالات او وهمراهانش سئوالات
مینمودند واوهر یك از آنان را جوابی میداد که هیچ صدر وذیل کلامش معلوم نبود
رئیس که از دار الضیافه بیرون رفت تمام صداها خوابید وهمگی برای کار طعام
وترتیب شام وشب روانه شدند

رئیس ناظم ومدیردیر را طلب کرد واورا سفارش وتأکید نمود که بهرجهة ازحال
میهمانان تازه رسیده مراقبت نموده منتهای پذیرائی وپرستاری را بعمل آورد

سرجیوس بمنزل خود بالا رفت وبانهایت فرو رفتگی وخلجان خیال و اندیشهٔ احوال
اوباس سرتاپا حواس او را منقلب ودرهم داشته وازبس اورا محترم ودوست میداشت
از تصور احوال او گویا اینهمه مصیبت بر نفس او شخصاً وارد شده است و از نظری
که بعالم معارف وعلم ودانائی وعقل وسلامت اوباس داشت ارتکاب این قبیل اعمال‌را
نسبت باو باور نمی‌کرد و با خود اندیشه میکرد که اگر در حقیقت اینطور
باشد در خلاصی او چه میتوان کرد و نجات او از چه راه خواهد بود
باز بخاطرش میگذشت که‌شاید حقیقة نداشته باشد پس بران شد که خود بطلیطله سفر
کند از این حالات تحصیل اطلاعات نماید وچون در این سال بهنگام عید
میلاد بتهنیت ملك نرفته ودر محضر تقدیس حاضر نشده بهتر از هر کار همین
است که بدین بهانه و دست آویز خود بطلیطله برود — واگر این واقعهٔ مهم
نمی شد هیچوقت سرجیوس رغبت رفتن بشهر وملاقات ملك و حاشیه او نمیکرد و
همیشه میل داشت که از ان دستگاه و دربار دوری جوید زیرا که خود بچشم
خویش در روزانتخاب ملك دیده بود که چه تقلبات در ترتیب قرعه کرده
وچه تحریفات در فصول قانون نمودند تاحقوق غیطشه و اولاد او را باطل

و ضایع داشتند وهر قدر که او خواست در منع از اینکار با ﴿ او باس ﴾ مساعدت کند پیشرفت حاصل نکردو دیکران بواسطه اکثریت بر انها غالب آمدند تا کارش بجائی رسید که از خوف ﴿ رود ریک ﴾ بر خویشتن بیمناك کشت و بواسطه بروز اعتقادات خویش نسبت باوهمی ترسیدی که مکر چشم زخمی براو وارد نمایند پس از اقامت در طلیطله منصرف شدو هرچه توانستی کمتر بشهر رفتی چنانچه در موقع میلاد مسیح ع و بتریك ملك بمعاذیری چند متعذر کردیده وبشهر نرفت وحال انکه اکر رفته بودشاید درهنکامه محاکمه اوباس حاضر میشد و حرفهای طرفین و دعاوی انهارا می شنید اکرچه برای اوباس بیفایده بود واو یك تنه هرکز نمیتوانست بردسته طرفداران ﴿ رود ریك ﴾ غلبه کند

پس سرجیوس بر خود حتم کرد که بنفسه بشهر برود و از ملك برای غیبت خود عذر وترضیه بخواهد باز باخود تامل میکرد که و رود او در این هنکام باسابقه بصیرت واطلاعی که بر حالات خلیفه مارتین دارد شك نمیتوان کرد که اورا متهم خواهد داشت و تصور کرد بهتر انست که سفر بطلیطله رابعید نوروز باز کذارم که هم بهانه تجدید سال است وهم دوراز هرشك و شبهه . ولی فکر اوباس و خبرهائیکه نسبت باو شنیده بود خاطرش را مشوش میداشت وراضی نمیشد که در طول اینمدت بتواند از او بیخبرماند . پس بهتر اندید که یکنفر از رهبانان را مامور دارد که همین قدر رفته بهر وسیله که بتواند از حال اوباس بدون اینکه خود اورا ملاقات کند تحصیل اطلاعی کرد مراجعت نماید

این خیالات مختلف واندیشهای درهم مقدار زیادی از شب را برسرجیوس بیکذرانید

§(فصل شصت وچهارم)§

(غرفه رئیس)

چون صبح برامد کس بنزد ❀ فلوروندا ❀ بفرستاد او هم در ان شب بنهایت امنیت و آسودکی خاطر خوابیده بود وبخصوص بعد از مؤانست و ملاطفتی که از رئیس ملاحظه کرد تمام خستکیهای او بر طرف شده بود و همه این مراتب بیك طرف صدای ناقوس که بامدادان از بام کلیسا بکوشش خوردکل از کلش بشکفت فوراً برخواست ولباس پوشید و خودرا برای رفتن بکلیسا و حضور در موقع نماز بیار است در این اثنا صدای پائی از بیرون شنید تصور کرد شاید تبلاست ناکاه کسی دررا بکوفت و داخل شد کشیشی که اورا نمی شناسد از او پرسید چه میخواهی کفت حضرت رئیس خواهش کرده اند که بمنزل ایشان قدم رنجه دارید

❀ فلوروندا ❀ باخاله بطرف منزل رئیس سرجیوس روانه شدند کشیش هم از پیشاپیش ایشان میرفت وفلوروندا باخودمیکفت (که هنوز ایام مصیبت من نکذشته است) اکر کمان کنم که رئیس عزم خود را نسبت بمساعدة من تغییر داده باشد

و درمعیت راهب همچنان میرفتند تا از آن فضا خارج شده بحائطی دیکر که در پشت کلیسا بود وارد شدند واز پلهٔ چند بالا رفته در دالانی رسیده راهب دری را بکوفت وقبل از آمدن کسی خود در را کشوده داخل شد وانها را بکفت تامنتظر او باشند و خود بعد از دقیقهٔ برکشته فلوروند وخاله را بدخول دعوت کرد چون داخل شدند فلوروندا ملاحظه نمود غرفهٔ بزرکی بافرش وبساطی نیکو و ترتیبی پاکیزه و درودیوار و اطراف اطاق انواع واقسام صور مقدسین را باشکال مختلفه کذاشته وپردهٔ بزرکی از کارهای نقاشان معروف رومانی تصاویر اوقات مخصوصهٔ مسیح را نشان دادهٔ از روز تولد تا هنکام عروج آن حضرت فلوروندا که چشمش بدان منظر نیکو افتاد از شدت تقوی وایمانی که داشت از خود بیخود شد و فوراً بزانو در آمده تصویری که شبیه حضرت مریم در آن بود ببوسید وبچشم خود بمالید پس رئیس را تحیت کفته بنشست رئیس روی بفلوروندا کرده کفت دیکر مطلب پوشیده از حالات ما برای یکدیکر نمانده

وهريك براسرار ديكرى واقف شده ايم وحجابى در بين نخواهدبود ومطالب را بى پرده بايد عنوان نمود • واى فلوروندا من ترا وعده كرده بودم كه از حال اوباس كسب اطلاعى نمايم وبر آن بودم كه خود بشهر رفته از اين معنى تحقيقاتى نمايم پس بخاطرم كذشت كه رفتن من در اين هنكام بشهر باوجود تخلف از حضور در روز عيد شايد توليد شكى نمايدواسباب زحمتى بشود كه مارا از پيش بردن خيالات ديكر باز دارد وبهتر آن ديدم كه سفر خود را باول سال كه موقع عيد نوروز است بكذارم ونميدانم كه رأى تو در اينباب چه خواهد بود

❁ فلوروندا ❁ از شنيدن اين معنى خاطر ش بهم برامد و اين دفع الوقت را از رئيس انتظار نداشت أثر اين خيال واضطراب در چهره اش نمودار شد سرجيوس كه اينحال را در جبين او مشاهده نمود فوراً صحبت را بر كردانيد بر اينكه ❁ ولى يك نفر از راهبان را كه معتمد من است هم امروز روانه خواهم داشت كه رفته از كوشه و كنار و مستخدمين دربار كسب اطلاعات نمايد و پس از انكه بدوستى از ترتيب احوال استحضار حاصل شد پيش از انكه خود بطليطله بروم تدبير و وسايل لازم براى اصلاح كار تدارك خواهم نمود

خاطر ❁ فلوروندا ❁ آسوده شد و همين قدر بفرستادن راهب قانع شد ولى دلش ميخواست كه درست بان راهب بفهماند كه غير از اطلاع بر حال اوباس غرض تحصيل خبرى است از ❁ الفونس ❁ وضمناً بفهمد بعد از فرار او چه صحبت ها داشته ميشود ولى خجالت ميكشيد كه در اين فقرات بالصراحه حرفى بزند همين قدر برئيس كفت (البته راهى كه خواهيد فرستاد اكر بتواند از تمام فقرا تيكه لازم است خبرى بياورد بهتر از اين است كه حضرت رئيس خود مبادرت باين سفر نمايد

رئيس كفت ❁ البته در انچه لازم است خبرى تحصيل كند كفتكو خواهم نمود ❁

عجوز كفت ❁ بر خاطر حضرت رئيس پوشيده نيست كه مهم ترين خبرى كه بايد ازان اطلاع بيابيم حال اوباس است پس ازان اقدامات و افكار ❁ داود ريك ❁ بعداز فرار ما

دیگر اینکه اگر ممکن باشد از محل ماموریت وجاه ومکان امیر (الفونس) اطلاع حاصل نمائیم

رئیس گفت (مقصودرا دانستم وتمامه برسول خود توصیه خواهم نمود والبته باخبری درست وبطور یقین جواب خواهد آورد)

فلوروندا برخواست و دست رئیس را ببوسید و رخصت انصراف حاصل نمودند تااینکه حضرة رئیس را بحال خود واگذارند تابکار فرستادن رسول بپردازد

رئیس هم فوراً زنگ بکشید راهبی بیامد بفرمود فلان راهب را احضار کن چیزی نگذشت که حاضر شد ورئیس را بدان شخص اعتماد واطمینانی واثق بود واز ضدیت ومخالفتی که در چند موقع از وی برخلاف رودریك دیده بود اورا برای اینکار منتخب داشت وازانچه لازم بود اورا وصیت وسفارش بداد که هرچه زودتر رفته تمام مقاصد را انجام داده بجای خود مراجعت کند

فصل شصت و ششم

حقیقت حال

راهب برفت ویکی ازچهار پایان طویله دیر برگرفت وخورجینی براوبر نهاد مثل اینکه برای تحصیل زاد وابتیاع آذوقه بشهر میرود ودراین دیر رسم چنان بود که هرسالی دویاسه نوبت همینطور کسی بشهر میرفت واحتیاجات لازمه رامی آورد ولی غالب چنان بود که دربهار اینکار میشد ولی مانع نبود ازینکه دراین فصل هم بشهر رفت وآمد کرده باشد پنج روز طول میکشید که بشهر رفته مراجعت کند و فلوروندا در این چند روز از انتظار دلش درسینه تنگ شد وچشمش براه سفید گشت وهرروزی عمری بروی میگذشت روز چهارم از بیطاقتی برسطح دیر برآمد واز ان بام بلند بیابان وتلال را تماشا میکرد وهمه را چشم براه شهر دوخته بود که تاکی رسول معاودت خواهد نمود هوا در این چند روز بنهایت بالطافت و صفا بود آسمانی بی ابر

وفضائی بی غبار چنانچه تمام محیط افق بخوبی دیده می شد ولی همه روزه بوقت بامدادان مه ودمه چنان فضارا میگرفت که تمام بیابان ودرهای کوهستان پر می شد بطوریکه هیچ چیز دیده نمی گشت وفلوروندا همی پنداشت که اینک رسول در راه می آید بنزدیك رسیده ولی دیده نمی شود تاقبل از ظهر که حرارت آفتاب مه را برمیداشت وصحرا نمودار می شد کسی را در راه نمیدید وخاطرش پرملال میشد

فقط چیزی که مشغله خاطر اوبود صحبت وملاقات راهب دربان بود که بواسطه قرب منزلش بدار الضیافه واتصال دریچه برج بیام منزل فلوروندا هر وقت فلوروندا ببام برمیشد شیخ نگاهبان هم بیرون می آمد واز غرائب روزگار وعجائب عالم که در عمر طولانی خود مشاهده کرده حکایات مینمود ونظایر وامثال میگفت وانها بصحبتهای او مشغول میشدند وباوجود کهولت وکبرسن وکثرت کلام خیلی خوش صحبت وشیرین بود وشنونده اگرچه جوان وشوخ هم میبود از صحبت او سیر نمی شد

روز پنجم چیزی از روز بر آمده درهمان حالتیکه بربام بودند سواری را دید که از میان دوتپه بیرون آمد چشمش که براو افتاد دید راهب است قلبش بطپیدن در آمد خاله را صدا کرده گفت (آمد برویم پیش رئیس تابه بینیم چه خبر آورده)

گفت برویم وبطرف غرفه رئیس روانه شدند اوهم بردر غرفه نشسته درجی که دران بلغت لاتین نوشته بودند مطالعه وملاحظه میکرد فلوروندا وخاله را که دید برخواست وپیش آمد انهارا تحیت گفت وبپذیرفت ودر چهره فلوروندا که نظر انداخت آثار وحشت واضطرابی تفرس نمود گفت (ای دخترك ـ چه خبر است)

گفت (رسول را دیدم که باز گشته بود پس بحضور حضرت رئیس آمدم که به بینم چه خبر آورده)

رئیس گفت (آمده من خودم ای فلوروندا خیلی از تو انتظارم بیشتر بود ودراین درج مطالعه نمیکردم مگر برای انصراف طبع وگذرانیدن وقت) فوراً برخواست وبانك زد که بزودی شتافته رسول را بیاورند رهبانان دویده او را همچنان بهیئت

ولباس سفر بیاوردند سلام داد وتهنیت کفت وبنشست رئیس کفت (بکو تا چه خبر داری ودر شهر چه شنیدی واول از اوپاس بکوی)

رسول کفت (اما حضرة خلیفه اعظم در یك حجره تنهائی اورا محبوس داشته اند)

کفت (معلوم نکردی چرا وبرای چه)

کفت (از قراریکه میکویند اورا متهم داشته اند که برضد سلطنت رود ریك اقدامات داشته ودر مجلس اساقفه دربارهٔ اومحاکمه کرده اند)

رئیس درمیان کلام او کفت (چکونه میشود وحال انکه مارا خبر نکرده واز انعقاد این مجلس اطلاع ندادند)

کفت (نظر بتعجیل ونبودن فرصت خلفائیکه برای تبریك عید بدربار ملك آمده ودر طلیطله حاضر بودند هم از آنان مجلس ترتیب داده اند)

کفت (ازاین مجلس چه نتیجه حاصل شده بود)

کفت (درست نفهمیدم همینقدر شنیدم که حضرة خلیفه اعظم در ان مجلس با تهور وقدرتی نمایان مبادرت جسته وخصم را ملزم ومقهور فرموده)

فلورندا ازاین حرف کوشش باز شد وبرای شنیدن صحبت راهب گردن همیکشید وهمه را منتظر بود که کی رشته سخن بقصه الفونس خواهد کشید)

رئیس پرسید (چکونه میشود وتو چه کمان میکنی که این تهمت راست باشد)

رسول کفت (من چیزی جز انکه شنیده‌ام نمیتوانم کفت)

کفت (صحیح میکوئی)

کفت (باز شنیدم که میکویند محاکمه وتهمت حضرت خلیفه اعظم را سری دیکر وجهی مخصوص است که جز معدودی از اهل قصر دیکران نفهمیده اند)

کفت (چه سری بوده باشد؟)

کفت (همچو شنیدم ... که یك دختری از دختران قصر نامزد امیر الفونس بوده است ورود ریك نسبت بوی نظری داشته وشیفته اوبوده قصد میکنند او را برای

خویش مخصوص بدارد ولی باس اورا میکریزاند واین معنی سبب خشم ملک میشود ودرمقام انتقام ازوی بر می آید)

رئیس پرسید (پس چه میشود بالفونس ونامزد او)

کفت (اما الفونس اورا سنك فلاخن کرده میدان را ازاو خلوت وخالی نمودند وببهانه سوق عسکر بجای دور روانه اش داشتند وچون او غایب بود او باس بعدا خله دران کار مجبور شده بود واما نامزد اومیکویند از طلیطله فرار کرده است بطوریکه همه مردم از کریختن او حیرت دارند که چکونه ازقصریکه درهر دربندی چندین پاسبان دارد کریخته که هیچکس اورا ندیده وملك نیز فوق العاده نسبت بان دختر خشمکین است وکفته است هر کجا اورا بیابند سیاست کنند وانتقام کیرد)

عجوز کفت (عجب کجا اورا پیدا خواهد کرد وآیا در کجا خواهد بود)

ونه این است که کمان بکنیم راهب ازقراین حال نفهمیده باشد که ان دختر همان نامزد فراریست ولی مخصوص تجاهل میکرد وازمیل واداره رئیس ملاحظه وهمراهی مینمود وکفت (بطور تحقیق شنیدم که ملك بتمام طرق وشوارع نکاهبانان کماشته وجاسوسان فرستاده وبهرجای مملکت احکام فرستاده وهیچ روزی نمیکذرد که چندین دختر از شهر وبیابان کرفته بنزد اومیاورند وبنظر او میرسانندورها میکنند وهنوز ان دختررا بدست نیاورده اند)

فلوریدا که این فقرات بشنید قلبش مضطرب شد وخدارا شکر کرد که زودتر باین دیربیامد وخودرا ازخطر محفوظ داشت وخداوند اورا بمصاحبت آن رئیس مشفق رسانید وملاحظه نمود که هیچ چاره جز توقف دران دیر ندارد وباید بماند تااجیلا برکشته ازپیش پدرش خبری بیاورد — ولی همهرا میل داشت که از الفونس پرسشی نماید که کجا رفت وچه شد اشاره بخاله کرد که چیزی پرسد عجوز کفت (آیا هیچ شنیدی که امیر الفونس بکجا رفت)

کفت (نتوانستم ازاینمعنی درست تحقیق کنم وخبری صریح بیابم همینقدر شنیدم که

میکفتند ملك اورا بافوجی از عساکر بجانب استجه فرستاده و چون دقت چندانی در اینباب نکردم اطلاع کامل ندارم ....)

پس رئیس اشارة بجانب فلو رندا کرد که خوب شد رسول را بشهر فرستادیم تا قبل از سفر بطلیطله این اطلاعات را حاصل نمودیم فلو رندا ساکت بماند. رئیس نیز توقفی نموده ونماز مختصری کذاشته همینکه فارغ شد فلورندا مرخصی خواست و برفت ولی امواج خیال درخاطرش متلاطم بود که ازالفونس خبری درست حاصل نکرده واوباس همچنان درحبس بمانده وورود یك هم ازهر طرف جاسوسان براو کماشته خود را مجبور دید که درهمان دیر مستور بماند ومنتظر تقدیرات آسمانی باشد وسایر اطلاعات را ناچار موقوف دید بمسافرت رئیس که بشهر رفته مراجعت کند

ولی روزکار باخیال فلو رندا معاضدت نکرد وطبیعت اسباب مخالفت فراهم کرد هوا برهم خورد وابری تیره فضای آسمان را بکرفت وبرفی بشدت بباريد چنانچه کوه وصحرا را بکرفت وطرق وشوارع مسدود شد وتاچندین روز آمدوشد بکلی مسدود ماند رئیس ازمسافرت خویش ممنوع کردید وازینجهة بی نهایت پریشان مانده مثل شعله سوزان بود تا چه رسد بفلورنداوکه کویا ازشعلهٔ سوزان قلب وجان اورامیکداخت یکماه بلکه یك ماه چندوروز برفلورندابکذشت اجبلاهم برنکشت اضطرابش بیشتر وصبرش کمترشد وچنان خاطرش کرفته ودرهم کردیدکه کویا فراخنای جهان بروجوداوتنك است محبوب وحبیب دل خود رااز دست داده ازپدر وکسان خود بی خبر مانده دوست وحامیش در حبس خودش در کوشه این دیر بینوا وازهرجا بی خبر مثل اینکه او هم درانجا مجبور باقامت ومحبوس بکناهی است وهمینکه این رئیس مهربان هم ازجانب خدا برانکیخته باومساعدت نمود وغمخواری کرد برف وبوران وشدت برودت مانع هایل شدواورا از انجام مقصود باز داشت پس ازبسیاری تراکم هموم وهجوم اندوه وخیال چنانچه عادت انپاك جیب بود بنماز بایستاد وباخدای خویش مناجات کرد وچنان بود که بهنکام محنت واندوه مشغول نماز می شد وخاطرش ازسنکینی بار غم راحت میشد ازنماز که فراغت جست

هوا را صاف و آفتاب را روشن دید با خاله گفت خوب است برای تفریح قدری ببام برامده کوه و صحرا که جامه بیکناهان پوشیده اند تماشا کنیم شاید هم کسی را به بینیم که بطرف مامی آید ولی هیچ چیز جز قلل پر از برف و جلگه صاف و سفید الی دیوار دیر بچشمشان نیامد که آن دیوار را هم هرگاه همه روزه صبح راهبان نمیروبیدند حصار دیر در زیر برف ناپدید می شد

ولی رئیس همه روزه پیش او رفت و آمد میکرد و نسبت بحال او تفقد و مهربانی میفرمود و دلداری میداد و بفرج و رحمت الهی امید وار مینمود و همواره او را اطمینان میداد بر زانت رأی و تعقل اوباس و تسلط و نفوذ او در قلوب عامه در صورتیکه فلورندا خود اطمینانش دراینباب ازاو کمتر نبود بلکه ازبس ازطفولیت همواره ذکر اوباس را باتمجید و تحسین شنیده بود خیال اینطور مجسم شده بود که اوباس هرچه اراده کند داناو تواناست وهیچوقت باور نمیکرد کسی بتواند اورا زحمتی برساند یا بر رأی او غالب آید و سرجیوس همی اندیشه میکرد چه وسیله جوید تا بتواند اوباس را خلاص کند وازحبس نجات داده بیاورد دران دیر باو زندگانی نماید وازانچه شنیده بود از شدت مراقبت و مواظبتی که پاسبانان درمحافظت او دارند عقلش بجائی نمیرسید وخیالش ازهمه طرف مایوس میشد)

فصل شصت وهفتم

برف وقاصد

دریکی ازروزهای اواسط جدی هوارا انقلابی سخت شدید پدید آمد بادهای تند وزیدن گرفت وباران وابل ببارید وازشدت برودت چنان بود که باران گاهی برف می شد وگاهی تگرگ یکی دوساعت بگذشت تمام انقلابات برطرف شد رعد و برق فرو نشست باران وطوفان ساکت شد ـ واینحالات ازطبیعت مخصوصی این شهر واقالیم معتدله است که شاید روزی چند نوبت تغییر میکنند گاهی صاف وگاهی ابر وگاهی باران باران که

ساکت شد فلو رندا درحجره خویش را بکشود وملاحظه کرد که ازپائین دیر تانزدیك پنجره را برف گرفته ولی آفتاب درنهایت روشنی وتلألؤ است واشعه خود را روی ان برفها افکنده که از هر گوشهٔ قطرات برفهای آب شده مانند خورده الماس متشعشع ومتلألؤ است مدتی دران منظر جمیل متأمل وناظر بود ورهبانان را دید که همی برفها را یاروب میکنند واز اطراف دیر بیرون میبرند این تماشا وجمعیت رهبانان تفریحی برای فلو رندا آورد که دراینمدت هیچوقت همچو خاطر گشاده برای خود ندیده بود - وانسان طبعاً بعد ازیك بارندگی وزحمتی وقتی که هوا صاف میشود خاطرش شکفته وروشن میگردد بخصوص که مه وتاریکی وابرهای تیره هم بوده باشد هوا بخوبی صاف شد ولی برودتش نسبت بوقتی که ابر بود بیشتر شد وبهمین جهة فلورندا نتوانست دررا گشوده بیرون ازحجره بماند بحجره برگشته وبالا پوش پشمی برخود به پیچید وبیرون امد وشیخ نگاهبان را دید که یاروبی دردست گرفته برفها را میروبد ومثل جوانهائیکه تازه بکار مشغول شده باشند رفت وآمد میکند همچنان پر وپای برهنه وساق وزانوی باز ولی برای خیال خودش پارچه بسر وگوش پیچیده که خودرا ازسرما محافظت کند

فلورندا که این حال را دران پیرزنده دل بدید تعجب کرد که سبحان الله چگونه میشود انسان بهر حالتی عادت میکند وهمچنان درحالت شیخ راهب ورهبانان دیگر تفکر مینمود وشاقبلا هم درمیان انها افتاده بروبیدن برف وصحبت بادیگران مشغول است ودقیقه بگذشت که فضارا بکلی روبیده پاکیزه نمودند ولی هنوز جماعتی بربالای بام مشغول بودند همینکه فارغ شدند فلورندا ازبس ازصفای هوا فرحناك شده بود میل کرد که ببالای بام برآید فوراً بالا رفته فضای هوا وروشنی افقتاب را تماشا میکرد درهمان حال بازهوا منقلب شد وبشدتی سرد شد که بالاپوشها بربدن فلو رندا نازك مینمود وترشحی درهوا پدید آمد که فلورندا نمی توانست خودداری نماید راهب دربان از داخل فضا انها را اشاره بنزول میکرد همینکه پائین آمدند دید که آتشی در اطاق افروخته

ودر منقلهائی مانند مجمر آتشها روشن کرده ودرچند جانب حجره کذاشته فلورندا
از آمدن به اطاق ودیدن آتش خیلی خوشحال شد ولذت غریبی برد راهب کفت ای
دخترك بنشین وکرم شو که هوا بسیار سرد است فلورندا بنشست وخاله هم بنشست
وراهب خودرا روی آتش کرم وخشك میکرد واتفاقا در موقعی که فلورندا نشسته بود
پنجرهٔ روبرویش بود وراهب هم از حکایات سفر خود برای او صحبت میکرد وخاله که
از وی کوچك تر بود لذتی داشت از صحبت او ودرمیان صحبتهای او نکته جوئی ومزاح میکرد
ولی فلورندا همچنان در خیال خویش مستغرق وچشمش از پنجره درپهن دشت بیابان
مات، راهب وخاله دو پیر سالخورده دل بدل یکدیکر داده کرم صحبتند وتصور میکنند
دل فلورندا هم پیش انهاست درضمن صحبت تصدیق از او لازم شد خاله روی سخن
را بوی کرد دید که او بکلی محو خیال دیکری است وچشمش بران کوه وبیابان پربرف
خیره مانده ولی پیداست که هیچ چیز دربرابر چشمش مرئی نمیشود جز خیال اجیلا
که خبری از او نشد درانحال مشاهده نمود که سواری درمیان برف میکوبد ومیاید درست
نکاه کرد دید که کویا سوار را می شناسد که ناکاه فلورندا بانك برداشت که اجیلا اجیلا
راهب نکاه کرد سواری بدید ولی نشناخت کفت (کیست) کفتند رسولی است که
ما فرستاده بودیم پی کاری واینك برکشته است خوب است توزودتر در را باز کنی که
سرما زحمتش نرساند شیخ فوراً برخواسته چوب خودرا بدست کرفت وبرای کشودن
در پائین رفت وفلورندا وخاله همچنان از پنجره سر میکشیدند که خوب معلوم کنند
تا معلوم شد که همان اجیلاست برمرکبی سوار وبازحمت برف را میبرد ومیاید تا بنزدیك
دیر رسید اسب بایستاد واجیلا نکاهی بجانب دیر نموده بی اختیار خنده فوق العاده
سرداد وبنا کرد بخندیدن فلورندا از خنده او کمان کرد که البته دارای خبر خوشی
است وخود داری نتوانست از اینکه فریاد کند ولی هرچه فریاد میکرد اجیلا اجیلا
کویا هیچ نمی شنید که هیچ ملتفت نبود تصور کرد باد وتموج هوا نمیکذارد صدای او بکوش اجیلا
برسد که ناکاه دید راهب از در دیر بیرون آمد وچشمش که به اجیلا افتاد بی محابا چماق

برکشید واورا بکوبید ورفقای دیگر خودرا بکمك میطلبید که فلوروندا هوش از سرش بدر رفت وحیران بماند که چرا بی جهة این بیچاره‌را این طور میزنندواجبلا هم برزمین بیفتاد وهیچ حرکتی ازاوباقی نماند دراین اثنا دونفر ازرهبانان دیگروشانتیلا بیرون آمده انهاهم برروی ان بیچاره افتاده مشغول زدن وکوبیدن شدند فلوروندا بی اختیار بانك برخاله زد که (برخیز... بدو... برو... بیش رئیس... بکو این بیچاره‌را کشتند تا من هم خود بروم شاید اورا نجات دهم)دویده بیرون آمد و تعجب میکرد که شانتیلا هم درزدن برادرش بارهبانان کمك میکند دونفر دست وپای اورا کرفته ودونفر دیکر میزدند باکمال سختی وبی رحمی فلوروندا حیرت زده بانك براورد (شانتیلا... شانتیلا چه میکنی !ولی او هیچ کوش نمیداد وبکارخود مشغول بود

بعد ازان کشتکها جمع شده اورا بردوش کشیده بچابکی وجلدی بجانب دیر روانه شدند اوهم مثل مرده بی حس وحرکت بردوش انها افتاده فلوروندا یقین کرد از شدت کتك مرده است وچیزی نمانده بود که اشکش سرازیر شود و از فقدان اجبلا نوحه نماید ولی شدت غرابت اورانمیکذاشت وازحیرانی مات ومبهوت شده‌بود وازدنبال انها میرفت تارسیدند بحجره دربان او هم از عقبشان رفت ولی جرئت بکلام نداشت و می ترسید که مبادا از آن چوبها اورا هم نصیبی دهند و بهرطرف نکاه میکرد شاید رئیس را به بیند و از او پناه جوید و جهة این کار را بفهمد ناکاه رئیس را دید که داخل فضای دهلیز شد و عجوزهم ازدنبال روان بود و اشاره بفلوروندا میکرد که آسوده باش و خیالت را پریشان مدار فلوروندا دوید بجانب رئیس که بوی تظلم کند وجهة بیرحمی آن رهبانان پرهیز کاررا سئوال نماید رئیس خود مبادرت جسته کفت (ای دخترك من جزع مکن این کارها برای حفظ جان او بوده است از خطر مرك) فلوروندا کفت (عجب محافظتی است این بیچاره‌را ازضرب چوب کشتند)

رئیس خندیده کفت (معلوم میشود تو اسم مرض دنق را نشنیده)

کفت (دنق چه باشد)

گفت (مرگی است که از شدت اثر برودت در بدن حاصل میشود و گویا رسول تو را سرما بدین حالت رسانیده و اثر دنق در وی دیده شده که اینطور با او عمل کرده اند تا بواسطه این لطمه و ضربه خون در بدن او بجریان آید و حرارت عود کند تا از مرگ نجات یابد)

گفت (هرگز نمیشود که این شدت برودت در وی اثر کرده باشد وقتی که من اورا دیدم بی اختیار از شدت مسرت خنده میکرد

رئیس را خنده عارض شد بطوری که بقهقهه درآمد و گفت (همان خندیدن او از علامات مرض دنق است)

این بگفت و در حجرهٔ پاسبان داخل شده گفت (قدری شراب گرم باو بنوشانید و باتش نزدیکش بنشانید)

راهب نگاهبان دویده و ابریقی می بیاورد و قدری در کاسه ریخته بر آتش بداشت و گرم کرده باجیلا بخورانید فلوروندا نیز از دنبال پیش رفته در بشرهٔ او بنگریست دید که از ضعف چشمش قوهٔ دیدن ندارد و ملتفت شد که آنچه رئیس میگفت صدق و صواب بود پس خداوند را شکر وثنا گفت که این حالت در نزدیکی دیر باجیلا دست داد

فصل شصت و هشتم

خبر یقین

چند ساعتی مشغول معالجه و بحال آوردن اجیلا بودند و همی او را در کنار آتش گرم میکردند وجرعه جرعه محرکات باو میخورانیدند تا اینکه رفته رفته سلامتش عود کرد و بحال طبیعی خود برگشت فلوروندا از رئیس اجازه خواست که اورا بر داشته بمنزل خودشان برد رئیس رخصت بداد و آنها بایکدیگر بدارالضیافه برفتند همینکه بر جای خود آرام گرفتند فلوروندا از طول غیبت او پرسید برای او حکایت

کرد که در هنگام مراجعت دچار چه محنتها و مشقتها شده است و بچه زحمت واشکالی از دست نگاهبانان و جاسوسانی که رودریك در هر گوشه و کنار کماشته خودرا بدر برده بطوری که مجبور بوده است روز هارا در بیغولها پنهان شود و شب ها را راه طی نماید که مبادا مکتوب ژولین بدست افتد و بر حال آنان واقف گردند واین توقف و تأخیر سبب شد که دچار آن سرماهای سخت شده

بعد از آن از احوالات پدرش پرسید که او را چگونه گذاشت و بروی چگونه وارد شد و از شنیدن اخبار خودش او را بچه درجه از خشم بدید اجیلا نیز بقصه خود شروع کرد و آنچه دیده بود حکایت نمود تا اینکه گفت بعد از مطالعه کتاب تو از شدت غضب و یأس که از چهره اش نمودار بود که بی خود با خود میگفت (هر آینه انتقامی از رودریك بر آرم که تاریخ اسپانی مانند آنرا نشان نداده باشد)

فلوراندا . . . گفتی که گل از گلش بشکفت در یك حالتی که خود را تصور میکرد مهمل و متروك باطل و مفلوك در گوشه افتاده و کسی را بعدم یاهستی او توجهی نیست در قلب خویش احساس امیدی کرد و دانست که پدر خودرا برضد رودریك برانگیخته و بیشتر میل میداشت که بداند آیا پدرش چه وسیله بدست خواهد آورد که ازوی انتقام جوید گفت (چطور میشود . . . ؟)

گفت (بران شده است که سلطنت رودریك را بانجام رساند و مملکت را از چنگ وی خارج کند

گفت (چگونه میتواند و ازچه راهی وارد میشود)

گفت (تصور میکنید که کنت ژولین فقط بقوة خود در این کار اقدام میکند... خیر . . .) پس ازآن از موافقت پدرش بالشکر عرب بروی قصه نمود که با آنها همراهی و راهنمائی میکنند تا تمام اسپانی را فتح نمایند

فلوراندا که این سخنان بشنید تکبیری کرد وضمناً خیال کرد که مبادا اجیلا این حرف هارا محض خوش آمد یا اطمینان او میگوید گفت (ای اجیلا آیا بصدق میگوئی

اجیلا دست در کریبان خود برده لولهٔ ممهور بدر آورده بدست او داد مهر از سرش بر کرفت لفافهٔ بود از پارچهٔ بیطلی مصر که در میان آن مکتوبی بود از پدرش چشمش که بخط پدر افتاد بغتة احوالش منقلب و اشك از دیدکانش جاری شد ولی برای خواندن مکتوب اشك چشم را پاك کرده نامه را بر کرفت و چنین برخواند

از جانب کنت ژولین بدختر عزیز خود فلوروندا

باسم پدر و پسر و روح القدس

کتاب تورا ای دختر عزیز من خواندم پیش از آنکه باخر برسانم از هیجان مصائب درونی اشك چشم من بر من سبقت کرفت و از زشتی رفتار این ظالم درنده نسبت بدین وشرافت وعصمت من دلم بدرد آمد اما خیانتش نسبت بدین و شرافت آن دو خود قادرند بر اینکه سزای اورا در کنارش کذارند و اما اینکه بعرض و ناموس من بی پردکی نمود وخواست بعصمت من دراو یزد من خود بشخصه حاضرم که از وی انتقام خویش بجویم تو شاد باش که اینك بالشکری از عرب بجانب او و مملکتش میروم وبلا شك بانچه که از غضب اسپانی وقوط نسبت باو میدانم خداوند ایشان را بروی ظفر خواهد داد و آن چیزی که در مکتوب خودت بدان اشاره کرده بودی همان بس است که غضب زمین و آسمان را بروی فرود آرد و در مقام برای تو شرح نمیدهم آورنده این مکتوب از هر چیز بر تو مبهم و مشکل ماند توضیح وتبیین خواهد نمود من همینقدر باختصار اثبات قول اورا سطری چند بنوشتم تا تورا بفرج نزدیك بشارت دهم وزود است که رودریك خائن را ملاحظه نمائید اسیری کتف بسته یا قتیلی بخاك و خون آغشته تو در هر جای که هستی مکث کن ودر امان بمان تا من کس بسوی تو باز فرستم زیراکه اکنون من در قیادهٔ لشکری بزرك و مشغول کاری مهم میباشم

والسلام علیك درسبته کنت ژولین *

نامه راکه بپایان رسانید از جای بر جست که برده برئیس نماید او هم رفته بود بحجره خویش فلوروندا بتنهائی رفت بجانب غرفه رئیس و از شدت تاثر ازین خبر

هیچ نمیفهمید که چه میکنند خاطرش شکفته و ازین بشارت در پوست خود نمیکنجید — که گفته اند انتقام لذیذ ترین لذائذ است) — همینکه در برابر رئیس رسید چهره خودرا از آن آثار بشاشت و فرحی که داشت باز گرفت وگفت (اینک با مسئله مهم آمدم قضای مبرم کار خود را با رودریك بکرد *

رئیس ازین کلام مندهش و مضطرب شد و گفت (چه شده است)

گفت (این جوانی که قبل از ظهر رسید واز سرما نزدیك بهلاکت بود او رسولی است که من نزد پدرم فرستاده بودمش و مکتوبی از پیش آمد احوال خویش باو نبشته بودم این است جوابی که حالا از پدرم آورده) و دست را دراز کرده مکتوب را برئیس داد *

رئیس سر جیوس بگرفت ومشغول مطالعه گردید و نمی دانست که درخواب است یا بیداری مکتوب را مکرر بخواند و مکرر در مکرر اعاده کرده و فلوروندا همچنان ایستاده منتظر بود که آیا از او چه تراود و چه بروز نماید همینکه بخوبی بر مطلب آگاه شد سر بر داشت و باو نگاهی کرده گفت (سبحان الله ژولین کاری کرده است که این جزیره وساکنان اورا منقلب خواهد کرد و اساس این دولت را برهم زده منقرض خواهد داشت وهر آینه زود است که بداند چه ضربتی بر دین وارد آورده است پناه میبرم بخداوند و غضب خداوند . . .) سکوتی کرده وگفت (آیا رسول دیگر چه میگوید از تفصیل اینمختصر

گفت * من بعضی سؤالات از او نمودم ولی دیگر طاقت نیاوردم که بسوی رئیس شتافته او را ازین خبر مهم مستحضر دارم و اگر رای رئیس باشد او را احضار میدارم که حضوراً از انچه دیده و شنیده تقریر وحدیث نماید *

گفت (آری که بی نهایت مایلم از خود او بشنوم *

پس رئیس بفرمود خادم رفته اجیلا را از دارالضیافه بیاورد *

خادم برفت واجیلا را حاضر نمود در برابر رئیس تکریم و تعظیم نموده دست او را بوسه داد با نهایت ادب بنشست و رئیس از وی پرسید که انچه از دیدار خویش دیده باز کوید اجیلا هم شروع کرد بقصه انچه دیده بود از شجاعت عرب و اتحاد کلمه آنها و اتفاقشان برامر وصبرشان در حرب ومواظبتشان بنماز وطاعت وقبولشان از بزرکان خود تا اینکه کفت (وباضافه همه چیز معاونت کنت ژولین است که انهارا ازطرق و شوارع مخصوصه عبور داده راهنمائی میکند و از اینها کذشته ملت یهود که تا کنون از زحمت فتنه و ازار این مرد ستمکار هر یك در کوشه وکناری متواری و بلباس نصرانیت مشغول اصلاح کار های سری خود بودند اینك پیش افتاده و لوازم تسهیل و تدبیر را در پیش رفت انها مینمایند که از ذلت و حکومت رودریك نجات یافته باشند) *

رئیس که این جمله را بشنید سری بنبانیده در خودفرو رفت و در دل خویش میکفت (یا للعجب دولت این کمراه منقرض شد والبته بزوال دولت قوط کلیة خواهد انجامید) پس روی بفلوروندا کرده کفت (حالا بد نبود که میرفتم بشهر واوباس را بر انچه واقع شده‌است مطلع میساختم و بمضمون این مکتوب مستحضر میداشتم زیرا که کمان ندارم اهل دربارهنوز ازاین خبر مسبوق شده باشند بعداز آن یك حیلـه در کار خلاصی او کرده با خویشتن بدیرمی‌آوردمش که باما بسلامت بماند اکر پدر تو با اعراب در جنك بکوشد ما در مأمنی راحت نشسته ایم و اینها کار خودرا از پیش میبرند و اکر مغلوب شوند باز بر ما حرجی و بحثی نیست که در هیچ کاری متعرض نشده واز همه چیز دور بوده‌ایم)

فلوروندا دیکر خوشحال تر شد وازاین عزم رئیس براستخلاص اوباس خاطرش بشکفت و روزنی دو بر نکذشت که آفتاب برفهارا بکداخت و هوا بشکست و راهها کشوده شد سر جیوس بر استر خویش بر نشست و خادم در رکابش بجانب شهر روانه کردید

فصل شصت ونهم

(کومسیس سپهسالار)

اما رودریك از والی بوتیکه که معبر اعراب بود نامه دریافت داشت مشعر بر نزول جند اعراب و عزیمت آنان رودریك پس از اطلاع بر مضمون پیش از همه کس با خلیفه مارتین این صحبت رامیان کذاشت مارتین کفت چندان اهمیت نداود و خاطررا نباید مشغول داشت عربها هیچوقت بقصد مملکت کیری و کشورستانی نموده اند یك تاخت و تازی میکنند و غنیمتی از ضباع وعقار بچنك آورده باز میکردند والبته هیچوقت جرأة مقابلی و خود نمائی در برابر ملك قوط ندارند . وراستی همینطور هم بود وبسیار میشد که اعراب بممالك حدود خود تجاوز مینمودند و غارتها میکردند و بدون تصرف در مملکت بر می کشتند . رودریك از اینمعنی شکفته خاطر شد و این رأی را پسندیده دیکر بهیچیك از رجال دولت آکاهی نداد . در این اثنا بعضی مردم که قشون عرب را دیده بودند از تنکه جبل کذشته بطلیطله بیامدند و از این معنی با مردم بکفتند که کنت ژولین قشون عرب را برانکیخته و انهارا بفتح وتسخیر مملکت ترغیب میکنند این خبر بکوش سپهسالار برسید *

و این سپهسالار مردی بود با مزاجی تند و فکری ثابت موسوم بکومسیس و او را نزد ملك تقرب و منزلتی بود . و بکوقتی ملتفت میل رودریك بفلوروندا شده بود و او را ازین قصد شنیع ممانعتی کرده بود ولی چون رودریك وقری بسخنان او نکذاشته بود او هم کناره کرفته و رودریك را وا کذاشته بود که شریك بدبختی و شناعت او نباشد و باوی هم از وی بر دل داشت . تا قصد فرار فلوروندا و محاکمه اوباس در کرفت باز او را پنهانی نصیحت کفته بود که اینطور بر خلاف عدل و انصاف درباره مرد محترمی رفتار نکند واز سوء عاقبت اینکار اندیشه نماید و از جمله مواعظی که بملك کرده بود این بود که انقدر کوش بحرفهای مارتین ندهد وانقدر جماعت

آکلیروس را در کارهای سیاسی دخیل نماید پس در انوقت از شنیدن خبر آمدن اعراب بخاك اسپانی اکر چه بر خلاف صلاح ملت بود باطناً راضی شد که انچه پیش بینی کرده بود و رودریك را بدان اشارت میکرد واقع شد و انچه در باب رها کردن خیال فلوریندا و حفظ مقام ژولین باو میکفت بروز کرد تمام این مراتب اسباب جرئت و بلندی زبان او نسبت برودریك بود ولی بنهایت تعجب میکرد که چکونه میشود ملك همچو خبر مهمی را از وی کتمان نماید وباو نکوید . شاید که خبری باو نرسیده باشد پس در یکی از آن روزها بدربار رفته بحضور ملك شرفیاب شد و مجلسی بزرك از رؤسای ادارات و حکام ایالات در محضر او منعقد بود و تمام وزرای مملکت از هر طبقه حضور داشتند خلیفهٔ مارتین هم بر جائی نشسته بود کومسیس داخل شد و بعادت معهود سلام و تحیت بجای اورد و علامات خشم و غضب از چهرهٔ او هویدا بود بعد از انکه ملك اورا بجای خود بنشانید از ملك پرسید که آیا از اخبار بوتیکه چه اطلاعی دارد

کفت (خبری ندارم .. مکر تورا اطلاعی باشد) *

کومسیس باهمان حالت رنجش وغضبی که داشت کفت (من از جلالت ملك می پرسم که از این نقطه خبری دارد یا نه)

رودریك از این طور سؤال و بی ادبی کومسیس خشمکین کردیده کفت (چه معنی دارد اینطور سؤال و تکرار آن در صورتیکه من تو را کفتم خبری ندارم) و آثار غضب از چهره اش بروز کرده روی را بر کردانیده بنا کرد با موی سرش که بدوش واطراف ریخته بود مشغول شدن و تمام حاضرین در اندیشه وواهمه هر یك دیکری را نکاه میکنند و بعضی رودریك و بعضی کومسیس را اززیر چشم نظاره مینمایند که این تغیر بی موجب بلا مقدمه چه سبب خواهد داشت کومسیس هم همینکه اینحالت را ملاحظه نمود و همه را دید که چشم بر او دوخته اند مسئله در خاطرش اهمیت بهمرسانید — غالباً سران سپاه بیك رسمیت و شدتی عادت دارند که هرگاه غضب بر انها چیره شود

و از حالت طبیعی تجاوز نماید اعتنائی بتخت وتاج نمیکنند واز هیچ چیز جز شمشیر وشخصیت وراستی خود پرهیز نمی نمایند خاصه در آن عصر ومخصوص این سپهسار که در آن زمان صاحب نفوذ کلمه بود و لشکر چشم اطاعت بسوی او داشتند — و گذشته از همه جهة بعداز انکه رفتار رودریك نسبت بفلوروندا معلوم شد وقار و اهمیتش در نظر سپهسار بکلی ضایع و باطل گشت و نسبت باو بنهایت جسور و گستاخ شده بود و همینکه کلام او را باین لهجهٔشدید وطور ناهنجار شنید گفت

(گمان دارم که حضرة ملك از مفهوم سئوال ومقصود من تجاهل نمیفرماید واگرهم تجاهل بفرماید این است . . . که امری خطیر در مملکت بیفتاد وحادثه بس مهم رخداده که ما مجبوریم از ان مستحضر باشیم واو را تو دانسته پنهان داشتی وکتمان کردی کهشاید از ین روی مملکت در زحمتی بزرك دچار شود)

دود از چشم حاضرین وضجه از خاطرشان بر آمد وهمگی مضطرب شدندکه آیاچه خبری بوده است ولی هیچ فرو گذار نکرد خلیفه مارتین مکر اینکه بهمان هیئت و شکل معهود در جای خود درست بنشست و باکمال اظهار تکلف و استخفاف برای جواب خود را بیاراست و روی بکومسیس کرده گفت (گمان میکنم غرض تو مسئله آمدن اعراب است بایالت بوتیکه . . . اینها چیزی نیست . . . آمده‌اند یك دزدی بکنند چیزی بچاپند بروند وهیچ درنگی نکرده بجای خود برمیگردند واگر هم فرض میکنیم که این خبر اهمیتی داشت لازم بود که جلالت ملك او را بمجلس اساقفه اطلاع میداد و بعد . . . .)

این سپهسار همیشه نسبت بمارتین تحقیر و تخفیف میکرد وهیچ اعتنائی وقدری بسخنان او نمیگذاشت روی حرف را برودریك کرده گفت (اما سست گرفتن در کار اعراب وکوچك شمردن امرانان از خطا های بزرك و غلط های فاحش است بخصوص بعد از انکه بعرض حضرة ملك رسانیده باشند که کنت ژولین پیش‌روآنهاست (این کلمه را مخصوص بگفت) واعراب را ببلاد و ممالك اسپانی راهنمائی میکنند . و اما

در اینکه اینگونه اخبار بایستی اولا بمجلس مقدس برود در اینجا امر با حضرة ملك است .. ولی تصور میشود که اولی و الزم سپهسالار است که حفظ و حراست ملك بدست او است خلفاء اعظم وروحانیین مقدس را ترویج صوم و صلوة لازم است) کومسیس بایك سطوة و قدرتی حرف میزد وهمه حاضرین هم میل داشتند که احدی رشته کلامش را قطع نکنند و بعضی هم اشاره بژولین والی سبته را ملتفت شده و انچه از کنایه و تلمیح در آن عبارت کذاشته شده بود فهمیدند ولی همه ساکت بماندند *

اما رودریك سخت بر آشفت و تیرهائیکه کومسیس بر دل اوزده بود راست بنشان بر خورد و ملتفت شد خطری که نبایستی برسد واصل کردید و در محظور بماند که در انوقت پیش از همهٔ وزرا و رجال دولت بسپهسالار محتاج بود و کظم ان غیظ و فرو بردن آن خشم بر وی مشکل و تحمل آن درشتی از کومسیس ناکوار مینمود پس کفت (بهتر آن بود که حضرة کنت بطور دوستانه با ما سخن کوید نه باین هنجار نامطلوب) *

کفت (حضرة ملك راه دیکری برای مانکذاشته تابدان طریق رفتار کنیم چنانچه ملاحظه میشود این کشیش را قائم مقام نفس خود وزبان حال خویش قرار داده وهر کس میداند که او و امثال اورا جز عبادة صلاحیت کاری نیست وحضرة ملك اورا در تمام امورات حتی مهمات مملکت وسیاست دولت دخالت میدهد . که اکر دست تصرف اورا از کار دور میداشتند تا باین اندازه دچار خطر نمیشدیم) *

و پوشیده نباشد که تا باین درجه تخفیف و تصریح نسبت بخلفا در آن عهد و بخصوص در طلیطله بکطور کفر و زندقه بود و با آن قدرة و سطوة آکلیروس که میدانیم اکر سودأ بر دماغ سپهسالار بالا نرفته بود هرکز باین کونه تکلم نمی کرد —

پس در آن حال و آن حرفها راهی برای مارتین پیداشد که برای دفاع از کومسیس رودریك را بکمك خود بخواهد و عنوان بی احترامی باسقف را بمغلطه پیش آورد

که خبط و خطای خود را بپوشاند پس گفت (این جسارت و گستاخی که نسبت بجلالت ملك کردی تورا بس نبود که نسبت بمقام جلیل اساقفه سخن میگوئی . بدان که از وظیفه وحد خود تجاوز میکنی) ومارتین از شدت غضب و خشم بر خود میلرزید وهمینکه صورة ملك را دید برانقباض خود باقی است بازروی بکومسیس کرده گفت (و گویا حضرة گفت نمیداند که بیك کلمه از حرف ملك یا یکی از اساقفه تمام شئونات و مناصب او خلع خواهد شد) *

کومسیس تا اینقدر جه استخفاف را از شخص ملك هم انتظار نداشت تا چه رسد از یك کشیش پس بر خواست و بر شمشیر خود تکیه نمود سری بجنبانید و گفت (باری ضرر گردید از ین حرف و در نیام گذاشتید شمشیری را که بدان نیازمند میباشید) این بگفت و بارنجشی بی نهایت از بارگاه ملك بیرون رفت *

اما رودریك اگر هم با ان سپهسالار قدری خشونت کرد فقط برای مدافعه بود و هیچطور نمیخواست که اورا در همچوموقعی برنجاند وآنهم بر سر چنین امری وعبارة وقیح مارتین بیش از انچه کومسیس را برنجاند ملك را رنجانیده بود وهیچکس را هم جرئت اینکه حرفی بزند و عنوان اصلاحی نماید نبود . رودریك ساکت شد و دقیقهٔ هیچ نگفت حاضرین دانستند که باید بیرون رفت و مجلس را خالی گذاشت همه برفتند جز مارتین . همینکه تنها شدند ملك روی باو کرده گفت (آیا اینطور باید کرد که در همچوموقعی که ما را نهایت احتیاج بکومسیس پیدا شده است اورا برنجانی) *

گفت (ای ملك مرا ملامت میکنی بتادیب او بعد از انکه نسبت بتو و جمعیت اساقفه اینطور اهانت کرده باشد دیگر صبر و تحمل در نمقام بك ذاتی فوق طاقت است) *

ملك گفت (تو میدانی که کومسیس سپهسالار و رئیس کل عساکرماست وهیچوقت

مثل امروز بدو احتیاج نداشته ایم که دشمن در خانه ماست و حکام و بزرگان مملکت هم اورا دلالت و مساعدت میکنند خدا تو را جزا دهد با اینکارت . . خطای اول که این خبر را پوشیده داشتیم و بهیچکس نگفتیم بس نبود که این خطا را هم مرتکب شدیم که بدتر از آن است)

*

این حرف بنهایت بر خورد بخلیفه مارتین و از این تعرض بس برنجید و گفت گانه تو میگوئی که همه تقصیرات بر گردن من است و من تو را بخطا مشورة داده ام اگر خطا بود میخواستی غلط اولی را قبول نمائی . . . .) این بگفت و بر خواسته دست چپش را پشت کمر گذاشته و با دست راست ریش و سبیلش را که از آب دهان پرشده بود پاك میکرد و درمیان اطاق قدم میزد

*

این حرکت و طور رفتار او خیلی بر رودریك گران و شاق آمده و یك طور اهانتی نسبت بخود ملاحظه نمود و گفت (عجب است خلاف را میکنی و همچو صاحب منصب بزرگی را از ما میرنجانی و توهین واستخفاف بمن مینمائی انوقت تقصیرات هم همه برگردن من است از من هم انتقام میخواهی . . . بسیار خوب است

*

مارتین همچنان که قدم میزد بدون اینکه بطرف او توجه کند سری جنبانیده و جواب داد (راست میگوید ملك گناه من است و خطا ها همه بر گردن من و تمام فتنها زیر سر من و از نتایج اعمال من . . . آری اگر من بد نکرده بودم در باره دختر والی سبته هر آینه عربها را بمملکت تو راهنمائی نمیکرد . . . آری . . .) و یك مرتبه ایستاد با غضبی بر افروخته و چهره پر از خشم روی باو کرده زبانش بلکنت و تمتمه افتاده گفت (آری ای رودریك که را میخوری انوقت می چسبانی بریش سفید من وقتی هم که از اساقفه توهین واستخفاف میکنند ابداً پیش تو اهمیتی ندارد و از انان مدافعه نمینمائی مگر اساقفه نبودند که این منصب را بتو دادند و از تو نگاهداری و نصرت کردند . . . . مگر اساقفه نبودند که

دیروز در مجلس باتو کمک کردند ومردی را که دامن تقدیسش از هر آلایش پاك و مقدس بود بدون کناه بتهمتی که هیچ اصل نداشت متهم داشتند . . . انوقت میکوئی که من سبب رنجش سپهسالار شدم و حال انکه خود از سوء تدبیر ونفهمی اورا باطل وضایع کذاشتی وفرو رفتن در کارهای ناشایسته تورا از کار بازداشت وهمینطور ازسوء تدبیر خلیفه مارتین راهم باطل وضایع کذاشتی که هیچطور شایسته نبود زحمات وجان فشانیهای اورا نسبت بخودت اینطور فراموش نمائی . . این بکفت وعبای خود را جمع کرده برخود به پیچید و از قصر خارج شد

پس چون مارتین بیرون رفت رودریك یکه و تنها بماند از حال و روزکار خویش تصور و اندیشه کرد و مخاطراتی که او را احاطه کرده است در برابر چشم آورد بی اختیار قدری حرکت کرد وآمده بر کرسی خود قرار کرفت و دست را تکیه آن کله بمغز نموده در حال خویش فرو رفت و حوادثی که در این ماه کذشته بر او کذشته بود متذکر شد از فلوروندا وپدرش بیاد آورد و یقین کرد که ژولین اعراب را تحریك نکرده است مکر برای خاطر او پس اندوهش زیاده کشت وخیالات دردلش متراکم شد و خود را در امری بس مهم وموقعی سخت خطرناك بدید در حالتی که سپهسالاری مثل کومسیس را رنجانیده و با کشیش مثل مارتین بد کرده خاطرش بکلی پریشان وحواسش کرفته ومضطرب کردیده *

§ فصل هفتادم §

سرجیوس واوباس

سرجیوس بطلیطله وارد کردید فردای اروزیکه این منازعات وکفتکو ها واقع شده یکسر آمده در کنیسه بزرك ورود داد چنانچه معمول بودکه هریك از خلفای بزرك بشهر می آمدند در انجا منزل مینمودند اتفاقا با خلیفه مارتین ملاقات کرد در صورتیکه او را در قصر در خدمت ملك میدانست باوی خصوصیت نمود وتحبت کفت و رئیس

ملتفت بود بحالات مارتین و فهمید که باید باری بر خاطر او باشد زیراکه مارتین با وجود کبر سن حاد المزاج و سریع التاثر بود و از اندك ناملایمی خود را گم میکرد چنانچه بر حالات او مسبوقیم پس سر جیوس برای اینکه بفهمد ماببن او و ملك چه شده است و چیزی از آن میانه ملتفت شود با کمال ملایمت پرسید جناب شما را چه میشود مارتین هم چیزی پوشیده نداشت وتمام قصه دیروز را که فیما بین او وکومسیس گذشته بود و سختی که نسبت برودریك کرده و او را بفساد رأی و سستی ملامت کرده همه را بسر جیوس حکایت کرد *

سر جیوس هم که برای ملاقات اوباس بطلیطله آمده بود و هیچطور راهی برای ملاقات او تصور نمیکرد این تفصیلات را که از مارتین شنید ورنجش اورا ازملك فهمید وسیله و موقعی بدست اورد که از اوباس صحبتی بدارد و شاید که مقصود را حاصل کند پس صحبت را منعطف نموده رشته سخن رابجانب اوباس کشید وچنین وانمود که از حبس او خبر داشته است . مارتین همینکه ذکر اوباس رفت بغتة متذکر شد و بیاد آورد که چه تعدیها باو کرده شده و بظلم و ستمکاری محبوس گردیده و بهر جهة در حق او بیدادرستی و ناروا رفتار شد وایهمه بتهمتی بوده که در بارهٔ او هیچطور ثابت نشده است — و از اینجائیکه خاطرش از رودریك رنجیده و درهم بود فوراً جانب او را فرو گذاشت و بخیالش گذشت که اوباس مظلوم واقع شد ودر حق او ستمی رفت برای تشفی خاطر از کینه که از رودریك بر دل داشت بسر جیوس گفت (بلی برادر محترم ما اوباس محبوس شد برای تهمتی که رودریك باو بسته بود و در مجلس محاکمه هم بثبوت نرسید و محاکمه را بیك مدت و وقت غیر معینی باز گذاشتند و بیچاره باید در حبس بماند تا مجلسی دیگر منقضی شود . ولی از قراین که استنباط میشود غرض ملك آن است که دیگر محاکمه را تجدید نکنند و او در حبس بماند) *

سر جیوس گفت (چه تصور میشود کرد . . . اگر استیناف بخواهد آیا

بری الذمه خواهد شد) *

گفت (ابدا شك ندارم در اینباب) *

گفت (پس چرا استیناف نمیخواهد) *

مارتین تبسمی کرده سری تکان داد و گفت (چگونه استیناف بخواهد و چطور حرف خودرا بزند در یك حجرهٔ تنهائی محبوس است واحدی را نمی بیند ورودریك قدغن کرده است هیچکس پیش او آمد و شد نکند) *

گفت (جز اینکه باجازه ملك بشود بطور دیگر امکان ندارد با کسی ملاقات کند تبسمی کرده گفت (برای من آسان است . . . . مگر تو بتوانی برادر محترم ما را واداری که تجدید محاکمه بخواهد) و این سخن را نه بملاحظه نصرة و مساعدت اوباس میگفت بلکه ضمناً میخواست یك فتنه حاصل کند که رودریك مجبور گردیده وازوی پوزش خواسته از در آشتی ومصالحت در آید و بهمین خیال دیروز که ازپیش رودریك بیرون آمده بودهمچو منتظربود که البته تا قبل ازانکه آفتاب غروب کند او را احضار کرده معذرت خواهد خواست ولی اتفاقاروز دویم هم بر آمد و اورا طلب نکردند بغض وکینهٔ دلش بیشتر شده بود و همینکه سرجیوس این صحبت را بمیان آورد خواست تا سعی کند که او را بر انگیزاند که در استیناف محاکمه اوباس با وی سخن گوید و او را بتجدید محاکمه یاد آوری کند تا اینکه اظهار اوباس موجب اندیشه رودریك گردیده و در اینموقع که از هر طرف مایوس است مجبور بترضیه خاطر او شود — و اگر چه دراین امر هم چندان خصوصیت برای اوباس نبود زیرا که این صورت قبول تجدید محاکمه باز مدتها طول میکشید تا اساقفه وخلفای بزرك اسپانی حاضر شوند *—*

اما سرجیوس از ملاحظه این صحبتهای مارتین خاطرش از شعف منبسط شده گفت (اگر تو میتوانستی همینقدر کاری بکنی که من بملاقات او برسم او را وا میدارم که استیناف بخواهد *

مارتین برای خود نمائی که قدرتی بروز دهد فوراً برخواست قلم برگرفت و صفحه بیاورد وبضباط و موکلین اوباس بنوشت که رئیس سرجیوس را از دخول ممانعت ننمایند ولی سرجیوس بهیچطور وقوع این ملاقات را باور نمیکرد و از شدت شعف فوراً ورقه را بگرفت و بجانب مجلس اوباس روان شد *

اما اوباس همچنان در خانه حبس قطع علاقه و خیال از همه جا کرده و دیواری فیما بین خود واهل عالم گذاشته تمام واردات روزگار را با سینه وقلب گشاده مقابلی میکرد و تمام مصائب و ناملایمات را بصبر وشکیبائی دارو میفرستاد بلکه آن تنهائی وفراغت را برای خود مغتنم میداشت که چه بسیار افکار دقیق و خیالات عمیق درمغز ودماغ او گذاشته شده بود که جز در موقعی چنین خلوت اندیشه و تعمق درانوا نمی توانست *

واز انجائیکه ساحت مقدس او از هر تهمتی منزه واز هر آلایشی مبرابود با کمال قدرة وقوة طبع دران حجره تنها میزیست وهیچطور تصور نمیکرد که درانجا موقوف ومحبوس است ولی گاهی متاسف بود ازاینکه چرا بنی نوع انسان اینطور دچار ضعف طبیعت میشود که ان ضعف علت صد هزار رنج وتعب گردد خاصه اگر در رؤسا واولوالامر بروز نماید زیراکه یك خبط انها منجر بمصیبت وزحمت هزاران خلق خداخواهد شد — چنانچه هر وقت درعلت سجن خود تصور میکرد وبضعف بشریت رودریك التفات مینمود دلش بحال او وامثال اومی سوخت وملاحظه میکرد که بیچاره ازغرور جهل ونادانی برای لذائذ فانیه وعیشهای آنی بقبایح وسیئاتی ارتکاب میجویند که روح انسانیت را هلاك وتاریك میدارند — وازین قبیل افکار و تاملات که برای او پیدا میشد وازغرایبی که درمجاری طبیعت ملاحظه مینمود دربحر اندیشه فرومیرفت ودرحکمت این طبایع تامل مینمود واز این راه نفس خود را در بهشت عدن می دید واگر که خیال فلوراندا وفکر احوال او گاهگاه بر خاطرش میگذشت باقلبی قوی کار اورا بخداوند تعالی

واميكذاشت وبتقدير آسماني رجوع ميفرمود

پس درآن روزى كه سرجبوس رئيس بديدن او آمد ، ناكاه پاسبان براو وارد كرديد كفت رئيس دير جبل آمده است از تو ملاقات نمايد اوباس او را بشناخت وقلبش بطپيدن درآمد وباوجود عزلت طولانى او تعجب كرد كه چكونه شده كه بشهر آمده وبچه وسيله اجازه آمدن بدينجارا حاصل كرده است

سرجبوس باخود تصور ميكرد كه بواسطه طول مدت حبس وآلام وارده بر خاطر اوباس البته احوال او تغيير كرد وافسردكى باو تارى شده است پس همى كه براو داخل كشت اورا ديد باچهرهٔ بشاش وباهمان طيلسان كاهنى باستقبال او ميايد در انمدت حبس جز اينكه كلاهش را از سر برداشته بود هيچيك از لباسش راتغيير وتبديل نداده بجانب سرجبوس ميرفت وكيسوانش بر دوش واطراف ريخته و بواسطه مراقبت در خويش وفراغت نفس از همه چيز وهمه كس يك جلالت وهيبتى در منظر و شهامت و حشمتى در رفتارش زياده شده

چشم آنها كه بر يكديكر افتاد سرجبوس بشتافت وخود را بر دست و پاى او باس بينداخت كه دست او را ببوسد او باس دست خويش بكشيد و او را در بر كرفته مانند دو برادر مهربان يكديكر را ببوسيدند و سرجبوس هيچطور خوددارى نميتوانست و اشك شوق بى اختيار از چشمش جارى بود و اوباس باآن بالاى بلندش دست خود را بر دوش او كذاشته دقيقهٔ چند ساكت و بى صدا ماندند پس او را بنشانيد و خود نيز در مقابل او بنشست و سرجبوس در مقام مبادرت بكلام بود كه اوباس لب بسخن كشوده كفت مرحبا بدوست من و برادر من سرجبوس بكو ببينم الان از كجا ميرسى و براى چه بشهر آمدى كفت (از دير جبل ميرسم و نيامدم مكر براى زيارت حضرة خليفه اعظم اوباس واينك خدارا بسلامت اوشكر ميكذارم . . . و هيچ انديشه و ملالتى نيست ازآنچه برآن وجود مبارك رسيده

که البلاءُ للولاء) کفت (ای سرجیوس تو خود از صاحبان علم و معرفت و بزرکان دانش و حکمتی چکونه حبس مرا دراین عرصه ببلا تعبیر میکنی آیا ما همکی درقیداین عناصر اربعه و جهات سته محبوس نیستیم و آیا ما که مرغ مرغزار دیکریم

در زندان قفس تن اسیر نمیباشیم مرا ز کنکرهٔ عرش میزنند صفیر

ای سرجیوس آیا مرد خدای و شخص نیکوکار را هیچطور فرح و آسایشی جز در دار باقی خواهد بود و بر خلاف ستمکاران و ظلم پیشه کان را نه درین دار فانی و نه در آن دار باقی هیچ امید و استظهاری نخواهد بود پس خاطر خود را رنجه مدار و متأسف مباش برحال محبوسی که‌دامن قدسش از هر آلایش منزه است و عمر حبس اورا کوتاه بدان اکرچه طولانی باشد ولی کریه کن بر حال کسانیکه خداوند آنان‌را بر برادران نوعی خود سلطنت و اقتدار بداد تا فیمابین آنها بعدل وداد حکومت کنند و بر آنان یار ومعین باشد ولی بر خلاف رضای حق تعالی ظلم و ستم را پیشنهاد خود ساختند و در حق آنان بیدی و بی انصافی رفتار نمودند و برای فروبردن لقمهٔ یافرا کرفتن آرزوئی هزاران هزار خون خلق بریزند و باحقوق مردمی بستیزند وهمی بدانند که‌بد میکنند و باتن خود می‌کنند وظلم میکنند و در بارهٔ خودمیکنند — باصدائی بلند و شمرده این مراتب را تقریر نمود در حالتی که بهیچوجه من الوجوه در بشره و حالات او آثار اضطراب و حدتی مشهود نبود و قدرة و قوهٔ نفس از نکاههای تند و اطمینان خاطرش نمایان بود

دیکر از تعجب وتحیر سر جیوس میپرسید که چکونه از اصغای آن مواعظ وحکم و ملاحظهٔ آن بطش و قدرة مبهوت و متحیر بماند و بکلی راه هر حرف و صحبتی را بر خود مسدود دید مکر اینکه صحبت خودرا در میان کذارد وکاری که‌بقصد آن سفر کرده شروع کند پس کفت (هر آینه عین صواب وحقیقت واقع همان‌است که مولای من بیان فرمود ولی چه بسیار میشود که خدای متعال هم در این دنیا ظالمین را عقاب فرموده و نیکو کاران را جزای خیر مرحمت میفرماید که مایه عبرت

وامید واری دیکران باشد — واینك ای مولای من من با اخباری تازه که البته میدانم مشتاق شنیدن آنها هستی آمده ام و نمیدانم آیا مایل باطلاع از حالت فلو رندا هستی که بدانی بعد از فرارش از قصر چه شد »

همینکه اسم اورا شنید خار خار محبت دلش را بیقرار کرد و تغییر بشره برای او حاصل کشت و تمام تصورات فلسفی و پستی طبیعت و فنای عالم از نظرش فراموش شد — و انسان هرقدر باقدرة و قوة نفس باشد در موقع بروز محبت نسبت باهل و اولاد خود بی اختیار خواهد شد — که اکر محبت نمیشد لاجرم سلسله ار تباطات بشری میکسست و دورهٔ جمعیت ها پریشان میکشت چنانچه نظام و مدار فلکیات وثبات و قرار زمین برهم میخورد اکر قوهٔ جاذبه درمیان نبود — و اوپاس اکرکه فلورندا را دوست میداشت بخاطر الفونس بود و بعد از آن صدمات و زحماتی که بر او وارد شد و آن قدرة و پاکدامنی که از وی مشاهده نمود محبتش در قلب او پاس یك بر ده شده بود خاصه اینکه نجاتش بدست خود او واقع شده — پس از شنیدن اسم فلورندا قلبش بطپید ولی قدرة نفس او نمیکذاشت که از بشره اش کسی بتواند احساس بشاشتی نماید کفت « مکر تورا از حال او خبری است ویا اینکه از مسکن و مأوای او اطلاعی داری »

کفت « اینك در دیر جبل ساکن است »

پرسید « چکونه خود را بدانجا رسانید »

پس وئیس شروع کرده قصهٔ که فلورندا از بند وفرار خود از قصر تا ورود بدیر کفته برای او حکایت کرد تا بجائی که کفت واینك در نزد ما در عین آسایش و سلامت ساکن است ولی چون هیچطور خبری از جانب تو و الفونس نداشت خیلی مضطرب و پریشان حال بود و هم از انجائیکه رودریك از هرجانب جاسوسان ودیده بانان براو کماشته است هیچطور هم نمی تواند حرکت کند و خودرا باو برساند

پس اوپاس از شنیدن این قصه خاطرش نسبت باحوال فلورندا آرام

کرفت ولی برنجید ازینکه رودریك جاسوسان و دیده بانان بر او کماشته است کفت
﴿ این مرد هنوز از ین دخترك بیچاره دنبال دارد و طرق و شوارع را بر
اوتنك میکیرد ﴾
سرجیوس بخندید و کفت ﴿ ولی طولی نخواهد کشید که خودش را در
تنکنائی خیلی سخت تر ملاحظه کند و خلق را از زحمت اوفرح و کشایش حاصل
آید بخصوص حضرت خلیفه اعظم را ﴾
اوباس از این حرف و صورت تقریر و انکاه سرجیوس ملتفت شد که این جمله
را با اهمیت دیکری بیان کرد که میخواهد تصریحی در ان باب نماید پرسید (در
چه تنکنائی خواهد افتاد)

—✲§✲ فصل هفتاد و یکم ✲§✲—

—✲§(مروة وحق شناسی)§✲—

سرجیوس دست در بغل برده مکتوب ژولین را که همانطور در لفافه خودش بود بیرون
آورده و کفت (وقتی که فلوریندا از طلیطله بیرون رفت چنانچه بحضرت خلیفه کفتم
خود داری نتوانست ازینکه مکتوبی بسوی پدر خود روانه دارد واز مصائبی که در
قصر رودریك براو کذشته بود شکایت نماید واین مکتوب را بتوسط اجیلا بپدر خود
بفرستاد و این است جواب ژولین که کار را باخر رسانیده است و ملفوفه را بجانب
او بینداخت اوباس بر کرفت و مکتوب را از لفافه بیرون آورد و شروع بقرائت ان
نمود تا باخر رسانید دو باره از سر کرفت و سرجیوس همچنان در منظر و بشره
اوباس نظاره میکرد هیچطور تغییری درظاهر او ملاحظه نمود و کمال قدرة را در
قلب او مشاهده نمود و منتظر بود که از صحبت او هم چیزی که دلالت بر انمقصود
نماید شنیده باشد پس ناکاه اوباس سر برآورد و کفت ﴿ ایا اجیلا توضیحات
دیکری هم داشت ﴾

گفت (آری او خود لشکریان عرب را دیده بود که باطراف اسپانی فرود آمده‌اند وژولین آنها را باحوالات مملکت راهنمائی نمود)

گفت (آیا رودریك ازین قصه خبر شده‌است)

گفت (بلی چند روز است که این خبر باو رسیده ولیکن از اهل دربار خود پوشیده‌داشته واین کار منجر بدان خواهد شد که مقصود رانزدیك ترکند و کار رابجائی کشاند که بناچار ملك از دست او خارج شود و تخت بخشش واژگون گردد)

اوباس گفت (چرا اینطور بشود)

گفت بدلیل اینکه کنت کومسیس از اشخاصی که از خارج بطلیطله آمده بودند خبر ورود اعراب را باطراف مملکت شنیده بوده است و دانسته بود که رودریك ازین قضیه با اطلاع و از وی صورت حال را پنهان داشته و در مجلسی که بیشتر از رجال محترم حضور داشته اند ازین معنی صحبت داشته و با رودریك عتاب و شکایت نموده و شکایت بسختی کشیده و کومسیس با ملك و خلیفه او مارتین خشم نموده و سخط گرفته و سقط گفته و از مجلس بیرون رفته و مجلس بر هم خورده پس از آن رودریك هم بخلیفه مارتین درشتی نموده و او نیز نسبت بملك جسارت ورزید و بطور رنجش بیرون آمده و در کنیسه بزرك ساکن گردید که من انجا او راملاقات نمودم و با او صحبت داشتم و فهمیدم که خاطرش بر رودریك رنجیده است و موقعرا غنیمت دانستم واز وی رقعه برای رئیس پاسبانان محبس گرفتم وخودرا باینجا رسانیدم و مارتین میگفت که هرگاه حضرت خلیفه اعظم استیناف بخواهد بلاشك ذمه او بری و از حبس خلاص خواهد شد اگرچه خداوند هر وقت باشد اعمال را جزا خواهد داد و این همان رودریك است که دیروز درباره مردی مثل اوباس استبداد ورزید و اینك چنان بیکه و تنها بماند که چاره کار خود نداند و روز از شب نشناسد — مگر که اینمعنی‌را از تقدیرات آسمانی وخواست ربانی نمیدانی)

سرجیوس حرف میزد و در صورت و شمایل اوباس تفرس و ملاحظه مینمود که به بیند از حالات اوچه استنباط میکند و اوباس همچنان در فکر فرو رفته و ابروهارا درهم کشیده و اهتمام ازدوران چشمش نمودار بود و با انکشتان باکمال ملایمت ریش خودرا شانه میزد سرجیوس که ازصحبت داشتن فارغ شداوباس سراز جیب تفکر بر داشته چشم بر او دوخت و همانطور مستغرق دریای خیال چشم بر صورت او کذاشته کانه میخواست بفهمد که از خیالاتش چه بروز میکند سرجیوس که انحالت تفکر و تأمل و نظر های دقیقه اوباس را بدید چشم بچشم اوباس انداخته که شاید از افکار او چیزی ملتفت شود بمحض امعان نظر هیچطور خود داری نتوانست که چشم اوباس را نکاه کند که کویا ازروزن چشمش برآن سیال کهربائی وجاذبه مقناطیسی که از اعمال فکرت در دماغ تولید میشود منفذی بود که هر قدر عمق تفکر دماغ بیشتر میشد ان جاذبه و اثر شدید تر میکشت — و همینطور دقیقه چند بکذشت که هر دو نفر ساکت وصامت مانده بودند پس اوباس لب بسخن کشوده کفت (ای رئیس آیا اینطور انتقام جستن از رودریك را در همچو فرصتی و همچو موقعی صحیح میدانی

کفت ❊ دیکر بهتر از ین موقع چه میشود که اینك دوستانش از دور و اطراف او کناره کرفته و دشمنانش از هر جانب او را تخویف و تهدید مینمایند ❊ ❊

اوباس بی اختیار ازجای خود حرکت کرده درمیان غرفه مشغول قدم زدن شد ومتصل از بسیاری فکر ریش خود را با انکشت شانه میکرد و موی کیسوانش از هر طرف بر دوش ریخته و سکوت و تأمل هیمنه و وقاری بصورتش داده بود و سرجیوس هم همچنان از حالات اومتأمل ومتفکر مانده هیچ سخنی نمیکفت ❊

در بین قدم زدن همینکه روبروی سرجیوس رسید بایستاد او هم بر خواست و در مقابل او ایستاده همی مترصد بود که چه خواهد کفت ناکاه اوباس سر بر آورده کفت و ایا این شرط مروت و مردانکی است در حالتی که دشمن خود را

در نهایت شدت و سختی ملاحظه نمائیم ماهم غنیمت شمرده بر او تاختن آریم و آیا شرط عقل و حکمت این است که خودی و خویش را واگذاریم و بیگانه را کمك و موافقت نمائیم رودریك هر چه باشد و هر چه درباره او بگویند او از ماست وما از او از يك آبخور می آشامیم وبیك کتاب ایمان داریم و يك خدا را میپرستیم بیك زبان تکلم می کنیم ودر يك کلیسا بایکدیگر نماز میگذاریم — وچگونه ممکن است که فرصت را غنیمت شمرده در هنگام ضعف و بیچارگی او کسانی را مساعدت و یاری نمائیم که نه ما از آنانیم و نه آنان از ما نه دینشان دین ماست و نه وطنشان وطن ما — و از همه بدتر اینکه اگر در مقام ما بر ضد رودریك قیام کنیم بدست خود بلائی بر جان خود و سایر ابنای وطن خودمهیا ساخته ایم زیرا که از چنگ حکومتی که او را شناخته ودر ظل ان تربیت شده فرار می کنیم و خود را بدست دولتی که نمیدانیم و نمی شناسیم گرفتار مینمائیم و هیچ نمیتوانیم تصور کنیم که ایا بعد از فتح اعراب احوال این مملکت چه خواهد شد — ایا چقدر اجداد ما خون ابن طایفه را در همین جزیره ریخته باشند وچگونه ممکن است از این کار چشم بپوشند — وانیکه ما از رودریك و حکومت او شکایت میکنیم این شکایت از قبیل گفتگوی دو نفر برادر یا پدر وفرزند است که بهیچوجه جایز نیست از يك ملت خارجی استعانت نمائیم که جنساً و مذهباً و وطنا با ما مغایر است — واما سوء رفتار و خلاف مروتیکه رودریك در حق من روا داشته همان خیالات باطنیه اوکه خاطرش را خسته دارد کفایت میکند وبلاشك خداوند او را جزا خواهد داد — وای برادر من ای سرجیوس اینك موقع وضرورت همچو اقتضا میکند که هر کینه و دشمنی که در خاطر داریم همه را بیك سو گذاشته با کمال اتحاد بردفع این حمله و هجومی که دشمن بجانب ما اورده اتفاق نمائیم تا مملکت را از آفات ایمن داریم و لازم است از هر بدو ناملایمی که از دیگری بر ما رسیده باشد اغماض نمائیم — و همان . اینك من شروع میکنم از مخودم و میروم پیش رودریك و او را در باب خلاصی وطن

موافقت خواهم کرد . . .) این بگفت و رفت بجانب طاقچه که کلاهش در انجا بود بگرفت و بر سر گذاشت و قصد بیرون رفتن کرد و چنان عصبیت و غیرت ملی در وی اثر کرده بود که بهیچوجه ملتفت خود نبود و تصور نمیکرد که اینك او در حبس است و بدون اجازه ملك امکان بیرون رفتن ندارد *

ودر اثنای این صحبت سرجیوس همه را بحقارت نفس خود ملاحظه مینمود وهمینکه اوباس صحبت را باخر رسانید سرجیوس دید که درحقیقت نهایت ضعف رأی وسستی عقیده‌را بروز داده وملاحظه احوال اوباس را که نمود دید که‌این مرد ازاخلاق بشریت تجاوز نموده دیگر خود داری نتوانست پیش رفته اوباس را در آغوش کشید ومحاسن او را بوسیده گفت (خداوند تو را برکت و سعادت دهد که تو از جنس بشر نیستی بلکه ملکی مکرم و فرشتهٔ محترم و براستی که مرا پیش چشم خودم حقیر کردی و ذلیل داشتی و من خود را تابع و مطیع تو میدانم که هرچه صلاح دانی امر فرمائی *

اوباس هم در انحالت کلاه خود را بر داشته موهای خود را مرتب میکرد و بجانب در حرکت نمود ناگاه ملتفت شد که نمیتواند بیرون برود مراجعت کرد و معلوم بود که از ین حرکت خجل شده پس صفحه مشمی بدست آورده بر آن بنوشت

از جانب اوباس خلیفهٔ اعظم برودریك پادشاه طلیطله

این نامه را از سجن بتو مینویسم نه برای رعایتی که از تو چشم داشته باشم و نه از زحمتی که از آن بیمناك باشم بلکه چون شنیدم مصیبتی بر تو وارد آمده که اسباب صدمه مملکت خواهد بود خواستم در رفع آن مصیبت با تو شریك باشم و سر خود را در میان سر های سایر قشون تسلیم کنم و حرفی دارم که بهتر میدانم حضوراً باتو بگویم پس مقرر دار یکی از مأمورین حبس من مرا پیش تو برساند

و بیرون آمده مکتوب را بیکی از مستحفظین داده گفت فوراً بملك برسان و خود

بمنزل خویش بر گشت رودریك در این روز بنهایت متفکر ومتحیر بود که چه کند و از برای رنجش کومسیس چه چاره سازد که نه خودش میتوانست برای ترضیه پیش او برود و نه او میخواست دوباره نزد رودریك بر گردد خلیفه مارتین هم از یك طرف رنجیده است که نمی تواند اورا برای اصلاح اینکار مأمور نماید و بیشتر از روز را در این خیال واندیشه بتنهائی بسر برد پس ناگاه خادم مخصوص او داخل شد و مکتوب اوباس را تقدیم داشت صفحه را بگرفت و قرائت نمود وباور نمیکرد که مطلب را فهمیده باشد دوباره و سه باره قرائت نمود تا بخوبی یقین حاصل کرد پس فوراً حکم داد که اوباس را تحت الحفظ بنزد او بیاورند و خود بیرون رفته در دربار منتظر ورود اوباس بنشست

*

دقیقه چند نگذشت که اوباس وارد شد با قدمی ثابت و هیمنهٔ آشکار رودریك همچنان ساکت و صامت بماند تا به بیند که از اوباس چه میتراود پس اوباس شروع بسخن نموده گفت (ای ملك اندیشه مکن که من پیش تو نیامدم تاتورا بسوء رفتار ملامت کنم بلکه برای اصلاح حال ملك آمده ام که شنیدم اعراب باطراف اینمملکت وارد شده وقصد تسخیر آن را نموده و سپهسار تو بر تو خشم گرفته و در این موقعی که مملکت را باو احتیاجی است از تو دوری جسته — او هم مثل ژولین ضعیف الاراده و لین الاریکه است زیراکه انهارا با یکی از افراد قوط خصومت و ضدیت است واینك میخواهند تلافی ان را نسبت بمملکت و از کلیه نفوس ان نمایند) واین جمله را بایك رزانت ووقار و قدرت و اقتداری تقریر نمود که هوش از سر رودریك بدر رفت

*

که چون جان خودش ازین روشنائی مهجور و ازین عالم وطن پرستی و ملت پروری دور بود نمیتوانست که حقیقة گفتار اوباس را باور کند وهمی از خلوص نیت و پاکی طویت و فطرت او تعجب میکرد — آری مستبعداست ظهور بزرگی و بزرگواری در آنان که بسزای نیکی بدی کنند — و پیش خود خیال کرد که جوابی مختصر

بگوید و اوباس را از حقیقة مرادش استنطاق نماید پس گفت (امابنظر توجه میرسد
گفت (چه خوب کردی در کوتاهی مطلب بر همان موضوعی که در آن هستیم و
و آنچه بنظر من میرسد این است که همین دقیقه کس بفرستی کنت کومسیس وخلیفه مارتین
را حاضر آرند همینکه نزد تو آیند آنهارا بسؤ رفتارشان در چنین موقعی خطرناك
ملامت کنی و بموافقت باخویش در دفاع اعراب از مملکت دعوت نمائی)
رودریك فوراً از مستخدمین دربار مأموری بفرستاد که آن دو را هرچه زودتر حاضر
سازند فرستاده برفت واوباس رودریك را بنشستن اشارت کرد واوهیچطور نمیتوانست
حرفهای ویرا چنانچه بود از روی حقیقة و ممانعت باور نماید ساکت مانده و میترسید
که مبادا ناگاه لب بملامت اوکشاید و حواسش بکلی پریشان و خاطرش آشفته گردیده بود
اما اوباس بر کرسی بنشست و بهیچوجه ملتفت و متوجه نبود که کسی پیش او هست
بایست دقیقهٔ چند بگذشت و فرستاده باز آمده ملك را بحضور هردو اعلام داد
و کومسیس داخل شده کرنش کرد تحیت گفت و باجازهٔ ملك بنشست چشمش که بر
اوباس بیفتاد از حضور او تعجب کرد پس از وی خلیفه مارتین وارد گردیده از
دیدن اوباس خود داری از شرم وخجلت نتوانست .
امااوباس روی بجانب رودریك نموده اجازهٔ سخن گفتن بخواست پس روی بکومسیس
کرده گفت (شنیدم که حضرت کونت دیروز خشم کرده و رنجیده خاطراز مجلس
ملك بیرون رفته آیا حال امروزش بر چه سان باشد)
گفت (غضب و رنجش من نسبت بجلالت ملك نبوده بلکه از شدت غیرت و
عصبیت ملی ووطنی بود و دیروز هنوز بمنزل نرسیده بودم که ملتفت شدم در کار
تندی کردم و کم فرصتی نموده زیراکه اینك موقعی است که لازم میکند اتحاد
مارا بردفع دشمنان)
کلامش هنوز ختم نشده بود کهاوباس لب گشوده گفت (جزاك الله فی الدارین
خیرا من هم همینطور از تو چشم داشتم از آنجائیکه برحال و حدت مزاج تو

واقف بودم که مردمان حاد المزاج زود بصواب بر میکردند) پس روی بخلیفه مارتین نموده کفت (خلیفه مارتین را هم تصور نمیکنم غیر از ین طور رأی داشته باشد . . .) مارتین همچنان سر در لاك خود فرو برده ساکت بماند اوباس روی برودریك کرده و کفت (هیچ شك ندارم که قدس و بزرکواری برادرما مارتین هم جز بوفاق و اتفاق تصدیق نخواهد نمود و چنانچه سید ما مسیح ع ماراوصیت فرموده بترك کینه و دشمنی پس اجازه خواهد فرمود و ازینجهة دیکر نباید حرف زایدی بمیان آورد بلکه باید بکار شروع نمود و ملك باید بانعقاد مجلس و حضور بزرکان و اولیای دولت حکم فرماید

درانحال مارتین سر بر داشت و روی بملك کرده کفت (چکونه میتوان قبل از عرض اینمطلب بمجلس اساقفه همچو مجلسی دراین کار تشکیل داد درصورتیکه حضرة ملك میداند این کار بر خلاف قوانین مملکت است

فصل هفتاد و دویم

قرار جنك

و نه اینکه ترتیب قوانین مملکت میتوانست اوباس رااز رأی خودبازدارد زیراکه اصرار داشت در عجله و پیشرفت کار بعلت اینکه جمع آوری اساقفه چندی بطول میانجامید ودیکرآنکه شاید مارتین فسادی کند ومجلس را برانکار جنك وادارد پس عذری اندیشیده کفت (غرض من هم بر تشکیل این مجمع آن است که معین شود در مجلس اساقفه چه باید کفت و چه میتوان عنوان کرد)

ولی التفات بدین نکته نداشت که ضمناً مارتین غرضش از اجتماع انجمن اساقفه این است که از خروج مارتین از حبس شکایت نماید زیرا که براو خیلی ناکواروسخت آمده بود که بعد از ورود بمحضر ملك اورا درآنجا مصلحت کذار و مشیر ومشار ملاحظه نمود

ولی رودریك تشکیل مجلس وزرارا پسندیده امر فرمود بفرستند و اعاظم رجال را اعلام نموده بحضور در مجلس ملك دعوت نمایند پس تمام بزرگان و شرفای دولت حاضر آمدند وپیش از انعقاد مجلس کنت کومسیس اظهارداشت که این مجلس نظر باهمیتی که دارد باید بطور رسمی تشکیل شود — و قید این رسمیت در مقام مستلزم خروج مارتین بود زیراکه او از وزرا و رجال دولت نبود پس اورا بخفت ازمجلس بیرون کردند و آن بد بخت همی از غیظ دندان خودرا بهم میسائید

مجلس که منعقد شد اوباس بر خواست و دست خویش‌را بلند کرده تکبیر بگفت و نماز حاجت بگذاشت و بخداوند تعالی توصل جست که قلوب قوط را با یکدیگر اتفاق و اتحاد دهد تا از وطن خود بتوانند حمایت کنند پس روی باهل مجلس کرده گفت « همه میدانید که از جلالت ملك نسبت بمن تا چه اندازه بی رحمی و بد رفتاری شده است و در مجلس اساقفه در حق من چه اغماض و ستمی رفته تا اینکه مرا بطور گناه کاران در حبس توقیف داشتند و مدت دو ماه در آنجا جز مستحفظین محبس دیگری را دیدار نکردم — بدون هیچ گناهی در حق من حکم بناحق نمودند در حالتیکه من ذمهٔ خودرا ازهر تهمتی دور میدانستم — باوجود این حالت بمحض اینکه شنیدم خطری برای احوال مملکت پیش آمده فوراً در حضور ملك اجازه خواستم و از حضرت او مستدعی شدم که من نیز جزو سایر لشکریان بخدمت وطن پردازم — و نمیدانم رأی وارادهٔ شما دراینباب چه خواهد بود و شما هر یك وزرای بزرك دولت و اهل تدبیر و سیاستید — و من بچیزی که شما از آن بی خبرباشید حرف نمیزنم بلکه خلوص و حضور خودم را دراینخدمت توضیح میکنم که مرا هم از کمترین خدمتکاران وطن فرض نمائید

کنت کومسیس گفت « بزرگی و بزرگواری ومروت وتعقل اوباس بیش از آن است که راجع بآن سخنی گفته شود بلکه ما میتوانیم بگوئیم که این احساسات و ملایمات از نوع بشر دور و کمیاب است . و چگونه ما بتوانیم به بینیم و تحمل نمائیم چیزی

که برای ما پیش آمده و خود را در خدمت مملکت مستهلك بگذاریم — ولی چیزی که هست نباید در کار تاخیر کرد که وقت بنهایت تنك است و نباید کار را منتظر مجلس اساقفه گذاشت که وقت بلاجهة ضایع خواهد ماند

پس اوباس گفت (ولی ناچاریم که با آنها استشاره نمائیم و بطوری که همه میدانیم اساقفه امروز همگی از صاحبان فضایل و عصبیتند و در تدبیر امورات این مملکت و تنظیم عمل حکومت و وضع قوانین حق وافر دارند.

رود ریك گفت (البته صدور حکم قطعی بر سوق سپاه بدون استشاره از انها صورت نخواهد داشت)

کنت کومسیس گفت (هیچ ملاحظه از استشاره آنان نیست ولی چیزی که هست وقت تنك است و کار میگذرد)

پس اوباس اندیشه کرد از اینکه مبادا کومسیس در پیشرفت خیال خودش اصرار کند و انوقت مقصود او مهمل بماند و بر حالات مارتین متذکر شد که از مجلس رنجیده خاطر بیرون رفت و اگر ترضیه از وی بعمل نیاید بسا هست که کار را از رنگی دیگر بیرون آورد و اسباب تهیج خاطر اساقفه گردیده مملکت را در نفس خود بشوراند و فتنهٔ تولید نماید و مصیبت دیگری از داخل بهم رساند و بر آن شد که این حال را اصلاح کند پس بکنت کومسیس گفت (همچو می بینم که تنگی فرصت خاطر تو را دقیق تر داشته ولی همانطور که خود گفتی هیچ ملاحظه از استشاره از مجلس اساقفه نخواهد بود بلکه احترام انها بهر جهة لازم است زیرا که انها هستند که اساس این تنظیمات را وضع نمودند

و چنانچه میدانی از تعلیمات و نتایج ایشان فوایدی بسیار بمملکت عاید گردیده وهم لازمهٔ اتحاد مارا و امید دارد که از آنها مشورت کنیم زیرا که ممکن است رنجش آنان از اینمعنی اسباب زحمت شود و تو خود میدانی که از اینکار چه مرتب میشود از تضییع نتیجه و ازدست رفتن مقصود بلکه شمشیر تو برای وصول بان آخته و ساخته

شده است وامید وار چنانم که تو خود درمقام تلافی این کار برآئی و هیچ شبهه ندارم که اینکار در عهدهٔ شخص تست و امیدم چنان است که هم از این زودتر دراینکار شروع نمائی پس اشارتی بدر وبیرون رفتن مارتین کرده کفت (خوب است اجازه فرمایند خلیفه مارتین هم حاضر شود و اوهم دراین مبحث داخل شده رأی خود را ضمیمه آرای دیکران نماید

و ازآنجائیکه اخلاق پسندیده و اطوار خارق العادهٔ او باس در همکی اثر کرده بود هیچیك را سر برد و مخالفت با رأی او نبود — زودریك فوراً امر باحضار مارتین نمود واو در یکی از غرفات قصر تنها نشسته بود همینکه وارد مجلس کشت او باس یکباره بپای خواست و اورا بشارت کفت و کفت (ای برادر مکرم هیچ چیز نمیتواند مارا بتجاهل حق اساقفه وادارد ومملکت قوط را از مساعدت آنان بی احتیاج فرض نماید ولی فرزند عزیزما کنت کومسیس مردی است جنکی و جنکجو وشدت غیرت و عصبیت او در حفظ وحمایت این دولت اورا بعجله وشدت میکشاندولاجرم او در تصویب رأی خویش نظر بقوانین نظامی مصاب ومحق است ولی من رأی پدر روحانی راتصویب مینمایم واستشاره از حضرات اساقفه را لازم میشمارم — مکر اینکه میترسم این کار بتأخیر انجامد ووقت فوت شود وسعی ما بحاصل ماند درصورتیکه هیچ کمان نمیرود که مجلس اساقفه هم بعد از اجتماع جز مبادرت بجنك و صیانت حدود مملکت اشاره نخواهند فرمود و شاید که هم مارا از تأخیر سوق سپاه باجتماع آنان ملامت کنند . من اینطور خیال میکنم — دیکر نمیدانم جلالة ملك چه می اندیشد — که بتدارك لوازم جنك اقدام شود و بهر طرف احکام لازمه در اخذ مال وجمع آوری رجال صادر کردد و خدمت حضرات اساقفه هم بفرستیم وآنها را مجتمع داشته درقرار مجلس باایشان مشورة نمائیم ویا اینکه ماکار خویش بسازیم وفقط کسیرا بخدمت آنان فرستاده خلاصه اعمال خویش را اطلاع دهیم زیرا درانساعت که حضور آنان لازم است همکی درمنازل خود آرمیده اند واکر ملك اجازه دهد سخنی دارم ودراینباب چیزی بخاطرم رسیده و رأی باحضرة ملك است

تاچه اندیشد — وآن حرف این است که صلاح در آن می بینم که جناب خلیفه مارتین از جانب ملك در رسانیدن خبر استقرار انجمن بحضرات اساقفه نیابت کند و اگر هم مرا برای تقدیم این خدمت لایق دانسته با منت اقدام خواهم نمود تا جلالة ملك در اینباب چه صواب اندیشد)

مارتین دیگر هیچ راه فراری برای خود ندید و هیچ راه اعتراضی بر او باس تصور نمود و تعجب کرد که چگونه او باس او را بوکالت از جانب ملك تصدیق و انتخاب نمود ولی از گمان باطلی که داشت تصور کرد مقصود اوباس این است که اورا از مجلس ملك دور بدارد یا خود خواسته باشد از مجلس فرار نماید این معنی بر وی بنهایت ناگوار و سخت آمده ناچار شد که مغلطه و خلط مبحث نماید و گفت (تصور میکنم که حضرة ملك سوء ظنی از مقصود من حاصل نموده باشد من اگر لزوم مجلس اساقفه را توضیح و تایید کرده باشم فقط بملاحظه رعایت قوانین مملکت بوده است زیرا که مسئله حرب چنانکه برادر من خلیفهٔ اعظم میفرماید باید هر چه زودتر شروع شود وحضرة ملك بهرطوری که اراده میفرماید حضرات اساقفه را مستحضر فرماید و من خود شخصاً کمال شرف را دارم ازینکه واسطه ابلاغی از طرف جلالة ملك باشم ولی عیب اینجاست که این رسالت بطول خواهد انجامید و مجبوراست که از هر دیری بدیر دیگر برود همینطور حضرة برادر معظم اوباس و بهتر آن است که حضرة ملك این رسالت را بدیگوی مرحمت فرماید و جمعی را باین خدمت بگمارد که همگی یکدفعه خبر را بحضرات اساقفه برسانند

او باس ملتفت شد که مقصود مارتین ازین جمله چه میباشد و در ضمن این نرمی و اظهار مودت چه خشونت وحسدی نهفته دارد ولی برای روشن شدن نتیجه ورسیدن باصل مقصود چشم از هر ناملایمی بپوشید وبنا کرد بتمجید و تحسین او و در حال تبسم و گشاده روئی روی برودریك کرده گفت (بخواست خداوند همگی در امر جنگ متفق ومتحدیم و بر حضرة ملك همان است که با مجلس اتفاق فرماید برای تدارك جنگ

و باید بداند که ما از هر جهة خادم مملکت وحاضر خدمتیم بهرچه امر فرماید)
رودریك پس از آنکه اینطور یاری و مدد کاری اوباس را در نصرة خود ملاحظه نمود شخص او در نظرش بزرك شد و احترامش زیاده کشت و بی اختیار کفت (خداوند تورا برکت ووسعت دهدای اوباس) اوباس از ترس اینکه مبادا این مودت سبب اشتعال نایره حسد درقلب مارتین میشود و ناچار موجب انحراف مسئله از موضوع خود خواهد شد از جای بر خواست و خدمت ملك اظهار داشت که اورا اجازه فرماید که بمحبس خود بر کردد (رودریك) مضطربانه کفت (صبر کن ای حضرت خلیفه اعظم و قدری با ما بمان قصه حبس را واکذار که اینك تو مارا بهترین مشیر وبهترین مصلحت کذاری)
اوباس کفت (من بهر حال شاکر بوده و هستم ولی مرا اجازه فرمای که از این مجلس بیرون بروم واکر حضرة ملك لازم بداند باز مراجعت خواهم نمود)
رودریك ناچار او را مرخص نمود اوباس نیز خداوندرا بسلامت رای خود شکر نمود بمنزل خود بر کشت و سرجیوس را ملاقات نمود که همچنان بانتظار او نشسته است پس آنچه که بروی کذشته او را حکایت نمود و سرجیوس بیشتر متعجب شد و از مناقب و فضایل او متحیر کشت و پس از صحبت های مختلفه از اوباس اجازه خواست که بدیر خود بر کردد و از خدمت او مرخص شده بعد از چند روز بدیر بر کشت

فلوروندا از دیر چشم براه رئیس دوخته و همه روز بر بام دیر بر می شد و راه او را چشم میداشت تا اینکه سرجیوس برسید و انچه از حدیث اوباس و قصه دربار در خاطر او بود برای فلوروندا حکایت نمود فلوروندا از شنیدن این قصه باطناً ملول و محزون شد وآنچه که از سقوط وهبوط دولت قوط تصور مینمود بر خلاف ملاحظه کرد و بر حال خود بیمناك شد که اکر عرب فتح نکنند و شکست یابند احوال او و پدرش چه خواهد شد ولی هیچطور نمیتوانست که نسبت خطائی باوباس بدهد زیرا که نوامیس شرف و حقیقة

مروة با او همراه و مساعد بود در حال خود متفکر شدو چاره نجات خود را فقط در قتل رودریك ملاحظه نمود بخصوص بعد از اینکه پدرش کوش مخالفت کوبیده و بی پروا بادشمنان مملکت اتحاد مینماید و یقین کرد که اگر رودریك فتح نماید وای بر حال و ومصیبت بر اهل و خانواده او خواهد بود . پس از حالات الفونس از رئیس پرسید کفت که از قرار معلوم باید او در معیت یك قسمت عمده از قشون در استجه باشد او منتظر او امر ملك است که او را بکدام جانب روانه فرمایند فلوروندا دیکر بیطاقت شد وهمه را مترصد بود که شاید وسیله بدست آورد و خود را باو برساند زیراکه میدانست اکر الفونس میدانست کهاودر کجاست البته خود را باو میرسانید

ولی از نکاهبانان و مستحفظین که رودریك در طرق و شوارع کماشته بود هراسانك بود بی اختیار از رئیس دراین باب مشورة نمود رئیس کفت بهتر آن است که چندر وزدیکرهم در دیر بمانید تا معلوم شود که از قصه جنك چه نتیجه حاصل خواهد شد

فصل هفتادو سیم

سفر

فلوروندا تمام فصل زمستان و فصل بهار را در دیر جبل ساکن بودو از هر طرف کوش باخبار و اطلاعات خارج میداد و اجیلا و شانتیلا نیز از کوشه و کنار برای او کسب اطلاعات مینمودند و هر خبری کهباو میرسانیدند همه راجع بود بفتوحات اعراب و راهنمائی پدرش تا اینکه کفتند اعراب بخاك اسپانی وارد شده ایالت بوتیکه را تسخیر نمودند . و رودریك هم مشغول تدارك لشکر و خروج از طلیطله است باز کفتند که او از طلیطله بیرون رفت و جمعیت کثیری از لشکر در معیت او بوده است و اسپانی از هر جهت مضطرب و پریشان بود جمعی میترسندو جمعی در زحمتندو جمعی دیکر خوشحال وجمعی دیکر متاسف زیراکه اهالی بر چند طبقه منقسم و چنانچه خاطر مطالعه کنندکان مسبوق است مردم مملکت دارای

عقاید وافکار مختلفه بودند

اما اهالی دیر جبل ازهر طرف خبر ها می‌شنیدندولی خود را از هر خطری دور میدانستندزیرا که از میدان جنك و تقابل دو کروه دور بودندو فلوروندا بکلی غرق بحر خیال و از هر جهة پریشان و آشفته حال کاهی دلش پیش الفونس بود کاهی پیش پدرش و نمیدانست بطرف کدام یك حرکت کند یا همچنان در دیر بماند و کاهی راضی میشد که در دیر بماند تا به بیند عاقبت کار چه خواهد شد و رسولی نزد پدر خود فرستاده کسب تکلیف نماید .

فصل بهار و روزکار خوش دیر جبل بود نسیم بهاری هوا را تازه و خرم داشته و زمین را فرش زمردین کسترانیده دریکی از روز هافلوروندصباح خوش کهازخواب برخواست لباس پوشیده بر ان شدکه از دیر بیرون رفته در بساطین وچمن زارها تفرج و تفریحی نماید قبل از انکه بیرون برود اجیلا بر وی وارد شد واز جانب رئیس او را احضار داشت و حال انکه چندی کذشته بود که با رئیس ملاقاتی نکرده درانوقت قلبش بطپید و تعجیل کردوخود را بغرفه رئیس برسانید وقتی که وارد شد مرد سالخورده را در نزد اوملاقات نمود

بشره و قیافهٔ اورا ملاحظه نمود دید که از طایفهٔ قوط نباید باشد وهمینطور ازجنس رومن هم نیست سر و وضع ولباس اورا ملاحظه نمود بخاطرش رسید که باید اورا دیده باشد و شاید که اورا در سبته پیش پدرش دیده است تااینکه نزدیك‌شده‌آثار سفر درآن مرد ملاحظه نمود که هنوز کرد وخاك راه برسر ورویش نشسته بطوری که رنك وبشره اورا بکلی تغییر داده است فلوروندا از قلب خود احساس خبر تازه کرد داخل شده سر جیوس را سلام و تحیت کفت سرجیوس هم ازدیدار اواظهار فرح کرده کفت (بسم الله این رسول پدر تست)

فلوروندا که این سخن بشنید قلبش بطپید و احوالش دکرکون شد و روی بان مرد کرده کفت (کیستی تو)

کفت (من از دوستان صادق پدر توام که بر اسرار و همه چیز مطلع میباشم از کاغذیکه باو نوشتی مسبوقم و از نتیجه که بر این کار علاقه کرفت از کوبیدن سر . . . باخبرمیباشم و خیلی عجب است که تومرا بجانیاوردی)

فلورندا که صحبت کردن او بشنید و درقیافهٔ او تفرس نمود بیاد آورد که اورا در زمان طفولیت مکرر دیده‌است و او بسیار در خانهٔ پدرش آمدوشد داشته و همینطور در فکر بود مرد که ملاحظه نمود او در اندیشه است کفت (آیا سلیمان تاجر را میشناسی)

فوراً فلورندا ملتفت شده کفت (تو سلیمانی ؟ عجبا خوب بخاطر دارم که تو اغلب بخانهٔ ما آمدو شدداشتی و برای پدرم پارچهای نفیسه ومتاعهای قیمتی میاوردی و آیا اینك از نزد پدرم میرسی ! وآیا او را در کجا و در چه حال کذاشتی ؟) کفت (او را خوش و خرم بالشکر عرب درکنار وادی لبته کذاشتم)

این را بکفت و باچشم اشاره نمود که آیامیتواند همه چیز را در حضور خلیفه بکوید فلورندا اشاره کرد که آری پس کفت (لشکر عرب دربوتیکه وارد شد و ابداً هیچ مانع ومعارضی برای خود ندید وکمال تفقدرا نسبت بسکنه نمودند وچیزی نخواهد کذشت که بکلی تمام مملکت را خواهند کرفت)

رئیس سر جبوس از خود بخود شده کفت (پس چه خواهد شد احوال لشکر اسپانی) کفت (هنوز که بالشکر رودریك مقابل نشده اند ولی‌شنیدم که‌اوبایك لشکر کشیفی ازشهر طلیطله بیرون آمده‌است والبته باکمال خفت وخاری شکست‌خورده منهدم خواهد شد) ازین حرف رنك از روی رئیس پریده کفت (حقیقة میکوئی و اعتقاد تو براین است پس در آنحالت روزکار ما چه خواهد شد)

کفت (شمادرهر حال آسوده باشید که البته از سابق خوشتر وبهتر خواهد بودزیرا که اعراب هر شهریرا که فتح نمودند بهیچوجه من الوجوه متعرض اهالی و سکنهٔ آنجانخواهندشد مکر اینکه جزیه وخراجی مطالبه نمایند مخصوص جماعت روحانیین

و خانها که آنها از هر زحمتی ... و آسوده هستند و در عین سلامت و آسودگی در دیرهای خودشان خواهند بود و این چیزی است که باچشم خود در شهرهائیکه فتح نمودند در مصر و شام ملاحظه نموده‌ایم

سرجیوس در فکر فرو رفته سکوت عمیقی بروی طاری شد فلوروندا گفت (اینها بجای خود تو برای چه مهمی بدینجا آمدی)

سلیمان گفت (خواجه محترم من پدر بزرگوارت مرا بفرمود که آمده از حال تو کسب اطلاع نمایم و چنانچه میل رفتن بسوی او داشته باشی در خدمت تو حرکت کنم

فلوروندا از شنیدن این حرف قلبش بشکفت و گفت (از راهها چگونه میشود امنیت حاصل نمود)

گفت (هیچ زحمت و مانعی برای ما نخواهد بود از مردمان روستا وقرأ که بما زحمتی نخواهد رسید ملک هم اکنون در مشغله مهم لشکر کشی و تدارکات جنگی و مصیبت خود گرفتار است)

پس فلوروندا مثل اینکه مشورت میکند و راهی میخواهد روی بجانب سرجیوس کرده نگاهی باتأمل نمود رئیس گفت (ای دخترك من اگر چاره جز از رفتن نداری چه ضرر دارد اینك بهترین فرصت و موقعی است برای تو من هم از خداوندتعالی در خواست میکنم که تورا بسلامت و خوشی بمقصد رساند)

فلوروندا برخواست نزد خاله رفته مراتب را بوی حکایت نمودو درباب رفتن استشاره نمود خاله رأی در رفتن با سلیمان داد پس فوراً رخت سفر بربسته تدارکات حرکت خود را حاضر نموده فردای آن روز از سرجیوس وسایر مستخدین دیر وداع کرده درمعیت سلیمان بیرون آمدند و اجیلا وشانتیلا هم همچنان در معیت او میرفتند فلوروندا از سلیمان خواهش نمود که چون راه انها فرقی نخواهد کرد پس از طرف استیجه سفر کنند *

هیئت مسافرین روانه شدند و هیچ چیز در راه انها را مانع و مزاحم نبود حتی ابر یاباران هم واقع نشد دامن صحرا سر تا سر چون جامه نیك بختان سبز و خرم و

درختان جنگلی از هر طرف چون زاهدان دست دعا بسوی آسمان بر داشته و سوسن زبان با مین بر کشوده و چنار کف حاجت بر کشاده در ان صحرای میمونشان سیر میکردند و میرفتند تا اینکه روزی سلیمان از دور سواد شهر استجـه را بفلوروندا نمود فلوروندا قلبش بطپیدن در آمد و اندامش را ضعف وسستی بگرفت بر موقع مرتفعی بر آمد آثار وعمارات شهر را تماشا میکردند چشم فلوروندا بر بنای کنیسهٔ بیفتاد فورا کرنش نموده برکت خواست وهمواره در قلب خود متذکر حال الفونس بود وناچار شد که از سلیمان پرسش نماید پس گفت (وقتی که رودریك یك اردوئی بشهری مثل استجه مامور نماید درکجا وبچه وضع منزل خواهند کرد) *

گفت (گمان میکنم میخواهی جای الفونس را معلوم کنی) *

فلوروندا تعجب کرده گفت (آری تو ازکجا دانستی) *

گفت (حالا یك دوسه ماهی است دانسته وملتفت شده ام یعنی وقتی که ازاین شهر عبور کردم و قشون امیر الفونس در انجا اقامت داشت در همین قلعه که کنار جسر است واگر میل داشته باشی میشود الان تحصیل خبری نمایم) *

فلوروندا با یك زبانی که نمیدانست چه میگوید گفت (خدا تو را خیر دهد برو و یك خبری برای من بیاور) *

سلیمان مثل برق لامع برفت فلوروندا وخاله ودیگران هم پیاده شدند وبانتظار بماندند و آن بیچاره همـه را در باطن خود بخود وعده ملاقات دیدار الفونس میداد و منتظر بود که الان خبر صریحی برای او خواهد آورد و همینکه تصور ملاقات الفونس را میکرد خون در عروقش بجوش می آمد و قلبش مضطرب میشد و همواره بخاطر می آورد اخرین ملاقات واخرین روزی که الفونس را در قصر دیده بود و شمایل او را با آن قبای ارغوانی و بالاپوش زمستانه پوستی و صورت نظامی که از کلیسا بر گشتـه بود بنظر می آورد و رفـتن او را بعجلـه

بعد ازشنیدن بانك ناقوس گویا معاینه می دید و هر دقیقه حالش بیك اضطرابی دیگر

مضطرب میشد ولی چندان خیالات پریشانش را طولی نکشید که سلیمان را دید بر میگردد ولی تنها و همانطور آمد تا نزدیك فلوروندا رسید و شرم او را مانع بود که چیزی از وی سئوال کند و پیش از اینکه برسد و خودش بگوید او پرسش کرده باشد همینکه نزدیك رسید گفت ﴿ احدی را در قلعه پیدا نکردم ﴾

گفت (شاید هیچ در انجا فرود نیامده بودند)

گفت ﴿ چنین نیست که من خود انهارا در این قلعه بدیدم و اینك هم از بعضی قراولان قلعه پرسیدم گفتند چند روز قبل فرمانی از ملك بوی رسیده است که بجانب وادی لبته حرکت کرده با قشون او بپیوندد و در مقابله با اعراب حاضر باشد ﴾

فلوروندا را حال دیگر گون شد و در خود فرو رفت ولی خود داری نموده در برابر ان مرد وجنات خود را تغییر نداد ولی این اندیشه تمام خیالات او را پریشان و در هم داشت که اینك در موقع مقابلی دو قشون روزکار چه خواهد شد و کار بجا خواهد کشید پدرش در قشون عرب از یکطرف و محبوبش در قشون اسپانی از طرف دیگر بهریك شکست و چشم زخمی وارد آید براو وارد شده و شاید که سلیمان ذهنش از تصورات فلوروندا دور بود و از کجا این خیال که در خاطر او گذشت قیاس نمی کرد پس گفت

﴿ تصور میکنم اگر قدری زود تر برویم امیر الفونس را در راه ملاقات نمائیم زیرا که انها دو سه روزی بیش نیست که حرکت کرده اند و اگر هم در راه ملاقات نکنیم البته در وادی لبته که خواهیم رسید او هم انجا خواهد بود انوقت ممکن است که من از انچه تو تصور میکنی از او استفهام کرده خبری بیارم ﴾

فلوروندا قدری قلبش آرام گرفت و فوراً اشاره بحرکت و رفتن نمود مرکب حاضر آوردند و براه روانه شدند تا اینکه آثار استجه از برابر چشم انها پوشیده شد و از نهر سنجیل

گذشته بطرف جنوب روانه شدند و بر تاکستانها و مزارع میگذشتند و هر قدر بوادی ابنه نزدیك تر می شدند سکنه و آبادانی کمتر می شد *

روز دیگر در اثناء راه که میرفتند ناگاه بجماعتی بر خوردند که هر یك با نهایت عجله میرفتند مثل اینکه از دشمنی فرار میکنند فلوروندا یقین کرد که باردوی اعراب نزدیك شده یا اینکه انان ازین طرف حرکت میکنند روی بسلیمان کرد دید که او بجانب افق نظاره میکند که گویا چیز غیر مترقبه دیده است نگاه کرد گرد و غباری دید که از دور نمایان است و مسلم داشت که لشکر عرب است بسلیمان گفت (همچو تصور میکنم که این گرد و غبار آثار حرکت لشکر عرب است و باید بما نزدیك شده باشند) *

گفت (تصور میکنم سپاه اعراب باشد زیرا که حرکت انها از شمال بجنوب است) وروی بیکی از پیاده های زارعین کرده پرسید که چه خبر است وانها بکجا میگریزند گفت مگر نمی بینی لشکر ملك را که میرسند اگر بما بیچاره ها تلاقی کنند صد هزار صدمه واذیت میرسانند وازهر جای که بگذرند بهیچ چیز زراعت و بوستان و درخت و آبادی ابقا نمیکنند و اگر بهمان چاپیدن و خوردن اکتفا نمایند کار سهل است ما بیچاره هارا هم صدمه میرسانند) این حرفها را میزد و میگریخت و میترسید که مبادا اینها خود از حزب ملك باشندواورا آزاری رسانند *

فلوروندا که این سخنان می شنید بر احوال ان بیچارها متاسف میشد و میل داشت بفهمد که آیا رودریك خود بنفسه با این لشکر خواهدبود یانه‌ازسلیمان پرسید (آیاتصور میکنی ملك خودش هم شخصاً با این اردو باشد)

گفت (آری همچو تصور میکنم

فلوروندا که این بشنید پشتش بلرزه در آمد و خطر را نزدیك دید سلیمان که نگاه بسوی او کرد ازوجنات احوال خیالات قلبش را ملتفت شد اضطراب او را که دید

گفت ❁ ای خاتون از چه بیم داری تو بهر حال در امان خواهی بود
و اگر خواسته باشی اینك در جائی پنهان میشویم تا این قشون آمده عبور
نمایند ❁ این بگفت و بسوی تلی که خرابه بر بالای آن بود
روان گشت که از راه و معبر اردوی رودریك دور و محفوظ بود ❁
در ان خرابه داخل شدند فلوروندا گفت بهتر آنست که من و خاله تبدیل لباس نموده
بجامه مردان در آئیم تا یکلی از هر گمان بدی دور باشیم فوراً جامه خودرا تبدیل نموده
لباس مردان در پوشید و در همان خرابه در پشت دیواری شکسته پنهان شدند فلوروندا
بسیار میل داشت که عبور اردوی رودریك را تماشا کند خودرا در گوشه کشید
از شکاف دیواری ملاحظه حرکت اردورا مینمود گرد وغبار رفته رفته
نزدیك می شد تا اینکه از میان گرد علمهای قشون اسپانی نمودار شد و لشکر
فوج فوج آمده میگذشتند و سواران دسته دسته با سلاحی تمام و لباسهای رنگا رنگ
بگذشتند دسته دیگر از افواج پیاده و سواران مخصوص نمودار شدند با لباسهای
مزین و اسلحه مرصع و موکبی با حشمت و جلال در میان آنان نمودار بود که از
بسیاری جواهرات گرانبها در روشنائی آفتاب برق و تلؤلؤ داشت فلوروندا دانست
که باید موکب رودریك باشد خودداری نتوانست اضطراب و وحشت عواطف
اورا فرا گرفت وزانوهایش سست شده پشتش بلرزه در آمد فوراً خداوندرا
بیاد آورده که او را از چنك غلبه او نجات بخشید و قدری بر قوت قلبش بیفزود
و خاطرش را بصدای بانك چاوشان و آواز طبل پیادگان و شیهۀ اسبان وهنگامه اردو
مشغول داشت تا هریك از طبقات نظام آمده بگذشتند وموکب ملك نمایان گشت و
رودریك پیدا شد بر تختی شبیه بهودج که بر دو قاطر بسته بودند نشسته وچتری از
دیباج ببالای سر او نگاه داشته که ریشه های آن از مفتول و کلابتون و با جواهر
الوان زینت شده و صلیبی مرصع هم بر یکی از ستونهای هودج بسته بودند
ورودریك تاجی بر سر گذاشته که لئالی الوانش چشم را خیره می ساخت و ردای

زربفتی که تمام اطراف او زردوزی شده و باجواهر گرانبها مرصع کرده اند بردوش گرفته و نشستنش چون نشستن ملوك با اقتدار بر تخت سلطنتی خود جلوس نموده و همی دست بریش می کشید و گاهی براست و گاهی بچپ با کبریا و جلالی هرچه تمامتر ملاحظه مینمود واز کثرة جنود و عدهٔ لشکریان خود در نفس خویش تکبری مینمود خلیفه مارتین هم در یک جانب تخت نشسته ملك باوی صحبت میداشت وبادست باینطرف وانطرف اشاره میکرد *

دیگر از حال فلوروندا میپرسید بعد از انکه چشمش بصورت رودریك بیفتاد سلیمان که پهلوی او ایستاده بود همینکه نگاه بفلوروندا کرد دیدکه رنگ ازصورتش پریده وآن گونهٔ چون برگ گل چنان پژمرده و افسردگی گرفته که گفتی تب یرقان بروی عارض گشته پس برای اینکه اورا مشغول واز خیال خود منصرف دارد گفت (ای خاتون من چه تصور میفرمائی از حالت این سپاه *

گفت (چه بگویم اینها که جمعیتی هستند --- مگر قشون عرب از انها بیشتر باشند)

گفت (عدهٔ قشون اعراب زیاده از خمس این سپاه نیست در صورتیکه باز هم بر این لشکر افزوده خواهدشد و اردوی امیر الفونس هم بدینها خواهد پیوست *

گفت) پس از ینقرار لشکریان عرب دچار ضعف و خطر خواهند شد) —

گفت (اگر انها ضعفی در خود می دیدند داخل اینمملکت نمیشدند ضعف وقوت بسته بکثرت و عده نیست موقوف بهمت و شجاعت — عده قشون عرب که اینك در این مملکت هستند زیاده از دوازده هزار نیست و معهذا هیچکس نتوانسته انها را ممانعت نماید و سر راه بر ایشان بگیرد)

پس فلوروندا حرف او را بریده گفت (اما انها هیچوقت با همچو اردوئی برابر نشده اند) گفت (درست میفرمائی ولی آن شجاعت و اتحاد و صبر و استقامت که من دوانها دیدم از هیچ چیز بر اینها بیم ندارم و بهر جهة فتح و ظفر با خداوند

است بهرطرف که خواسته باشد عطا خواهد فرمود) و در اثنای این صحبت بقیه جیش نیز آمدند بگذشتند و انها تا آخر روز را در آن خرابه بماندند پس سلیمان بتنهائی بیرون رفت تا از محل اردوی اعراب پرسش وکسب اطلاعی نماید و بزودی برگشته خبر آورد که در وادی لبته اردو زده اند نزدیکی شهر (شری)

پرسید که از اردوی الفونس چیزی نفهمیدی گفت « آنها هم در همین نزدیکها هستند »

گفت (پس الان تکلیف ما چیست و چه باید بکنیم)

گفت « اگر خواسته باشی نزد پدرت بروی هم اینک تو را بدانجا خواهم رسانید »

فلوروندا با خود اندیشه نمود که چکند و چگونه قبل از انکه بدیدار محبوب خویشتن برسد میتواند باردوی اعراب برود و پیش از انکه خاطرش از جهة الفونس بیاساید و قراری در باب کار خود با او بدهد باینکار اقدام نماید در این خیال فرو رفته ساکت بماند سلیمان ملتفت شد که چه اندیشه مینماید پس با وی گفت « همچو می فهمم که تو پیش از اقدام بهر امری میخواهی از امیر الفونس کسب اطلاعی کرده باشی »

گفت (بلی)

گفت « یك تاکستانی از تاکستانهای شری رامی شناسیم که متعلق است بیکی ازدهاقین این شهر و در آن تاکستان بنائی است که بر تمام اطراف خودش و بر تمام اردوهای دو طرف مشرف است بهتر آنست که تو با خاله و دو نفر مستخدم خویش در انجا توقف نمائید تا من رفته از اردوی امیر الفونس خبری بیاورم و ضمناً از پدرت هم کسب تکلیفی نمایم

فصل هفتاد و چهارم

(نامهٔ اوباس)

فلوزندا رای سلیمان را تحسین کرد و از وی اظهار رضایت وامتنان نمود و همگی براه افتادند تا رسیدند بشهر شری و تاکستانهای اطراف آن که تاکستان آن شیخ که سلیمان گفته بود نمودار شد واین همان شیخ پدر پطرس است که پیش از این قصهٔ او گفته شد داخل تاکستان اوشده هر چه رفتند احدیرا ملاقات نکردند سلیمان تعجب کرد زیرا که هر وقت از انجا گذشته بود اولاد و احفاد شیخ و نوه و نتایج او را درباغ متفرق میدید که یامشغول کارها بودند یا بازی میکردند با خود خیال کرد که البته باید علت مهمی در کار باشد و همچنان میرفتند تارسیدند بسایبان باغبانی (چپر) که دریك گوشه تاکستان بود ناگاه آوازی شنیدند که میگفت بر گردید مثل صدای بوستان بانها که همیشه در بوستانها فریاد میکنند ولی سلیمان اعتنائی نکرد میرفت تارسید بسایبان دید که شیخ با تمام اولاد و احفادش مثل مرغی که جوجهای خودرا زیربال کشیده باشد همه را دور خود جمع کرده و در گوشه پنهان شده است همینکه انها را دیدند بجانب سایبان می آیند پطرس بیرون دوید گفت کیستی و چه میخواهید همینکه نزدیك شد سلیمان را بشناخت و گفت مرحبا بتو ای سلیمان کجا بوده در این حال شیخ که از درون چپر اسم او را بشنید بر جسته بیرون آمد و همگی اهل ان خانواده بواسطه انسی که باسلیمان داشته و همیشه با او معاملات کرده شرابها فروخته و لوازم دیگر خریده بودند از شنیدن اسم اثری در دلها شان بهم رسید و از دید اراو آن اضطراب و پریشانی که بهم رسانیده بودند بر طرف شد — اهل روستا و دهاقین هر قدر هم در مراتب ذکاوت و هوشمندی ارتقاجویند باز اعتقادشان بر ترجیح و تفضیل اهل شهر است — و همینکه سلیمان را بجای آوردند باین صافی عقیدت انهارا آسوده خاطر داشت — سلیمان که اینگونه مهر و محبت از آنها ملاحظه کرد پیش امده

بشیخ سلام داد و از وی سبب انزوا و پنهان شدن در گوشه چیز را بز پرسید در صورتیکه بایستی کسی مواظبت تاکستان باشد شیخ گفت (مگر تو نمیدانی که چه بروزگار ما وارد شده است)

*

گفت تصور میکنم قصه قشون عرب را بگوئی)

*

گفت (آری و نمیدانم در این صورت چه خواهد شد بروزگار ما دیروز هم لشکر ملك را دیدم که میرفتند و در برابر انها اردو زدند و چیزی نخواهد گذشت که جنگ در خواهد گرفت و ما بیچاره ها از یك طرف اطفال کوچك داریم که نمیتوانیم فرار کنیم از طرف دیگر زندگانی و مزارع خود را چه بکنیم) این کلمات را بگفت وصدایش همی میلرزید. و میگرفت و محبت او نسبت باولاد و عیالش از وجنات احوالش نمودار بود که بر انها بیم دارد و بر سلامت حالشان نگران است

سلیمان تبسمی کرده گفت (ای عم من هیچطور اندیشه بخاطر راه مده من حاضرم که بهر جهة حمایت تو واولاد ترا کفالت کنم و از هر آفتی محفوظ دارم -- و اینك بعضی ها از اهل بیت من با من هستند که انها را بگروی سلامت شما نزد شما میگذارم و اگر جائی برای آنها داشته باشید امشب پیش شما خواهند بود

گفت (قدمشان را بر دیده میگذارم . . .) و بسوی انبار شراب اشاره کرد که بر بالای تپه ساخته شده بود و گفت در همین مکان ممکن است آسایش نمایند پس خود و اولادش دویده جلو اسبهای فلورندا و همراهانش را گرفته انها را بجانب انبار بردند و جمعی دیگر دویده انجا را پاکیزه کرده جاروب کشیدند و فلورندا از نردبان بالا رفته بر سطح بام انبار بر آمد و همچنان با لباس مردان میزیست خاله و اجیلا و شانتیلا و سلیمان هم بالا رفتند و اولاد شیخ همچنان در پائین مانده منتظر رجوع خدمات بودند پس سلیمان پائین آمده مبلغی پول بانها داده که بعضی ضروریات از مأکول و مشروب برای انها بیاورند و بیش از انچه لازم بود بانها بذل نمود اولاد شیخ از مشاهده انحال مسرور شده خیالات چند دقیقه

پیش خود را فراموش نمودند *

اما فلورندا همینکه ببالای آن انبار مرتفع بر شد اطراف وجوانب خود را تماشا میکرد در زیر دست آن تاکستان و طرف شرقی انجا بیابانی بود وسیع که در منتهای نظر بواسطه رودخانه بیابان قطع شده بود و بر سواحل رودخانه اشجار و باغستانهای بسیار دیده می شد و بر جانب راست رودخانه خیمه بسیاری مشاهده می کشت که هر کز مثل آن ندیده بود و در وسط آن خیمها سراپرده بزرکی قرمز رنك بر افراشته بودند ودر جلو آن علم بزرکی نصب نموده و در جلو خیمهای دیکر علمهای کوچك کذاشته بودند وقدری دورتر ازان خیمها چادر های دیکر ملاحظه میشد که چهارپایان وشتران بسیار در انجا میچریدند و معلوم میکرد که این اردو باید از اعراب باشد وبوی پدر خویش را از نسیم آن جهة استشمام مینمود در این اثنا سلیمان از صحبت با اولاد شیخ فراغت یافته ببالا بر آمد فلورندا از او پرسید که آیا همین است اردوی اعراب کفت بلی ای خاتون من و همان خیمه بزرکی که در میان اردو ملاحظه میفرمائی خیمه طارق بن زیاد سردار جیش عرب است و حضرت کنت ژوابن پدر تو نیز در همان خیمه است) *

فلورندا پرسید که (آن خیمهائیکه از دور مشاهده میشود چیست) *

کفت (انها سرا پرده های مخصوص بزنها و اهل و عیال وچاریان و متعلقات اعراب است زیراکه اعراب را عادت بر این است که هر کاه بحرب بروند اهل وعیال خود را در معیت خود میبرند و محل انهـا را در عقب اردوی خود قرار میدهند که اکر در جنك سست وناتوان شدند وخواستند فرار کنند زنها انهارا شنعت وملامت کرده بجنك ترغیب و تحریص مینمایند *

پس چشمش بجانب یسار آن بیابان افتاده در انطرف هم خیمه بسیاری ملاحظه نمود واز وجنات وترتیب انها دانست که اردوی اسپانی باید باشد والبته سرا پرده رودریك و الفونس هم در انجا خواهد بود • و سراپرده رودریك بواسطه بیرقهـا و

علمها وجمعیتی که در اطراف وجلو آن بودند شناخته میشد ولی بواسطه بعد مسافت بدرستی تمیز نمی داد و همینطور خیمه الفونس را نتوانست معلوم نماید زیراکه خیمه‌های سران سپاه وسرهنگان لشکر بسیار بود وبمناسبت شباهت انها بیکدیگر متمایز نبود پس اشاره بخیمه رودریك کرده گفت ﴿ آیا این خیمه ازان ملك نیست ﴾

گفت (بلی . . . ولی گویا تورا مقصود شناختن خیمه امیرالفونس است و انرا هم از دور نمیشود شناخت جز اینکه از نزدیك رفته معلوم نمایم و من خود همین نیت را داشته ام که چون پدر تو حق بسیار بر من دارد این زحمت را در راه تو قبول کرده بروم از حالت امیر تحصیل اطلاعات نمایم) *

فلوراندا از اظهار محبت او خوشنود گردیده گفت (چه وقت برای این تحقیق خواهی رفت) گفت (الان . . . همینقدر که ما یحتاج ما حاضر شود و ترتیب زندگانی فراهم اید تو را در معیت خاله و این دو جوان گذاشته خود برای کسب خبری خواهم رفت) (*)

گفت (و چه وقت مراجعت خواهی نمود) (*)

گفت (اما بر گشتن اختیار با خودم نیست و نمیتوانم معین کنم وبی نهایت سعی وجهد را خواهم نمود که هر چه زودتر مراجعت نمایم) پس بعد ازانکه احتیاجات وضروریات لازمه حاضر شد و سلیمان ازینجهة آسوده خاطر گشت از بام انبار شراب پائین آمده انهارا وداع کرده روان شد در حالتی که آفتاب هم بغروب نزدیك بود *

سلیمان بواسطه شدت رابطه ومعاشرت با اهالی اسپانی بعلاوه لغت قوط زبان انهارا میدانست و همچنین زبان عربی و بربری را هم خوب میدانست و بخوبی تکلم میکرد بخصوص لغت اسپانی وقوط را که هر کس می شنید نمی توانست تشخیص دهد که از اهل ان زبان نباشد — والبته خوانندگان این صحیفه می دانند که این سلیمان همان مردیست که در انشب در مجمع سری یهود در استجه وارد شد و الفونس

هم در انجا بود و انها را بقصد و نیت ژولین از مساعدت اعراب اطلاع داد .

سلیمان که از کار طعام وشراب فراغت یافت دوباره ازهمان راهی که امده بود بجانب اردوی اسپانی روانه شد و از پشت سر اردو همی رفت تا کسی گمان نبرد که از کجا میاید و از هر سوی رفت و آمد میکرد وجستجوی خیمه الفونس رامینمود وهیچ اثری از وی مشاهده نکرد مثل اینکه گویا در آن اردو نمی باشد مدتی در تفحص و جستجو بود و نجست عاقبت مجبور شده از بعضی سؤال نمود یکی از سرهنگان اردوی اسپانی اورا دلالت کرد ونشانی داد که معسکر امیر الفونس پشت سر اردوی رودریك واقع است پس با خود اندیشه کرده که اول باید یعقوب را پیدا کند و اورا ملاقات نماید که تمام مطالب و اطلاعات پیش او خواهد بود...

آفتاب غروب کرد و هوا شروع بتاریکی نمود سلیمان باخود گفت که بهتر آن است از وسط اردوی رودریك عبور کرده خودرا بمعسکر الفونس برساند قدم گذاشته از میان اردو وخیمهاهمیرفت و هیچکس ملتفت او نبود زیرا که تمام اردو بکار مشغول تنظیمات اسلحه و ترتیبات تدارك جنك فردا بودند وهمچنان میرفت تابخیمهٔ الفونس رسید جمعیتی از مستخدمین ومستحفظین را در اطراف سرا پردهٔ الفونس بدید و هرچه تفرس نمود از یعقوب اثری نیافت دانست که یعقوب باید در داخل خیمه باشد از پشت خیمه و طبله چادر تنحنحی نمود و بطور مخصوص سرفهٔ کرده فوراً از داخل خیمه هانطور صدای یعقوب را بشنید وهمانطور راه میرفت و منتظر بود طولی نکشیده که صدای سرفهٔ یعقوب بر خواست بر گشته او را ملاقات نمود و بائین مخصوص خود یکدیگر را سلام داده تحیت کفتند پس سلیمان گفت (همچنان اردوی شمارا در اینجا می بینم مگر نتوانستید او را راضی نمائید)

یعقوب گفت (نزدیك بود او را راضی نمایم اگر او باس و مکتوب او گذاشته بود)

گفت (کدام اوباس و چه میگوید)
گفت (خلیفهٔ اعظم اوباس عموی الفونس)
گفت (مگر همین اوباس نیست که نهایت امید و انتظار ما در نجات از ین دولت بوجود او بود)
گفت (آری همان است و الفونس برادر زادهٔ اوست که چند هفته قبل در انجمن شبانه صحبت تفصیلات خودمرا باو بنما واهل مجلس گفتم و تابوت و پول را باو نمودیم که از مساعدت ما مطمئن باشد)
گفت (باوجود آن اتحادی که از الفونس نسبت بما دیده میشد پس چه شده که حالا اینطور تغییر خیال داده باشد)
یعقوب گفت (از آن مجلس که بیرون آمدیم همه‌را میل و آرزوی او بر پیشرفت خیال ما بود و مخصوص باو فهمانیدم که اعراب اگر این مملکت را مسخر نمایند آنچه متعلق باوست برای خودش باقی خواهند گذاشت و سلطنت را هم باو خواهند داد و اگر بر رودریک غالب آیند در حقیقت این غلبه از اوست و بر خلاف اگر اعراب مغلوب شوند و رودریک بر سلطنت خود پایدار بماند تمام مصیبتها بر او و بر عمش و بر سایر اهلبیتش وارد خواهد شد و باو فهمانیدم که سقوط و اضمحلال رودریک موقوف بر این است که اردوی خودرا برداشته بار دوی اعراب ملحق شود و اوهم برأی من راضی شد و قبول نمود)
سلیمان گفت (پس بعد ازان چه شد)
یعقوب دست در بغل کرده صفحهٔ مشمی که در آن ایام رسم بود بران مینوشتند بیرون آورد و بسلیمان داد و گفت (در حالتی که من نهایت اطمینان را بترتیبات خودمان داشتم این مکتوب از اوباس رسید)
سلیمان مکتوب را بگرفت و در آن نظر کرده نتوانست بواسطه تاریکی قرائت نماید
یعقوب گفت (لازم نیست خود را برای خواندن آن زحمت دهی من ازبسکه

مکرر خوانده ام حرف بحرف در سینهٔ من ضبط شده و از بس نسبت باوباس متغیر گردیده‌ایم کلمات اورا یك بیك ضبط کرده ام و همین است مضمون آن که برای تو میگویم)

از جانب خلیفهٔ اعظم اوباس بفرزند عزیز الفونس

بنام پدر و پسر وروح القدس

امابعد از سؤ رفتار فرزند ما ژولین از معیت اوبالشکر اعراب و مقابلی با رودریك مطلع شدم و تصور میکنم که او مرتکب این حرکت شده باشد مگر بواسطه تلافی از رفتار بادخترش ویقین کردم وقتی که توهم ازین مطلب مطلع شوی البته بهمین مناسبت خوشحال خواهی شد واندیشه کردم که مبادا ضعف بشری وتصورات واهی تورا هم مثل آن فرزند ما گمراه نماید و توهم در تخریب و بر انداختن این دولت بااو موافقت نموده دریك روز اساسی را که از سالیان دراز پدران تو زحمت بنای آنرا کشیده اند براندازید و روزگار را بر خود و بر دیگران تاریك و ضایع گذارید ای فرزند من البته اگر همچو خیالی در مخیله تو خطور کرده باشد از سر بیرون کن وبدان که ازتسویلات شیطانی وتصورات جوانی است البته باملك قوط یگانه باش تا از مملکت قوط دفاع توانی کرد — دشمنی شخصی که فیما بین ما بارودریك موجود است خارج است ازین موضوع و البته بعد از محاربه و فراغ از هجوم بیگانگان خود با او جنگ خواهیم کرد — امید دارم که باین نصیحت پدرانهٔ من گوش داده حرف دیگران را بر خلاف این معنی قبول ننمائی و السلام)

سلیمان که مضمون مکتوب را شنید خود داری نتوانست و گفت (قسم بخدا که این حرف حرف مرد دانشمندی است . . . ولکن اگر اینطور بشود ضربت آن برما بیچاره های یهود وارد خواهد شد بخصوص اگر رودریك غالب آید و از بعضی اسیران تحقیقات نمایند و بجمعیت سری و تدبیرات ما بر خلاف او ملتفت شود — و این است که با وجود شجاعت و قدرت اعراب من بر قلت جمعیت آنان هراسانم —

اگر الفونس بطرف آنها نرود البته غلبه بارودریك خواهد بود و نعوذ بالله از آنوقت که باید کفن آورد و جامهٔ نیلی دربر کرد)

یعقوب گفت (مرا نیز عقیده همین است و نهایت جدو جهد را در انحراف میل او بسوی اعراب نمودم و ای سلیمان تو خود آگاهی که تاچه اندازه رنج بردم و روزگار خودرا در سر این کار گذاشتم و از زمان سلطنت غیطشه الی الان درنجات و رستگاری این طایفه مظلوم اهتمامات وافیه مبذول داشتم از مال و منصب و عیش وآسایش خود گذشتم بصورت نصرانیت درآمدم وبهیئت خدام درزی مستخدمین زیست کردم — و سالهای دراز بر این منوال گذرانیدم تاصبح فرج و اقبال بدمید و شاهد مقصود گوشهٔ ابروئی نمود که ناگاه اوباس که خودش اول محرك واول مساعد برای پیشرفت مهم ما بود مانعی بزرك و عایقی عظیم گردید و کارراد چار اشکالی سخت نمود)

سلیمان گفت (این نیت اوباس را نمیتوان مذمت نمود واعتراض کرد زیراکه نظرش بجانب عدل و انصاف است و مقصودش حفظ مملکت است از مداخله اجانب و نمیخواهد که وطن و ابنای وطن و دین و آئین خود را بدست بیگانگان تسلیم نماید — ولی ماهم باید چارهٔ کار خود را کنیم و در اخراج مملکت از دست قوط سعی نمائیم زیرا که مسلمانان بهر جهة برای ما بهترند از آنان و آنچه از رفتار ایشان نسبت بیهود و نصارا در مصر وشام ملاحظه کرده‌ایم کمال آزادی بملل مختلفه خواهند داد که جزیهٔ قلیلی داده باعمال مذهبی خود مشغول باشند و گذشته ازین معنی ملت یهود نزدیك ترین طوایفند باعراب نسباً هردواز یك پدرندواز نسل ابرهیم ع وباما بنوع مودت رفتار مینمایند پس چاره نیست که ما آنهارا بتسخیر این مملکت نصرت نمائیم ومصلحت خودرا ازدست نداده گوش بحرف اوباس یاالیاس نمائیم) یعقوب گفت (این همان مقصودی است که مارا بسوی خود میکشد و ماهم هیچ راهی بسوی او نداریم جز اینکه الفونس را بجانب اردوی اعراب جلب نمائیم تا نقصانی

بر سپاه رودریك وارد شود و بر عزیمت او ضعفی تاری کردد و بر تو پوشیده نباشد که تمام بزرکان و سران این لشکر که در معیت رودریك هستند همکی از مساعدت او کراهت دارند و شك ندارم که اکر به بینند پسر غیطشه بجانب اردوی اعراب میل نموده همکی با او همراهی خواهند کرد یا اقلا از موافقت با رودریك مخالفت ورزیده جنك را ترك خواهند نمود » این جمله را میکفت و با انکشتان ریش خود را میخارید که همچنان آلوده بچرك و کثافات بود بعد از آن ساکت شد و سلیمان هم ساکت ماند باز یعقوب کفت « مختصر این است که اکر نتوانیم الفونس را باردوی اعراب بکشانیم تمام زحمات و امیدواری ما بر باد فنا خواهد رفت و باید چشم از راحت آتیه خود بپوشیم »

سلیمان کفت « صحیح است . . . ولی چه چاره میتوان کرد موقع هم موقعی نیست که بتوان باتفاق مال کاری از پیش برد والفونس یا اوپاس را بر شوه تطمیع نمود یا اینکه از نزدیکان ایشان کسی که قدرة و تسلط بر آنها داشته باشد او را برشوه و پول فریب داد و تو خود از کار آنها واقف تری — چه بخیال تو میرسد در اینباب این بکفت و تبسمی کرد

یعقوب کفت « این معترضات را وا کذار . . . اینك چه وقت مطایبه است که کار از روی جد و همت باید از پیش برود »

سلیمان کفت « شروع بجنك را چه وقت خبر کرده اند »

کفت « همچو شنیدم که فردا باید جنك را آماده باشند »

سلیمان مبهوت شده کفت « فردا . . . عجبا که دیکر نه وقت داریم و نه فرصت آیا میشود کاری کرد که یك روز یا دو روز کار جنك را عقب انداخت »

کفت « کمان نمیکنم — چه فایده از تأخیر این دو روزه خواهد بود »

کفت « برای اینکه یك خیالی کرده ام شاید از آن راه بتوان بمقصود رسید »

کفت « از چه راهی »

گفت (حالا میگویم تو فکری بکن که بشود تاخیری در جنگ داد)
گفت (گمان نمیکنم اینکار بشود زیراکه رودریك بنا بر مصلحت و صوابدید او باس در هجوم وحمله بر اعراب تعجیل دارد که مبادا برای آنها مددی برسد ﴾
سلیمان کلام اورا قطع نموده گفت (سبحان الله چه میگوید او باس چطور این مرد بکلی تقلیب شده است)
یعقوب گفت ﴾ حالا باید فکر چارهٔ کرد واین حرفهارا کنار گذاشت آخر توهم بعقل خود رجوع کن وتدبیری بخاطر بیاور که وقت میگذرد وکار از دست میرود ﴾
گفت (من الان میروم و فردا پیش تو خواهم آمد و تدبیری در کار خواهم نمود تو هم حتی الامکان سعی کن که شاید بتوانی کار جنگ را بتأخیر اندازی دیگر خدا حافظ) این بگفت و از همان راهی که آمده بود برگشت و یعقوب همچنان دنبال او نگاه میکرد تا از چشم ناپدید شد پس بخیمهٔ الفونس برگشت و قدری از شب گذشته بود

فصل هفتاد و پنجم

حیله

اما سلیمان از آنجا که روانه شد مستقیماً بجانب اردوی اعراب حرکت کرد وتاریکی شب عالمرا فرا گرفته بود وهمچنان میامد تا بخیمهٔ ژولین برسید و هیچکس متعرض او نشد زیرا که او بترتیبات اعراب و رسومات آنها درهنگام شب مسبوق بود ژولین هم تازه بخیمهٔ خود داخل شده که قدری راحت کند و بخوابگاه خود آرام گیرد ولی تراکم خیالات مختلفه از اوضاع گذشته و آینده او را راحت نمیگذاشت سلیمان که داخل شد اورا دید در بستر خویش نشسته و از اثر خیالات و افکار جانکاه دران گرفتگی و پریشانی صرفه چنان محو و مبهوت بود که چون در روشنائی

چراغ بچهرهٔ اونگاه کرد سویدای خبـل را در جبین او مرسوم و بخط جلی منقوش و آشکارا دید بخصوص اینکه ورود لشکر اسپانی وعدت و حدت آنهارا در روز قبل دیده و باقلت و استعداد سپاه اسلام که خمس آنها نبودند سنجیده و ترس غلبهٔ قوط و عاقبتی که از ینکار عاید او و دخترش وکسانش خواهد شد حواس خمسه و جهات سته اورا فرو گرفته — وهرقدر تصور این حالت و ورود ان مصیبت را میکرد پشتش میلرزید و دل درپرش می طپید — که ناگاه صدای سلیمان را شنیده سربر داشت سلیمان فوراً رسم ادب بجای آورد ژولین چشمش که بدو افتاد فوراً گفت کجاست فلورندا ﴾

گفت (خیر و سلامت و شاید فردا بتواند خودرا بتو برساند یا بعد از فراغ از جنك) و قصـه اورا چنانچه گذشته بود باوی حکایت کرد تا بجائی که اینك در تاکستان شیخ منتظر امراو نشسته است و در کمال امنیت و اطمینان میباشد

ژولین گفت ﴿ پس چه ضرورتی بود که تو در این وقت آمدهٔ ﴾

گفت (ضرورتی بسیار مهم که گمان نمیکنم از خاطر شریف هم پوشیده باشد)

گفت (ای سلیمان هیچ چیز در خاطر من نیست جز کثرت قشون رودریك و قلت اعراب و همی بر لشکریان اسلام بیناکم که اگر شکسته و منهزم شوند بدیار خود بر میگردند و برای آنها چندان اهمیتی ندارد و در آنحالت بر من واهل من چه خواهد گذشت) ﴾

گفت ﴿ این همان است که برای آن بنزد تو آمده ام - و بر خاطر شریف پوشیده نباشد که کارهرقدرسخت و درهم باشد در عین پریشانی اگر براهش بر آیند قابل اصلاح و ترتیب خواهد بود ﴾ و شروع کرد بقصـه خویش و آنچه فیما بین او و یعقوب گذشته و آن خیالاتی که برای الفونس بافته بوده تا رسید باینکه ﴿ الان آمده ام بنزد تو تا چیزی بالفونس بنویسی و اورا بسوی خود و تسلیم باردوی عرب دعوت نمائی و ضمنا از سلامت و ضیاع و متعلقات او تعهد و ضمانت کنی و آنچه توانی

در نامه خود اورا بر مخالفت با رودریك بمنا سباتی که خود میدانی ترغیب و تحریض نمائی و بهر وسیله که دانی این رقعه‌را بوی برسانی)

ژولین که این مطلب رابشنید در اندیشه فرو رفت و بعد از دقیقهٔ سر بر داشته کفت ﴿ تو خود باید حامل این مکتوب باشی و بامدادان بنزد من بازکرد تا نامه را بتو تسلیم کنم ﴾ دست بر سر و چشم خود کذاشته از خیمه بیرون آمد وروی بجانب تاکستان شیخ بدو رفت فلوروندا هم از شدت انتظار مانند ماهی که بر خاك افتد دلش می‌طپید و هجوم خیالات پهن دشت خاطرش را چون میدان جنك عرب وقوطفرو کرفته بود شب همه شب هیچ نخفته چشم براه و کوش باخبار سلیمان داشته . آری چکونه بخسبد و چکونه چشمش بخواب کراید که‌میان او و محبوبش قدمی چند بیش نیست و نمیتواند خود را باو برساند

وعدهٔ وصل چون شود نزدیك　　آتش عشق تیز تر کردد

بسیاری از شب کذشته و آن کوهر وفا ومحبت همچنان غریق طلاطم امواج بحر خیال مانده که اکر نسیمی میوزید ویا برکی میخزید کمان میکرد سلیمان است که‌میرسد وبسا بود که از شدت شوق و اشتیاق تصور میکرد که شاید الفونس هم با او بیاید در حالتی که این تصورات سر تا پای اورا کرفته بود صدای پائی شنید که در نزدیکی شراب خانه از روی چوبهای خشك حرکت میکنند از شنیدن این صدا ضربان نبض و طپیدن قلبش شدید تر کشته از جای برخواست و درست کوش داد دید که صدا نزدیك تر میشود آوازی بلند شد دیکر خودداری نتوانست بر جست و در آن تاریکی از بالای شرابخانه نکاه کرد دید سلیمان است اجیلارا صدا میکند و از نردبان بالا آمد فلوروندا خودجسته در بروی او بکشادو کفت (کیست از دنبال تو ای سلیمان کفت .(کسی نیست جز خیر و سلامت) ولی آهنك صدای او نسبت بحال خودش دلالت بر چیزی میکرد فلوروندا را اضطراب فرا کرفت و کفت (همچو تصور میکنم که چیزی باشد و تو پوشیده داری . . . بکو بمن . . . چه خبر

است . . .) ازین صداها خاله بیدار شد و دست بر چشمهای خود مالیده بر خواست بنشست و گفت (چه خبری است ای سلیمان آیا امیر الفونس را دیدی و خبری گرفتی)

گفت (ابداً هیچ اورا ندیدم)

فلوروندا که این بشنید خاطرش مشوش شد و گفت (مگر او چه شده وکجابوده

گفت (چیزی نشده در همین اردو میباشد)

گفت (پس چگونه تو اورا ندیده برگشتی . . . چه شده‌است . . . واضح تر بگوی . . .)

گفت (بجهة اینکه ملاقات او نه برای تو فایده داشت و نه برای من)

گفت (چرا)

گفت (او در حالتی است نه گوش بحرف احدی جز اوباش نمیدهد و اوهم میگوید که خودش را در راه رودریك بهلاکت دهد)

فلوروندا بمحض شنیدن اینکلمه بدنش مرتعش گردید و خون در عروقش بجوش آمد و دقیقهٔ از بیخودی ساکت بماند بعد بطور استخفاف تبسمی کرده نظر باطمینانی که در قلب خود از الفونس داشت گفت (ولی گمان میکنم بحرف من گوش بدهد . . . اماندانستم اینحالت او که گوش بحرف کسی ندهد چه ربطی بعالم تو داشت که از ملاقات او کناره کنی)

گفت (اینحالت ربط کلی بزندگانی تو و من و بسلامت حضرت کنت ژولین دارد بلکه مربوط است بزندگانی و سلامت تمام اهل بیت غیطشه و کسانی که نمیخواهند اسیر ذلت و ظلم رودریك باشند)

گفت (نمی فهمم مقصود تورا ازین کلمات)

سلیمان شروع کرد ببیان واقعه واصل حقیقت تا اینکه گفت (باید بدانی ای خاتون من که بقای تو و پدرت وبقای امیرالفونس شخصاً موقوف بنصرة وغلبهٔ عرب وشکست و اضمحلال رودریك و این مسئله هم منوط است برأی و ارادهٔ الفونس که اگر

واکذارد رودریك را و ملحق شود باردوی اعراب با اردوی خودش تا چار شکست باز و دریك خواهد بود و جان ان مملکت از شر ظلم او خلاص خواهد شد . ولی چیزی که ثابت شده است این است که او خودرا مقهور و مطیع میل او پنداشته و او هم میخواهد که در نصرة رودریك بکوشد و اکر اطاعت این امر را نماید پناه میبرم بخداوند از عاقبتی که وبال جان ما بیچارها بشود . . .)

فلوروندا از شنیدن این قصه و ملاحظهٔ حال الفونس بر خود به پیچید و امر در نظرش بسیار بزرك شد ولی باز امیدوار بود که سخنش را در برابر الفونس اثری باشد و بران چه شد که رقعه بوی بنویسد بنهایت مؤثر و شدید اللهجه و آنچه که بتواند از کلمات برانکیزنده و عبارات پر از ملامت دروی بکنجاند کفت بسلیمان (میل دارم که رقعه بالفونس بنویسم آیا همچو همتی داری که قبل از فقدان فرصت باو برسانی) کفت (البته البته من خودرا برای اینخدمت میدانم که هر چه فرمائی آن کنم) کفت (پس بکذار تا صبح بدمد بنزد من آی تا رقعه را بتو بسپارم و باو برسانی و امید وارم که فایده و اثری نیکو حاصل نماید)

سلیمان در قلب خود مسرتی حاصل کرد و بانتظار صبح بماند فجر هم از افق مشرق پدیدار شد و خواست که دمی بیاساید و رفع خستکی نماید هنوز چشمش کرم نشده بود که او از کوس و کرنا از سپاهیان جنکجو بر خواست فوراً از جای برجست و لشکر قوط را ملاحظه نمود که درهم او فتاده مانند دریائی مواج در حرکت است و از هر سوی صفوف قتال را منظم میدارند و علمهای اسپانی را بر هر جانب مستحکم میکنند و موکب رودریك را هم در قلب سپاه با تخت و چتر سلطنت او مرتب مینمایند اردوی عرب را هم ملاحظه نمود که بکار مدافعه مشغولند از مشاهدهٔ این اوضاع حال سلیمان تغییر کرده دستش از کار بیفتاد و آن روز را روزی بسیار شوم و نحس بنظر آورد و در دل خود کفت (سبحان الله که وقت کذشت و فرصت از دست برفت) و هر قدر که بمعسکر عرب و قوط نکاه میکرد وعدت سپاه اسپانی و کثرتشانرا

میدید و نسبت بقلت سپاه عرب میسنجید هوش از سرش بدر میرفت پس ما نند پلنك خشم آلوده از جای برجست و بجانب اعراب روان شد تا از ژولین مکتوبیرا که گفته بود برای الفونس بگیرد دوان دوان و نفس زنان خود را باردوی عرب رسانید مسلمانان را بدید که صفوف حرب را آراسته کرده و هریك بجای خود آهنی عمامهای سفیدی بر سر کرفته که انهارا از حرارت افتاب وضرب شمشیر دشمنان محافظت نماید و حاملین سلاح و نیزه داران درمیان سپاه از هر جانب حرکت میکنند واما سواران زره دربر و خود اهنین بر سر باصورت هائی پر از خشم و پیشاپیش انها سوارانی دیکر میروند و علمهائی در دست کرفته اند که آیات قرآنی بران نوشته شده است وهنوز بخیمها نرسیده بود که بانك تکبیر و تهلیل برخواست و کسی نماند در انان جز اینکه همکی مشغول خواندن فاتحة الکتاب شدند سلیمان که بنظر فراست درچهره انان مینکریست ملاحظه نمود که ابداً بشرهٔ هیچیك حکایت نمیکنند از ینکه بچه کار مهمی مبادرت مینمایند و آیاچه نتیجه ازین معرکه عاید انان بشود سلیمان از مشاهده این حالت رفتن ودیدن ژولین از خاطرش برفت پس از لحظه که بیاد آورد برای چه مقصودی آمده است فوراً روانه شد واز هرطرف از بین صفوف رفت وآمد میکرد وژولین را نمی جست عاقبت از کسی پرسید کفتند از دنبال امیر طارق رفته است که لشکر را ترغیب وتحریص بر ثبات نماید هنوز دراین حرف بودند که ناکاه ملاحظه نمود دو سوار که زره های سلیمانی در بر وعمامهای زرینی بر سر با صورتهای بر افروخته وجبین عرق کرده نمودار شدند

نکاه کرد دید طارق بن زیاد سردار سپاه عرب است واکرچه مکرر اورا ملاقات کرده بود ولی هیچوقت اورا بدان هیبت ومهابت ندیده بود کانه کوهی است آهنین براسی آهنین پیکر وعمامه او قدری بالا رفته وپیشانی عریضی نمایان کشته که در زیر ان پیشانی ابرو های درشت کشیده وچشمهای کشاده که سفیدی آن از شدت زحمت و رفت وآمد سرخی کرفته می درخشید ولب های درشت او را خستکی حرکت خشك کرده و عرق از هرسوی بر چهره ومحاسنش سرازیر بود و بهیچوجه ملتفت آن نبود که پاك

کنند واگر چه چشمش بشخص مشخصی نبود ولی گویا بیک نظر تمام سپاه را می دید وآن هیئت ار دو را مانند شخصی واحد ملاحظه می نمود بادست چپ لجام مرکب را گرفته وبادست راست قبضه شمشیررا وآستینش بالا رفته وساعد گندم گونش مانند شاخه پولادی نمایان گشته وعجبا ازآن اسب که کمتر ازسوارش جالب نظردقت نبود بلکه طارق بود که می توانست زمام او را نگاهدارد ودر زیر ران خود آرام کند عرق ازسر وصورت اومیریخت وکف های سفید برآن رنگ سیاهش مانند برفی بود که از زمستان برقلل کوههای بلند باقی مانده باشد

سلیمان از دیدن آن بربری هولناك برخود بلرزید و بریك سوی او جوانی دیگر بدید که از شباهت منظر ونیکوئی چهره شبیه بطارق نبود ولی ازآثار شجاعت وبسالت هم از وی کمتر نبود جز این که سناً کوچکتر وبدناً قوی تر از وی بود سلیمان خود را بگوشهٔ کشید که طارق عبور نماید وبرودشاید اوبتواند ژولین را پیدا کند تنها ملاقات کرده مکتوب معهود را بخواهد پس ناگاه طارق بایستاد و روی بصفوف سپاه که در برابر اوایستاده بودند کرده دست راست که باشمشیر گرفته بود بلند کرد همه فهمیدند که میخواهد چیزی بگوید همگی گوش فرا داشتند طارق لب بسخن گشوده گفت

بعد ازحمد خداوند وسپاس بیقیاس از او وترغیب مسلمین بجهاد ای مردم بدانید که مفری برای ما باقی نمانده دریائی شگرف در پشت سر ماست و دشمنی سخت دربرابر وجز خداوند وتفضل او وجز همت وتحمل خود هیچ کمك و داد رسی نداریم و بدانید که اینك شما در این سر زمین بیچاره ترید از اطفال یتیم برسفره لئیمان دشمن با قدرت وعدهٔ سلاح و مهمات خود شما را استقبال نموده است و هیچ پناهی برای شما نمانده جز شمشیر شما وهیچ آذوقه وزند گانی نخواهید داشت جز انچه ازچنگ دشمن بربائید اگر بجمله اول کار او را نسازید و روزی چند بر ضعف شما بگذرد وکاری از پیش نبرید آبروی شما خواهد ریخت و ترس و اندیشهٔ که از شما در دلها جای گرفته است زایل خواهد شد وبرشما چیره خواهند

گفت پس برشماست که خذلان این عاقبت وخیم را از خود دور کنید و بستیز با این
طاغی جلدی نمائید و مملکت خرم او را بروی تیره و تاریك سازید که سعادت این
اقبال امروز باشماست واگر سستی کردید مرك را بدست خود خریده اید وبدانید که من
شما را بکاری نمی کشانم که خود ازان گریزان باشم بلکه شما را بسر زمینی کشانیده ام
که ارزان تر متاع آن جانهای ساکنین انست واینك بنفس خود دست آخته و بکار
شروع خواهم نمود و بدانید که اگر بزحمت ومشقتی قلیل شکیبائی گزینید رفاهیت و
لذتی طویل و جزیل در آخر به بینید نه جان شما عزیز تر از من است و نه حظ و
نصیب من بیشتر ازشما والبته میدانید که دراین مملکت چه ودایعی مرشما را آماده کشته
چه دختران ماه رخسار که باعقد مروارید های شاهوار در قصور عالیهٔ نشسته و مقدم
شما را چشم انتظار براه دوخته وخداوند انهارا نصیب شما مقدر فرموده وامیرالمؤمنین
ولید بن عبد الملك باطمینان ووثوقی که بمیل جنك جوی وخاطر دین پرور وثبوت قدم
ورسوخ عزم شما داشته شما را ازشجاعان عرب وابطال قوم اختیار فرموده تاملوك این
ممالکرا داماد هائی عزیز ومحترم باشید و نعمات وموائد انرا مهمانانی پذیرفته وخوش
قدم . حظ ولذت امیرالمؤمومنین همان رضای خداوند است در اعلای کلمه و
نصرة امر و ترویج دین او در این جزیره ولی بساتین و چراگاه آن فقط محض شما
تنها نیست و بلا شك خدای تعالی پشت وپناه شما خواهد بود تا ذکر شما در دنیا باقی
و یادکار بماند وبدانید و آگاه باشید که من خود اول کسی هستم که این دعوت را
اجابت کنم وهنگامیکه لشکر مقابل شدند اول کسی باشم که پای بمیدان گذارم و یك
تنه سر از تن آن رودریك تاغی خدا ناشناس بر دارم و بیاری خداوند راه را برای
شما بگشایم شما هم با من حمله کنید اگر من کشته شدم در میان شما از شجاعان
عاقل خالی نیست از برادران دیگری را بجای من بر گزینید و کار ان طاغی را بسازید
وابداً بعد از کشته شدن من دست از جنك نکشید وپای سست نکنید که حصول مقصود
موقوف بکشته شدن آن لعین است که کشته شدن او همان و شکست و خذلان دیگران

همان . . .)

هنوز نطق طارق تمام نشده بود که بانك تهليل مردم بلند شد و سليمان مشاهده کرد که عرق عصبيت همگی بجوش آمده و از آن عبارات غيرت انگيز شدتی ديگر در عزم انها پديدار گرديد ولی بواسطهٔ فوت وقت خاطرش مضطرب ودر هم بود و هر چه نگاه ميکرد ژولين را نميديد بالاخره از مردم همی پرسيد تا او رانشان دادند خود را بهر زحمتی بود بدو برسانيد همين که چشم ژولين بر او افتاد پيش آمده گفت (چون ديدم تو حاضر نيستی ووقت ميگذرد مكتوب را فرستادم وانچه که ميبايست از تضمين وتحريص بدو بنوشتم)

سليمان قلبش گشوده شد وازينکه وقت از دست نرفته روحش تازه گشت و بلا تأمل روی بر تافته بجانب تاکستان و شرابخانه شيخ روان شد و چون برق و باد همی رفت تا نامه فلوروندا را بگيرد ووسايل غلبه بر عقل و پندار الفونس را تكميل نمايد همينكه بتاکستان رسيد وبشرابخانه مشرف گشت ديد فلوروندا بر راه ايستاده و بانتظار او نامه را در دست گرفته است بدون اينکه لب بسخن گشايد وحرفی بگويد نامه را گرفته بجانب اردوی اسپانی روان شد در حالتی که نظر بلباس و قيافه اش هرکس می ديد او را از اهل رودريك تصور ميکرد آفتاب هم بلند شده وبر معسكر قوط تابيده و شعاع آفتاب که از البسه زرين و اسلحه درخشنده لشكريان منعكس شده بخصوص موكب و تجمل سلطنتی چشم را خيره می ساخت و لشكر قوط بطريق نظام رومن صفوف خود را آراسته وميمنه و ميسره سپاه را بترتيب نظامی مرتب كرده و موكب رودريك را در قلب لشكر قرارداده گنت كومسيس سردار ميمنه و امير الفونس سردار ميسره و رودريك خود بر تخت جلوس كرده چتر مزينی با ريشه های طلائی بر بالای سرش نگاه داشته بودند غلامان زرين كمر با قباهای زربفت در حواشی او سواره و پياده ايستاده و هر يك سلاح جنك بر خود راست كرده رودريك هم از فوق سر تا بپای در جواهر ولئالی گرانبها غرق گشته . سليمان

از دیدن این بساط واوضاع تعجب کرد ونسبت بسپاهیان عرب سنجیده هیچطور مناسبتی میانه آن دو سردار که یکی را بدانسان در صبح بر ان اسب سیاه دیدار کرده و دیگری را اینك بدین شکل برین تخت مشاهده مینماید ندید مگر اینکه در اردوی قوط مرد بلند قامتی را دید که بر تل مرتفعی بر آمده وصلیبی در دست گرفته و دستها را بسوی آسمان بر داشته با خداوند در فلاح و نجاة قوط تضرع و مناجاة میکند سلیمان درست بجانب او نگریسته از قوة بشره و رسائی قامة او دانست که باید اوباس باشد برای تماشای احوال او توقفی کرد تا آنکه از مناجات و تضرع فراغت یافته نزدیك بلشکریان رسید وانهما را باستقامت و ثبوت در جنك وصیت میکرد و از مجد آباء و اسلاف آنان که ان مملکت را بخون خودشان فتح کرده بودند یاد می آورد

سلیمان را دیگر تحمل نماند با کمال عجله همی بشتافت و در میسره سپاه آمده از هر طرف پویان و جویان یعقوب بود که مکتوب فلوروندا را باو برساند او را در میان سپاه ندید دانست که باید در خیمه باشد بجانب خیمه بدوید مردی را در استان سرا پرده الفونس بدید در لباس لشکریان تأملی در او نموده یقین کرد که باید از مردان ژولین باشد و دانست همان است که رقعه ژولین را آورده نزدیك باو رفته با هستگی جویا شد که او بست گفت (آری اینك الفونس و خادمش در خیمه مشغول خواندن آن ورقه میباشند)

§ فصـــل هفتاد وششم §

غلبه محبت

در موقع رسیدن مکتوب اوباس بالفونس همه‌را باخود در این اندیشه بود و از عاقبت آن جنك تصورات میکرد و هرچه ملاحظــه مینمود راه خیر و صلاحی در آن نمی دید و بر خلاف سر تا سر آن را خطر و زحمت برای فلوروندا و پدرش ملاحظــه مینمود

و وقتی که این تصوارات پیش خاطرش صورت می بست و فکر رسیدن ناملایمی بفلوروندا مینمود بدنش بلرزه می آمد و بخاطر می اورد شبی راکه در ان انجمن سری یهود ان شخص وارد مضمون رقعه او را بپدرش قرائت نمود واقدامات رودریك را در کرفتاری فلوروندا بعد از فرار او میکفت و تفصیل ورود لشکر عرب را بیونیکه و راهنمائیهای ژولین را حکایت میکرد واز هانوقت بخاطر الفوس کذشته بود که او نیز خود را باردوی اعراب ملحق سازد که اکر برای انتقام از رودریك هم نباشد اقلا یك طور اکرام و خوش آمدی نسبت بفلوروندا نشان داده باشد ولی وقتی که مکتوب اوباس رسید اثر عظیمی در خاطر او نمود بطوری که بکلی تقلیب شده و بجاذبه مقناطیسی او را بسوی خیالات خود جذب نمود . زیراکه اوباس را چنان قدرة نفسی بود که با هر کس طرف میشد او را منقلب میداشت بخصوص نسبت ببرادر زادهٔ خودش با ان سستی رأی وضعف خاطری که الفونس را بود *

ولی بعد از تلاوة ان مکتوب بر الفونس چه کذشت همه کس میداند کویا دچار تلاطم امواجی شکوفاست که هیچطور قراروارام ندارد از یك طرف عقل او را باطاعت نصیحت عمش میکشاند واز طرف دیکر عشق زمام اختیار او را از کف نمی کذارد — تا اینکه حکم از جانب رودریك رسید در شری باو ملحق شود این حکم و وصول ان سبب تمایل او نسبت برأی اوباس شد و کار جنك را مهیا کشت و معذالك هیچطور شمایل فلوروندا از نظرش دور نمی شد و از تبعیت میل عمش هم منصرف نمی کشت و باین جهة بهنایت کرفته خاطر و پریشان خاطر بود و بهیچطور لب تبسمی نمیکشود و در کمال حیرانی کار خود را بتقدیر وا کذاشته *

و روز پیش که رودریك برسید و الفونس باو پیوسته بود سر کردکی میسره سپاه را باو وا کذار نموده و تاکیدات بلیغه نموده بود که روز بعد را

مهیای کار زار باشد *

الفونس هم روز دیگر بامدادان بر خواسته سران سپاه را احضار و بهر یك دستور العمل کافی داده و جای هر یك را معین کرده خود بدرون خیمه معاودت کرد که لباس رزم بر خود ساز کند و بمیدان جنك بشتابد یعقوب هم مشغول ترتیب لباس و تدارك کار او بود ولی در ضمن چشمش بانتظار سلیمان سفید کشته وهمه را منتظر بود که خبری از او برسد وهمی اندیشه داشت که مبادا وقت بگذرد و کار از دست برود ناگاه در میان مردم مختلف چشمش بیك شخصی افتاد که معلوم بود از خارج میرسد واز وجنات احوالش پیدا بود که کسی را جویان است یعقوب بیرون رفته از او پرسید کیستی و از کجا میائی گفت « الفونس را میخواهم وکاری با او دارم » یعقوب پرسید ایا مکتوبی یا پیغامی برای او داری گفت « از کنت ژولین رسالتی در نزد او دارم » و دست در بغل کرده لفافه پوستی بیرون آورده بیعقوب داد یعقوب گرفته بخیمه برگشت الفونس مشغول پوشیدن لباس بود و ملتفت او نشد یعقوب سرفهٔ کرد که اورا ملتفت کند درحالتی که قبای شبانه خودرا کنده کلاه را بر داشته و مشغول پوشیدن زره بود و بعضی حلقه های کیسوانش در حلقه‌های زره بند شده و میخواهد انهارا از هم باز کند همینکه صدای سرفهٔ یعقوب را شنید روی را بر کردانیده‌دید یعقوب است دست چپ را بسینه کذاشته و با دست راست ملفوفهٔ مهر کرده را کرفته است ملفوفه را از دست یعقوب کرفته باز کرد صفحهٔ مکتوبی از وسط آن بیرون آورد و اول کلمه که چشمش بر ان افتاد اسم ژولین بود قلبش بطپیدن درآمد و خاطرش در هم وپریشان کشته مشغول خواندن ورقه شد یعقوب هم همچنان ایستاده و دودست ادب بر سینه کذاشته الفونس مکتوب را بسوی او انداخت مثل اینکه از او استشاره میکند یعقوب مکتوب را بر داشته ملاحظه نمود دید که نوشته‌است *

❁ از جانب ژولین والی سبته بامیرالفونس ❁

﴿ بنام پدر و پسر و روح القدس ﴾

چندان لازم نمیدانم که در مقام مصیبتها وارده بر این جزیره را از روزی که این طاغی بر آن حکومت میکند شرح دهم زیرا که میدانم ان دوست عزیز من از هر کس بهتر آگاه است که چه ظلمها کرده و چگونه انجا را از تصرف حکومت پدر تو و خانوادهٔ تو بیرون کرده است در صورتیکه تخت و تاج اینملکت مخصوص است بخانواده غیطشه و اینك تو ارشد ان خانوادهٔ و نه این که این ظالم فقط بحقوق این خانواده دست تعدی کشود بلکه نسبت بعرض و ناموس انها هم دراز دستی نمود و چگونه ممکن است دیکر تحمل همچو نا ملایمی — ای الفونس عزیز من امروز دولت اعراب دولت تازه ایست که علم را بمدار او عدل کرفته اند و بنا چار بزودی هم غالب خواهند آمد زیرا که اولا همه کس حتی نزدیکان او بر ضد او هستند و ثانیاً هر کس از او مساعدت کند بلاشك از ظلم و بیداد مساعدت نموده است — و تو میدانی که من بواسطه نسبت صحیحی که با تو دارم چقدر مهربان و رؤفم نسبت بتو و اکر حرف مرا قبول کرده مرا اطاعت نمائی و خود را بلشکر اعراب منضم سازی هر آینه از تو شخصاً واز متروکات پدرت که دو سه هزار قریه و حشم خواهد بود ضمین و رهین خواهم بود که همه را رودریك بجور و تعدی غصب نموده است و من همه را بتو و خانواده غیطشه عودت خواهم داد و بدان که این مکتوب را فقط برای اظهار محبت و شفقت خود بتو نوشتم والسلام علی من اتبع الهدی

یعقوب این ورقه را قرائت والفونس همچنان با کیسوان پریشان که بر دوش و اطرافش ریخته بود حیران و متفکر نشسته یعقوب که از قرائت مکتوب فارغ شد سر بر داشته بجانب الفونس نکاهی کرد و کفت (مولای من چه رأی داود و در این باب چه میفرماید)

کفت (رأی من . . . تو خود بهتر میدانی که عم اکرم من خلیفه اعظم چه نوشته بود و بچه سان حکم داده بود حالا چکونه ممکن است که من جانب میل او با سرا فروکذارم

وبسوی ژولین مقابل شوم ، ، ،)

یعقوب همچنان که پشت کردنش را میجخارانید کفت (من درکاری بتو مشورت نمی دهم تو خود در کار خویش دانا تری از من خدمت است که تا جان در بدن دارم خدمت کذار خواهم بود ولی چیزی که هست بی نهایت ازین رأی اوباس در حیرتم زیرا که از انچه ازین طاغی بشخص تو وخانواده تو وبکلیه طایفه قوط رسیده است از هر کسی بهتر خبر دارد واکر چنانچه اطمینانم بقوة عقل وجودة ذهن اوباس نبود هرآینه می کفتم که از روی خرافت حرف میزند مکر این که بکویم بعد از نوشتن این مکتوب پشیمان شده باشد ولی در هر صورت میل میل تست هرچه بفرمائی)

الفونس کفت (چه میکوئی که او پشیمان شده باشد و حال انکه وقتی که من او رادیدم مرا اصرار در ثبوت می نمود وهم اینک صدای او شنیده میشود که خطابه میکند و ما را بر اتحاد وصبر وثبات قدمی ترغیب مینماید . وای یعقوب تو میدانی که اوباس بکزاف سخن نمیکوید و اکر بر محاسن عاقبت این اتحاد اعتقاد نداشت ما را بسوی آن دعوت نمیکرد وباینطور جزع نمینمود

یعقوب کفت (چه میفرمائید عم اکرم شما مردی است حکیم وسالم واعظ ولاهوتی دیکر لازم نیست که برامورات سپاهی بصیر وآکاه باشد وشاید این حرف من اسباب رنجش خاطر تو باشد ومرا بزنی و بکوبی ولی سهل است بکذار این حرف هارا وتماشا کن کنت ژولین را که او اکر خود را بخطر وزحمت کذاشته است برای دفاع از ، ، ، ،)

الفونس دست آورده دهان یعقوب را بکرفت بتلطف ومهربانی کفت (بس است دیکر من جز رای اوباس دیکر خیالی ندارم زیرا که باو اعتماد دارم و میدانم که او در کارها خبط نمیکند ما خود میدانیم ولی او بهتر میداند که چرا ژولین باین کارها اقدام کرده است ، دیکر وقت کذشت وباید برای صف آرائی حاضر شد ، ، ،) این بکفت

ومشغول پوشیدن زره وسلاح جنك شد یعقوب دیکرراه چاره را برای خود بسته دید مایوس ومحروم درکوشهٔ ایستاده باکمال تفکر ریش خود را میخارانید که ناکاه صدای سرفه سلیمان را از پشت خیمه شنید بی اختیار بیرون دویده سلیمان فوراً مکتوبی باو داده کفت فلورندا نوشته است یعقوب برکشت مکتوبرا بالفونس داد مهر از سرنامه برکرفت چشمش که بدان خط افتاد وفهمید که از فلورنداست اندامش مرتعش شد و از خود بیخود کشت دستش بلرزید وقلبش بطپیدن درآمد بطوری که صفحه در دستش میلرزید واختیار ازکفش بیرون رفته بود وهمه را در مقلم پوشیدن حال خود بود که این اثر را دیکران نفهمند ولی یعقوب تمام حالات او را ملتفت بود و تجاهل میکرد ،

اما الفونس بیچاره مکتوب را قرائت نمود دید که نوشته است

این مکتوب را بر پارچهٔ ازپیراهنم با خون خود می نویسم و این همان پیراهنی است که با او مرا درقصر دیدار کردی و در همان شب درمباز دست وپای رود ریك پاره پاره شد برای دفاع از درج کوهری که متعلق است بالفونس نه بمن واینك با حامل مکتوب مقداری از کیسوان خود را هم که دراثنای این دفاع کنده شده بود برای تومیفرستم که قدری از پارچهای همین پیراهن هم بشاخهای آن درختی که درمقابل دریچه قصر بود مانده است در حالتی که از شر آن حیوان سبع درنده میکریختم که او رود ریك است که اینك درمیدان رزم ایستاده وباشمشیر خود میجنکد واز تاج وتخت خود دفاع میکند تا مملکتی را که ازپدر تو غصب نموده محافظت کند واز تو دستی برای نامزد تو از آستین طمع بدر آورد ، بیچاره دختری که کمان میکند تو اورا دوست میداری در صورتی که شاید رفتار تو موجب هلاك اوو پدرش وسایر اهل وتبارش باشد . وچنان می نمائی که نمیدانی از رود ریك و خیالات او بر ان بیچاره چه کذشته وچه وارد آمده پس اکر نمیدانی بکویم تا بدانی ای الفونس بدان که همین ظالم بود که خواست من پاکدامن را دچار مذلت و خواری نماید وبناخن جور و بیداد پرده عصمت من بر درد

مرا تهدید میکرد و بکشتن میترسانید و کاهی تحبیب میکرد و بخود امید وار میداشت و بمن نشان میداد که سعادت و خوشبختی من در اطاعت امر و قبول میل اوست و ادبار و بیچارکیم در نا فرمانی و تجاوز از حکم او بچشم اشکبار من نمینکریست و عجز و لابه مرا رقت نمی آورد و ترحم نمیکرد بیچاره من که بدوستی و وفای با الفونس با وی مخالفت ورزیدم و دست رد بر سینه مرادش نهاده جان خود را در موقع خطر کذاشتم آری ، شاید تعهدات خویش را فراموش کردی و طول زمان از خاطر تو بیرون برد . آن روز در قصر . در کنار نهر تاج تو نبودی آن کیسوان مشك فام را بدست کرفتی و بر سر الفونس حرام کردی اکر که بقول خود وفا کند آفرین بر تو که خوب وفا کردی کویا عهد تو بر این بود که خون من و پدرم و سایر اهل و تبارم را در راه رودریك بریزی و کویا نذر کردی که ابقای سلطنت و دوام این ظالم را تائید و تشیید کنی پس ای امیر بزرك اکر بدانچه که تو را کفتم کوش دادی دانا شدی و عهد قدیم را بیاد آوردی و خواستی که بعهد خویش باقی باشی از چه انتظار میکشی واکذار رودریك و سپاه اورا و بیا پیش من که اکر هزار دشمنی افتد میان قوم عرب میان لیلی و مجنون محبت است و صفاست بیا و فلورندا را در این تاکستان بالای این شراب خانه به بین که چکونه از مستی عشق تو سر از پای نشناسد یا اینکه اکر خواسته باشی کفته خود را کاملا کار بسته باشی و بدانچه صوابست عمل کرده باشی برو نزد پدرم و بادوی عرب ملحق شو . اما اکر که همچنان پای بست خیال رودریك و حمایت تاج و تخت اوهستی و اکر که هنوز اندکی از مهر فلورندا در دل تو مانده باشد راضی مباش که من بمیرم پیش از اینکه تو را به بینم و همانطور که بیك نظر باین همه مصیبت و مشقت کرفتار شدم بیك نظر دیکر از همه چشم بپوشم دلم میخواهد که یکبار دیکر با تو حرف بزنم که چشمم بچشم تو باشد و رویم بروی تو و کلمه چند از جفا های تو با تو سخن کنم و از درد های دل خویش شکایت نمایم و اکر تا اندر هم

سخت کمان و سنک دلی که تا اینقدر جـه دیدار خود را از من مضایقه کنی پس ای آرام جان تو را بخدا میسپارم و با تو وداع میکنم تا در حضور داد کر آسمان و زمین همدیکر را ملاقات نمائیم و رود ریک هم حاضر است که خود بر من و تو شهادت دهد والسلام

دیکر نمیدانم باوجود عشقی که از الفونس نسبت بفلوزندا میدانیم (فلورندا)

و بفنای او در برابر اراده فلورندا مسبوقیم باید حالت اورا بعد از خواندن این رقعه و دیدن آن موها چه تصور نمائیم هنوز نامه را به پایان نیاورده بود که کفتی خواب بود بیدار شد یا مست بود هوشیار کشت ولی هو شیار عشق شد که مستی غلام اوست و بیدار محبت شد که خواب بد نام اوپادشاه خونخوار عشق در عرصه خاطرش از دو زد و لشکر کشید و او باس و نامه او و حکمت و فلسفه او را بهزیمت داد آری عشق سلطانیست نافذالکلمه که قضا را پیش او قدر نیست که بهر جای فرود آمد و خیمه بر افراشت کس دیکر نتواند که بکیرد جایش

بر هر پادشاهی زبر دست غالب است و بر هر امر محالی قادر ملوک را خوار و کم نام کند و شمشیرهای بکین کشیده شده را در نیام آورد عقلا را مات و حیران و حکما را بیچاره و سر کردان نماید — الفونس دقیقه چند مانند نی بیروح و صورت دیوار محو بماند کوئی از خود بی خود کشت و در مخیله او دیکر هیچ صورتی جز شکل وشمایل فلورندا باقی نماند که کویا همچنان با آن قبای ارغوانی که دفعه آخر در قصر دیده بود در برابر او ایستاده و همان مویهای طلائی خود را که از زیر آن تور مشبك فرو ریخته در دست دارد و بیاد آورد آن تشکیات دوستانه و آن عتابهای عاشقانه و تعهداتی که در شهادت فلورندا و اخراج مملکت از دست رودریك کرده است در پیش نفس خویش چنان خجل و شرمنده شد و بقدری اضطراب و پریشانی خاطرش را در هم و مشوش نمود که تصور میکرد صدای فلورندا را در سرزنش و ملامت او میشنود و آن قطرات اشك که مانند مرواریدهای ناسفته

بر چهره یاقوت کونش رو ان است می بیند — یعقوب که از دور ایستاده
و تمام حالات اورا ملتفت بود بهتر اندانست که از خیمه بیرون برود وموقع را
خلوت کذارد بیرون که رفت سلیمان را دید نزدیک ایستاده و مثل ماهی
بر خاک می طپد و انتظار میکشد یعقوب را که دید از دور اشارتی کرد یعقوب
هم با چشم و سر جوابی داد که آری نزدیک است که پخته شود در این حالت
که این دو ایستاده بودند دیدند سواری را که بشدت می تازد و می آید بجانب
انها و چیزی هم در دست دارد نزدیک که رسید یعقوب پیش رفته که از مقصد
و مقصود او سؤال کند کفت از جانب اوباس مکتوبی برای (الفونس)
آورده یعقوب از این مکتوب بخدا پناه برد که ایا دیکر (اوباس) چه نوشته باشد
که تمام زحمات انهارا باطل کند پس حیله اندیشیده کفت (اینک امیر مولای
من مشغول است به تغییر لباس و کسی نمیتواند بر او داخل شود)
کفت (من ماموروم که انمکتوب را در هر حال برسانم)
کفت (بسیار خوب است بده بمن دقیقه دیکر خدمت او رفته
خواهم رسانید)
پس سوار فریب یعقوب را خورد مکتوب را بوی داد و تصور کرد خدمت
خود را بانجام رسانیده یعقوب هم برای مغلطه که بنماید مکتوبرا رسانید در
خیمه داخل شده از راه دیکر بیرون شد ودر کوشه رفت مکتوب را بکشود
دید که بخط و عبارت اوباس نوشته شده است که (یهود ترا فریب ندهند و حیله در کار تو
نکنند بر حذر باش انها البته نظر بمصالح خود دارند و مصالح انها بر خلاف
ابقای مملکت و دولت است برای قوط تو بر مدافعه از وطن خود ثابت وساعی
باش چنانچه آرزوی من از تو همین است و البته بنصایح من کوش خواهی داد که تو را
مانند پدری مهربان هستم)
یعقوب که مکتوب را بانتها رسانید عالم روشن در نظرش تاریک شد واز بیداری

و هوش مندی او باپس در تحیر شد و یقین کرد که اگر این تدبیررا بکار نبرده دقیقه تغافل کرده بود و مکتوب بالفونس رسیده بود تمام زحمات او وسایر یهود هبأ منثورا شده بود یعقوب تفصیل مکتوب را بسلیمان گفت سلیمان حیرت کرد و بر او افرین گفت و بایکدیگر قرار دادند که البته مکتوب را مفقود و معدوم سازند و هرچه زودتر سعی در مقصود کنند که مبادا جنك شروع شود و کار از دست برود پس یعقوب بر ﴿ الفونس ﴾ داخل شد او را دید همچنان حیرت زده ومبهوت باموهای فرو ریخته بروساده تکیه نموده سررا بروی دست گذاشته حیران و پریشان است ﴿ الفونس ﴾ که چشمش بیعقوب افتاد فورآ ازجای بر خواست و بخاطرش میگذشت که یعقوب را از مکتوب ﴿ الفونس ﴾ اطلاع دهد لیکن شرم میکرد و حیامانع بود اما یعقوب مبادرت بکلام نموده گفت (رسول همچنان بانتظار جواب است وصاحب او او را گفته است که خیلی زود مراجعت کند

بخاطر (الفونس) گذشت که خود رسول را ملاقات کند و بعضی سؤالات از او نماید شاید که ازین تردید آسوده شود پس گفت (رسول را نزد من آر)

یعقوب بیرون رفت و سلیمان را بحضور (الفونس) بیاورد سلیمان چنانچه رسم بارگاه ملوك و بزرگان است تعظیمات لازمه بجای آورد (الفونس) از او پرسید (آیا تو خود نویسنده این کتابرا ملاقات کردی)

گفت بلی ای مولای من)

گفت کیست او وچه گونه اورا شناختی)

سلیمان اشاره بیعقوب کرد مثل اینکه حضور او مانع است از اینکه چیزی بگوید (الفونس) نیز اشاره بیعقوب کرد او بیرون رفت و سلیمان نزدیك آمده گفت آیا حضرت مولای من گوش میدهد که انچه میدانم بر او حکایت کنم گفت ﴿ آری بگوی

گفت من از دوستان صدیق و محارم مخصوص کنت ژولین والی سبته ام مرا فرستاده بود که دختر او (فلو رندا را) از دیر جبل نزدیکی طلیطله نزد او بیاورم و دیروز باین مکان رسیدیم

گفت (الان او در کجاست)

گفت (در نزدیکی همین اردو)

گفت (پس چرا نمیرود پیش پدرش)

سلیمان در اندیشه فرو رفت مثل اینکه حیا مانع است که چیزی بگوید از این حالت او شوق (الفونس) بشنیدن مطلب بیشتر شد گفت بسلیمان ملاحظه نداشته باش و هرچه میدانی بگوی

سلیمان سر از اندیشه بر اورد و خود را در حالت گریه که اشک چشمهایش را گرفته نشان داده گفت ای مولای من چه بگویم (فلو رندا) در حالتی است که دل سنگ بر او میسوزد از شدت الم وضعف چیزی از او نمانده و در این چند روزکه من باو بودم هیچوقت ندیدم که چشم او از اشك خالی باشد و من تصور میکردم که برای مفارقت از پدرش است همیشه اورا بنزدیك شدن ملاقات دلداری میدادم ولی هیچ فایده نمیکرد جز اینکه او بیشتر گریه وبیطاقتی مینمود تا اینکه بار دوی اعراب نزدیك شدیم و خواستم او را ببرم پیش پدرش امتناع ورزید و نخواست بیاید و همچنان مثل ابر بهاری میگریست

باندازهٔ که حالت غشی و اغما برای او دست داد تا اینکه بتوسط خاله عجوز که در معیت او هست و بعض قرائن دیگر دانستم که او نامزد تست و شنیدم که میگفت تا از ملاقات تو تشفی قلب حاصل نکنند نزد پدرش نخواهد رفت و میخواهد تورا به بیند اگر چه در میدان حرب باشد — سبحان الله نمیدانم این چه محبت مؤثر وچه عشق فوق العاده ایست که در تمام زندگانی خود درهیچ عهدی نه دیده ونه شنیده ام درهوای دیدار تو غم هیچ چیز ندارد واز پدر وجبوة خود اندیشه نمیکند - وبرحضرة مولای من

پوشیده نباشد که این معنی را نه اینکه از سخن کفتن او دانسته باشم بلکه از پس می خواهد حال خویش را از کابه مردم بپوشاند واز هرکس کتمان کند آن پریشانی های احوال وطپیدن های قلب صور خیالیه او را ترجمه وتشریح مینماید — و در همان دقیقه هم که این مکتوب را بمن تسلیم میکرد همچنان قطرات اشك از چشمش جریان داشت — این بکفت وخودش هم بکریه درآمد

الفونس دیکر خود داری نتوانست قطرات اشك درچشمش بدوران آمد در این اثنا بانك کوس و نای جنك از جانب دو اردو بلند شد دانست که میدان قتال آراسته و جنك شروع شده وناچار است ازینکه یکی از دو کار را اختیار نماید واز یکی از دو جانب قطع رشته ارتباط بنماید ، مشغول شد بپوشیدن لباس جنك زره دربر کرده خود برسر کذاشت و بران شد که از هوای دل خود تبعیت نموده ملکه عشق که حصار قلب وارکان وجودش را محاصره نموده است اطاعت نماید واز دنیا ومافیها چشم بپوشد ولی حیا او را مانع می شد وزمام اختیارش را رها نمیکرد

فصل هفتاد و هفتم

غلبه عشق

الفونس باخویشتن مشق این جنون میکرد و خود را مغلوب طرف عشق و محبت می دید و در این خیال یکجهة می شد که ناکاه شخصی را دید بالباس کهانت هروله کنان داخل خیمه شد درست نکاه کرد دید خلیفه مارتین است که بالباس رسمی ونکارنك صلیبی مرصع بر کردن آویخته با چهره غضب آلوده تمتمه کنان وارد شد الفونس که بهیچوجه ملاقات او را مایل نبود واز او بار کرانی بخاطر داشت او را که بایحالت و وزود نا کهانی ملاحظه نمود رنجیده خاطر کردیده روی باو کرده کفت (چکونه اذن نخواسته وخبر نکرده داخل خیمه من شدی)

مارتین همچنانکه عادت سخن کفتن او بود کفت (چه اذنی بخواهم وکی را خبر کنم

وچه وقت بوده است که خلیفه مارتین پیش از دخول اجازه بطلبد کجاست مکتوبیکه الان عم تو بتو فرستاد ، ، ، و توکه سردار میسره سپاهی چگونه از تکالیف نظامی خود تخلف میورزی)

این سئوالات وصورة بیانات مارتین برخاطر الفونس گران آمده بخصوص سئوال ازنامه او باس که نمیخواست بگوید که نرسیده است پس گفت (تو را باین کارها چه ربطی است که من در میدان حاضر شده یا نشده ام یا عمم بمن نامه فرستاده یا نفرستاده

غضب برمارتین غالب آمد بطوری که نمیدانست چه میگوید وگفت (البته این کارها مربوط بمن است واگر تصور کنی که ربطی بمن ندارد حضرت ملك را که دیگر انکار نمیتوانی نمود که صاحب بزرك این لشکر است

در اینحالت سلیمان همچنان درگوشه ایستاده بود بطوریکه چشمش برچشم الفونس بود وهرچند مارتین حرفی میگفت اوبالفونس اشاره میکرد وباسرو چشم توهین واستخفاف می نمود وهرقدر الفونس نسبت بمارتین درشتی وبیوقری میکرد سلیمان او را تحسین وتمجید مینمود و این حرکات سلیمان بیشتر الفونس را بخشونت وا میداشت تا اینکه مارتین اسم رودریك وقدرة اورا برد دیگر اختیار ازدست الفونس بیرون رفته غضب بروی مستولی شد وجوابش این بود ازخیمه بیرون آمده براسب خویش بنشست و بجانب میسره سپاه روانه شد وگفت (زود باشد که بدانید کیست صاحب این سپاه وچیست حاصل بد کاران من تا این دقیقه درتکلیف خود مردد بودم لکن حالا دیگر تردیدی ندارم این است الفونس که بالشکر خود از خدمت شما مرخص می شود

در ینوقت جنك ابتداشده وکرکس ترکش ها بال وپر کشاده خفتگان نیام قد برافراخته بانك و صهیل اسپان ازیکطرف فریاد وآواز سواران ازطرف دیگر برق شمشیر وصدای اسلحه معرکه رزم را جلوه و رونقی داده بود رودریك در قلب سپاه برتخت مرصع خود

نشسته وسواران وپیدق دائران بر اطراف وجوانب او واو باس هم از هرطرف مانند سرداری جنك آزموده میدوید درحالتی كه كلاه ازسرش افتاده وكیسوانش بردوش واطراف ریخته بادست چپ زمام مركب ودر دست راست صلیبی كرفته از هر سو لشكریان را بدوام وثبات درجنك ترغیب وتحریص میكند

الفونس همینكه برمركب بنشست از دور چشمش بر اوباس افتاد وترسید از اینكه مبادا قبل ازفرار اورا دیده نكاهدارد سررا بزیر انداخته بهیچ سمتی نكاه نمیكرد تابدسته قشون خود برسید ومبا وزمیله سركردكان سپاه اورا بدیدند الفونس انهارا ازنیت خود مسبوق داشته نوید ووعدهای خوش بایشان بداد وچنانچه معلوم است انهاهم رود ریكرا بسیار مكروه میداشتند ونهایت میل وتبعیت را نسبت بالفونس اظهار مینمودند پس یك مرتبه لشكر را حكم بحركت داده میسره سپاه قوط یكباره بجانب اردوی اعراب حركت نمود كه فریاد وا اسفا از سپاه قوط بلند شد — و اركان لشكر متزلزل كردید

اما مارتین ازروزیكه لشكر طلیطله حركت كرده بود همیشه آتش حسد را درسینه افروخته ومراقب حركات اوباس بود وهمواره خاطر رود ریك را نسبت بوی خسته میداشت وبروی القاء شبهات مینمود وصدق نیت وخلوص اورا معلول باغراض وآلوده بخیالات دیكر بخوج میداد تااینكه بحوالی شری كه برسیدند واردو مرتب كشت و جنك آماده شد و الفونس در خروج از خیمه ومباشرت قتال اهمال ورزید و هم مارتین دید كه اوباس مكتوبی بجانب الفونس بفرستاد كمان بد وخیال كج او اورا بران داشت كه برود درخیمه الفونس وببیند رقعه اوباس محتوی برچه مضمونی بوده است وچنانچه كذشت آمد وواقع شد انچه واقع شد . الفونس وسلیمان كه از خیمه بیرون رفتند واو بتنهائی در خیمه بماند انطور رفتار الفونس برطبع او بنهایت كران آمده در حال خود متفكر بود وبهر طرف خیمه چشم میدوخت تاكاه چشمش بو رقعه ملفوفه افتاد كه بر زمین افتاده بود كمان برد كه رقعه اوباس است درصورتیكه مكتوب فلوراندا بود كه

الفونس از شدت پریشانی خیال فراموش کرده بود مارتین از دیدن آن ورقه بینهایت مسرور شد بیشتر از این که از ان ورقه جای فلورند را دانسته بود وباوجود آن ورقه ومضامین آن باز اعتقادش براین بود که او باس باو نوشته واو را بالحاق معسکر عرب توصیه وسفارش نموده است مارتین از خیمه که بیرون آمد الفونس وقشون اورا بدید که بجانب معسکر عرب روانه شدند اسب خود را جهانیده در برابر رودریك بیامد واو را بجانب الفونس ورجال او اشارة می کرد رودریك که ملاحظه نمود بجانب معسکر عرب میروند از شدت غضب آتش از چشمش جستن نموده گفت (چه شده است وچه اسباب تغییر خیال انها شده)

گفت (دستور العمل ومکتوب حضرت خلیفه اعظم مثل اینکه من از روز اول بتو میگفتم که بظاهر انها اعتقاد مکن وبرفتارشان اعتماد مفرما پس همین دقیقه بفرما تا اورا دستگیر نمایند وپیش از این که فرار کند محبوسش بدارند که باقی لشکر را گمراه نکنند وفرار ندهد)

رودریك هم فوراً بفرمود تا اوباس را گرفته محبوس دارند ولی تشفی خاطر مارتین نشد و خواست که از الفونس هم انتقامی کشیده باشد نامه فلورندا را انداخت پیش رودریك رود ریك نامه را بر خواند وانچه که از طعنت وملامت او نوشته بود بخواند وغضبش نسبت باو یك در هزار شد ولی از چنین خبر بی نهایت مسرور شد بطوری که ریشش در روی سینه منحوس میرقصید وانگشتانش از شوق میلرزید بی اختیار گفت (این دخترك بدکار در کجاست واین انبار شراب درکدام بوستان است

مارتین بانبار شراب وتاکستان شیخ اشارة کرده گفت (گمان میکنم انجا باشد) رود ریك فوراً دستهٔ از کوکبه خود را مامور کرد که بشتاب بروید وهرکس در انجا بیابند زنده یاکشته دستگیر نموده نزد او بیاورند ..

فصل هفتاد و هشتم

فلورندا و بدر

اما فلورندا بعد از رفتن سلیمان همچنان درکنار پنجره شرابخانه نشسته چشم برحرکات دو لشکر دوخته وبیشتر ازهمه توجهش بجانب میسره معسکر قوط بود که میدانست الفونس در انجاست وقلبش هیچطور آرام نمیگرفت

تا اینکه دید میسره سپاه را انقلاب وجنبشی پیدا گردیده وبسوی اردوی اعراب متمایل ومنحرف گردید گل ازگلش شکفته دل درسینه اش بوجد آمد و بفرج و نجات یقین حاصل نمود خاله درکنارش ایستاده بود ولی چشمش از شدت ضعف نمیدید واز دور ملتفت چیزی نبود فلورندا او را آگاه کرد که الفونس رودریك را واگذاشت و با یکدیگر اظهار مسرت وشادمانی می نمودند اجیلا وشانتبلا هم که در بالای بام تماشا میکردند همینکه تمایل میسره را ملتفت شدند هریك دویده فلورندارا مژده میدادند و همگی در یك جا جمع شده باکمال مسرت هریك دیگری را ازچیزیکه میدید اطلاع میداد و از هرطرف صحبت می نمودند

این ها در این حالت بودند که ناگاه شیخ صاحب تاکستان را دیدند که بی اختیار میدود وبعضی اطفال واهل بیت اوهم از دنبال او تا بشرابخانه رسیده از نردبان بالا آمده فریاد میکرد (کجاست این سلیمان تاجر کجاست ان که ما را بحمایت خودش وعده میداد

فلورندا از پنجره نگاه کرده دستهٔ ازکوکبه قوط را بدید که در میان تاکستان میتازند واز شکستن و خراب کردن جائی نمیپرهیزند شمشیر های کشیده در دست می آیند تا رسیدند بشرابخانه فلورندا همین که انهارا بدید ودانست که ازمردان رودریکند روح ازبدنش پرواز کرد و زبانش بسته شد همین قدر بی اختیار فریاد برآورد (اجیلا . . . . شانتبلا)

دو حالتی که آن دو نو جوان غیرت مند پیش از ان که صدای او را بشنوند از جمعیت سواران اندیشه نکرده خودرا درمقابل انها گرفتند اولاد واحفاد شیخ هم جرئت بهم رسانیده آماده دفاع شدند وفلوروندا مانند اسفند برآتش برمیجست وسر وروی خودرا میخراشید و بخدا پناه می برد و از حضرة مسیح ع استعانت میجست ناگاه چشمش از پنجره افتاد برقتیل محبت ووفا شانتیلا واجیلا که پیکر پاکشان در خون خود غوطه می خورد ویکی چند از اولاد شیخ بیچاره هم مجروح وبسمل برخاک افتاده فلوروندارا از دیدن این صورت حال دگرگون شد وجهان روشن پیش نظرش سیاه وتاریک گشت وکفتی که جان تابناکش یکباره بعالم علوی پیوست — روی باسمان کرده قطرات اشك بی دربی اتصال بهمرسانیده زبان حالش بانمقال مترنم گردید که (ای یاری کننده درماندگان وای فریاد رس بیچارگان ایخدای من ای نجات دهندهٔ مظلومین برای خون فرزندت مسیح که براه تو ریخته شد این دختر بال وپر شکسته را ازچنگال این درندگان حمایت فرما) اینطور مناجات میکرد که شدت گریه گلویش را بگرفت وصدایش منخفض گردید وهمچنان از هستی خود بیخبر پیکری بیروح وقالبی بیجان افتاده و خاله بدبخت درکنار سربگریبان مصیبت فرو برده وگاهی بردعاهای او آمین میگفت ولی دیگر بهیچوجه هستی واثری از او نمانده بود بطوری که صداهای مختلف که پیادها از نردبان بالا میامدند وداد وفریاد میکردند هیچ نمیشنید وهیچ نمی فهمید بکلی ازعالم خاك بمقام پاك عروج نموده ودر عالم فنای صرفی که پیش دین وخدا پرستی داشت فانی صرف ومحو کل گردیده

اما سواران کشته آن دو جوان بی گناه وفادار را وبعضی از اولاد شیخ بدبخت را هم مقتول ومجروح گذاشته مثل گرگان گرسنه رئیسشان از جلو دیگران از دنبال از پله های شرابخانه بالا رفتند رئیس انها دربار رودریك بوده وفلوروندا را می شناخت ولی وقتی که اورا در شرابخانه بدید نشناخت ازمشقتهای بسیاری که درسفرها کشیده واز آن اضطراب وانقلابی که در اینحالت بروی رخ نموده گیسوان مشکینش که همیشه

چون سنبل تردسته بسته ومانند تاجی ازعنبر برسر کذاشته بود اینك بطوری ژولیده وپریشان افتاده که هیچ خاطریرا تاب دیدارش نبود وآن کونه های لاله رنك که کل سوری از شرم پیشش پر میریخت چنان ازضرب سیلی وناخن سیاه ومجروح کشته که هیچ دلیرا طاقت نکاهش نه. چشمهائیکه نکاهش روان میبرد وجان میداد ازبسیاری کریه پار چه خونی غبار آلود کردیده آن ساعد های سیمین که شمشیر جان ستمندان بود اینك مانند چوبی خشك بیحس و حرکت بر زمین افتاده آب دیدکان وعرق آن بدن نازنین شلاله های کیسورا برروی سینه وپیشانیش چسبانیده وپیراهنشرا ترکرده نه از حیوتش اثری ونه از وجودش خبری — رئیس سواران بر او بانك بزد وبا آن دست وانکشتان دیو آسا ان ساعد نازنین را بکرفت وبکشید که فلوروندا چشم بکشود دست خود را در دست کسی دید که شمشیری خون آلود بدست دیکرش بود وهنوز ازانکشتانش خون میچکید چشم آن دخترك بینوا که برآن صورة وسیما افتاد بی اختیار بناله کفت (چه می خواهی)

کفت (برخیزکه تو را با هرکس که در این جاست نزد پادشاه رودریك خواهم برد)

فلوروندا که اسم را شنید فریاد برآورد که (ابداً ابداً من نخواهم رفت)

سوار کفت برخیزکه اکر بخوش ورضا نیائی هر اینه بقهر وعنف تورا خواهم برد) این بکفت وبانك برآوود جمی بریختند واو را کرفته بکشیدند وعجوز بی چاره کریه میکرد وزاری می نمود وازهرکس مدد کاری می خواست اما کجا بود کسی که بشنود واورا پناه دهد

تا اینکه از شرابخانه بزیر آورده او را بر اسبی بنشانیدند وخاله را نیزسوار کرده بجانب معسکر قوط ببردند وبیچاره فلوروندا همچنان موی پریشان سینه کشاده چشم کریان ولی مانند دریای اتش همی بخدا پناه میبرد واستغاثه می نمود وسواران کوش بناله

او نداده اعتنا و پرهیزی از عجز وزاری او نمیکردند تا اینکه از بالای آن تل بزیر آمده در فضای میدان حرب وارد گردیدند چشم فلوروندا بر رود ریك افتاد که با نهایت جد وهمت مشغول تحریص قوط است بجنك وجنك هم مغلوبه ودرهم شده مسلمانان درمیان سپاهیان قوط افتاده وعمامهای سفید انها هرکجا که باشند انهارا نشان میداد وچنان زلزله در ارکان سپاه قوط افتاده بود که رود ریك خود بنفسه مجبور بدفاع گردید

فلوروندا دیکر از نجات مایوس شد وچشم از زندکانی این جهانی بپوشید وهمی ازخدا میخواست که یکی از آن تیر های پران بر سینه او وارد میشد و او را از دیدار رود ریك خلاصی می بخشید دراین حالت ملاحظه نمودکه سواری ازلشکر مسلمانان یکه تاز درجولان وحرکت بجانب انهاست درست نظر کرد جوانی دید باصباحت منظر و تناسب پیکر وبشره دلفریب که اکر عمامه اونبود هراینه کمان میرفت که ازطایفهٔ قوط باشد عمامه را سخت برسر بسته و شمشیر را سست حمایل انداخته صفوف قوط را از هم کسسته بجانب انها می آید تا اینکه ملتفت فلوروندا کردیده چشمش که باوافتاد بی اختیار فریاد برآورد وکلماتی چند میکفت که مفهوم لغاتش معلوم نبود ولی ازاشاراة ووجناة احوالش معلوم می شد که آن نظرهٔ اولیه کار او را ساخته وتیری از مژهای دل دوز فلوروندا خاطرش خسته داشته وعنان مرکب را یکباره بجانب او برکردانیده وشمشیررا برکشیده فریاد برآورد (مژده باد ترا ای ملکه جمال که بدر بسوی تو باز آمد و دیکر از هیچ چیز اندیشه منمای)

بعضی سواران دیکر هم براثر او بیامدند وهمکی آیات توحید تلاوت می نمودند و شمشیرهارا دردست خود حرکت میدادند کوکبه رود ریك تاب مقاومت نیاورده در برابر آنها ثبات وقرار نتوانستند ومعاینه دیدند که سعی و زحمتشان بی فایده خواهد ماند و فلوروندا از دستشان خواهد رفت یکی را بجلدی نزد رود ریك فرستاده از وی کمك طلبیدند رودریك خود داری نتوانست از تخت بزیر آمده در حالتی که

غرق جواهر نفیسه و تاج مرصعی بود براسبی کوه پیکر باالجام وزین مرصع برنشست و جمعی سواران ملازم رکاب باکمرهای زرین و قباهای زر دوزی در کوکبهٔ او روان شدند

در آن وقت بدر جمعیت سوارانیکه دور فلوراندا بودند متفرق داشته همه‌را پرا کنده کرده بود و کمان داشت اورا نجات داده است که ناکاه رودریك باکوکبه اش نمایان شد چشم فلوراندا که بر چشم او افتاد بی اختیار او وخاله اش فریاد بر آوردند مثل کسی که از یك مرك آلوده به ننك وعاری نجات میطلبد . (این است آن ستمکار ملك قوط بدر که او رابدید از قیافه و شکل و تجمل و زینت شناخت که البته پادشاه اینقوم خواهد بود اسب را بر جهانیده سر راه براو کرفت و بیکدیکر حمله نمودند واکرچه رودریك خوداز سواران معروف کار دیده بود ولی بدر در حرکات جنکی خود و اسبش چابك تراز او بودند حمله چند فیمابین آنها مبادله شد . فلوراندا نیز همچنان سوار بر اسب خود در کناری ایستاده و حرکات آنها را تماشا میکرد و از آنجائیکه نتیجه آن جنك و مبارزت مربوط بزندکانی و خوش بختی یا بد بختی او درانده بود بقدری مواظب حرکات آنها بود که نفس نمیکشید و مژه بر هم نمیزد اکر رود ریك حمله بر بدر مینمود در حرکات دفاع با اومشارکت مینمود وبسابود که بی اختیار دست خودرا مثل کسی که مدافعه میکند بلند میکرد واکربدر حمله میکرد احساس مینمود که باو حمله‌وهجوم آورده است و در حقیقة اکرهم بجای خود ایستاده بود ولی دل و خیالش در دست و شمشیر بدر بود — دقیقهٔ نکذشت که ملاحظه نمود رودریك با ایما و اشاره چیزی میکوید کانه مهلت میخواهد — و از آنجائیکه بدر میل داشت اورا بطور:اسارت دستکیر نموده بنزد طارق برد از استمهال او راضی کردید او هم رودریك را اشاره کرد که با او بجانب معسکر عرب روانه شود . جواب داد که فی الحال خواهد آمد . بدر همچو تصور نمود که قبل از تسلیم شاید مهمی یاقضای حاجتی داشته باشد از او منصرف کردید . در

صورتیکه استعمال آن نادرست برای جستن موقع فرار بود . پس عنان مرکب را منعطف داشته

بطرف خیمهای خود رو بفرار نهاد . که بدر فریاد بر داشته همراهان خودرا بانك زد که ﴿ این دخترك را بخیمه من برسانید تا من این شقی را دنبال کنم ﴾

در آنوقت دیکر ضعف وسستی برعزیمت سپاه قوط طاری کردیده بود همینکه پادشاه خود را دیدند که رو بفرار نهاده است بکباره دل از جنك و پای از میدان کشیده رو بفرار نهادند ولی بدر همچنان رودریك را وانکذاشته از دنبال می تاخت و رودریك هم از ترس جان خود بهر طرف لشکر کاه خود میکریخت وبدر تعجب میکرد که بان عجله و شتاب بی اختیار میرود تا اینکه رسید بخیمه که یك مرد کشیشی از آنجا بیرون آمده میخواست فرار کند که رودریك بانك برداشته (مارتین) مارتین بایستاد و برودریك نزدیك شد رودریك باشمشیر کشیده براو حمله نموده کفت (تمام این مصائب و بلایارا از فساد فطرت و ضعف رأی تو کشیدم) این بکفت و شمشیر را فرود آورده سر او را چون کوی بمیدان غلطان ساخت و اورا کشته انداخته خود سربیابان کذاشته بدو رفت بدر هم دنبال اورا رها نکرده همینطور میرفت تا برسیدند برودی که عبور از آن ممتنع بود و رودریك هم یا از نکاهداشتن اسب خود عاجز بود یا متعمداً اسب را در آب جهانیده خود و اسبش هردو غرق شدند — و کفته شده است که عمداً خودرا غرق آب نمود که ذلت قتل را بدست دشمنان تحمل نکنند و هم مورخین کیفیت قتل اورا بدرستی معلوم نداشته اند جز اینکه کفته اند در آن آب غرق شد

بدر بر کشت و فریاد برآورد که ﴿ کشته شد طاغیه ﴾

هلهله درمیان مسلمانان افتاد و بر جرأت و جسارت آنها افزوده شد و بکبارهٔ هجوم بر لشکر دشمن آوردند وهنوز آفتاب این روز بجانب زوال میل نکرده بود که معسکر قوط خالی شد ودیاری درآن نماند جز آنهائیکه کشته بر خاك افتاده وبعضی که دست

بسته باسیری کرفتار شده بودند مسلمانان در اردوی قوط ریخته دست بغارة نهادند
و آنچه که در آنجا مانده بود از آذوغه و ذخایر و امتعه و تجملات و چارپایان هرچه
بود جمع آوری نمودند

ولی طارق از ابتدای جنك اسب خود را بهرسوی جولان میداد و لشکر خود را بجنك
تحریص میکرد و باوجودی که قلت مردان خود را نسبت بسپاه دشمن میدید از
هیچ چیز اندیشه نمیکرد و هم ندانست از آنچه که فیمابین ژولین و الفونس مکاتبه
شده بود همینقدر دل بر مرك نهاده و چنانچه در خطابه او ملاحظه فرمودید مصمم
کردیده که جان خودرا در راه این فتح نثار نماید ودر اول نزول بخاك قوط کشتی
های خودرا آتش زده بود که همکی از مراجعت مأیوس باشند و بدانند که یا باید
تا شخص آخرین کشته شود یا پرچم فتح را در پیشا پیش سپاه اسلام بکشانند و ازین
روی بود که بهیچوجه از عدة وشدة سپاه دشمن نمی هراسید و هم خود وسپاه خود
را بر صبر و ثبات داشته بود که یا کشته شوند یا نصرة یابند

تا اینکه ملاحظه نمود میسره سپاه قوط یکباره حرکت کرده بعسکر اسلام متصل کردید
خداوند را ازین سعادة شکر کفته بنجاة و فتح امیدوار شد و مسلمانان را بتهور و ثبات
دلداری میداد تا اینکه فرار در سپاه قوط افتاد و کذشت آنچه که کذشت و ضربتی
سخت بر مملکت وملت قوط وارد کردیده ملك آنها وجمعیتی از بزرکان مملکت کشته
وهلاك شدند

فصل هفتاد و سم

توبیخ

مسلمانان مظفر و منصور باوجد و سرور بخیمه های خود بر کشتند و چنانچه معمول
جنکها بود طارق بفرمود تا آنچه ازغنیمت واسیر آورده بودند همه را در برابر او حاضر
نمایند لشکریان یك یك غنایم خودرا در جلو سراپرده او جمع نمودند از اسلحهٔ جنك
وظروف مختلفه و جواهر آلات از صلیب های مرصع و اسبابهای نقره و طلا تلی

مرتب نمودند و جمعیت اسیران را دست بسته از سالم و مجروح در برابر او بداشتند و سران سپاه در خدمت او حاضر شدند طارق در صدر سراپرده بنشست ژولین در طرف راست والفونس در جانب چپ او قرار گرفتند و دیگر سرکردگان که بدرهم درمیان آنها بود در برابر او بایستادند — الفونس وقتی که بژولین رسید با یك محبت وگرمی فوق العاده بایکدیگر ملاقات نمودند و در احوالات مملکت صحبتها داشتند واز اوباس مذاکرات نمودند وتصور میکردند که فلورندا همچنان در حال امنیت وسلامت در تاکستان شیخ بالای انبار شراب آسوده است تاکس فرستاده اورا بنزد خود بیاورند وقرار برین شد که پس از فراغت از تقسیم غنایم جنك وترتیب کارها فردای انروز بطلب او بفرستند ،

ودر ان هنگام که اخر جنك بود وهرکس اسیری گرفته بود حاضر میکرد الفونس را همه چشم باسیران بود ودرانها تفرس مینمود که شاید اوباس را درمیان انان بیابد وحال انکه هیچ منتظر نبود که اورا درحال اسارت دیدار کند زیرا که میدانست ان غیرت وحمیت مرك را باسارت ترجیح خواهد داد

پس همینکه سران سپاه و بزرگان قبیله عرب همگی حاضر شدند طارق بیك نفر از معتمدین قوم وکالت داد که غنایم را حساب کرده خمس ان را معین نماید که برحسب معمول بایستی خمس هرغنیمتی عاید وواصل بیت المال شود وچهار قسمت دیگر بمقتضای تعداد وجمعیت فیما بین انها تقسیم گردد طارق این مراتب را بمعتمد مزبور توصیه میکرد وامارات اعتزاز وافتخار از وجنات او مشهود بود وژولین والفونس بایکدیگر در کار اوباس سخن میگفتند وقیاسات مینمودند که آیا کشته شده یافرار کرده یاباسیری گرفتار آمده ولی اسارت اورا هیچکدام نزدیك بوقوع نمی دیدند ، دراین اثنا جمعیتی از اعراب نمودار شدند وشخصی بلند بالا که گیسوانش ازاطراف بردوش ریخته بود می آوردند نزدیك سراپرده طارق که رسیدند یکی ازانها تقدم جسته گفت (این شخص را دریك خیمه از خیام قوط بسته ومغلول پیدا کردیم بندهای اورا گشوده اینك بخدمت آوردیم)

گفت (بیاورید اورا)
اوباس پیش آمد باهمان حالات وسکنات که درجنك بوده است گیسوان ژولیده ودرهم ودرسینه اش صلیبی آویخته وصلیبی دیگر دردست گرفته چشم الفونس که باو افتاد خود داری نتوانست ازجای برخواست وبطرف اودویده بردست وپای اوباس افتاد وبدون اینکه حالت گریه برای اوباشد اشك بی اختیار مانند باران وابل از دیدگان او میریخت ژولین هم بهمچنین ولی ان سرور ونشاطی که از وجهه او بمناسبت فتح نمایان بود بناگاه تبدیل بعلامات شرم و انفعال گردید از خیانتی که نسبت بدولت و ملت قوط نموده و از غلبهٔ سوداکه بر خیالات خود راه داده بود . ولی بهر حالت که بود دست اوباس را بوسیده بازوی او را گرفته خواهش نمود که در صدر خیمه متمکن شود طارق و بدر و دیگر سران سپاه که حاضر بودند این طور رفتار ژولین و الفونس را که ملاحظه نموده ودر هیئت و هیبت اوبس و ان گیسوان فرو ریخته و قیافه باوقار او که نظر نمودند سطوة و هیمنه او در دلهای ایشان اثر و نفوذی نمود

اما اوباس باهمان جلالت و ابهت که مر او را بود بدیشان جمعیت نظری بنمود و هنگامیکه ژولین اورا بجلوس و آسایش دعوت میکرد بازوی خود را از دست او کشیده همچنان در جای خود بماند و بنظر تفرس یکان یکان را ملاحظه مینمود و اگر الفونس قدرة میداشت که بتواند درچشم اوباس ملاحظه کند هرآینه تلوٴلوٴ ودرخشندگی در چشم های او مشاهده مینمود ولی دیگر نمیتوانست اینطور تصور کند که آن تلوٴلوٴ درخشیدن اشکی است که در دیدگان او جمع شده و هرگز نمیتوانست گمان برد که حادثات ایام واختلافات روزگار ممکن است اسباب رنجش خاطر و کدورت قلب اوباس شود — آری حادثات زمان و واقعات طبیعیه را در خاطر هوشمندان عاقل راه و اثری نمیتواند بود که آن مرد خودیار بقوة دانش و قدرة بینش طبیعت را خوار وذلیل وروزگار را دست خوش افکار جلیل خویش داشته ودر دوران آسمان وحادثات

زمان هیچ چیزی را قابل اهمیت و شایسته اعتنا نمی بیند که از وجدان چیزی فرحناك شود یا از فقدان آن غمناك گردد که زندگانی این جهانی نیست مگر یك نسیمی که از هستی مطلق بدانجا وزیده و این اساس را صورة وجود داده تا چه رسد بعوارض و سوانح این عالم و حادثات و اتفاقات این روزگار — ولی با وجود اینمعنی آدمی هر چه و هر که باشد ناگزیر از خطور خیالات و هجوم افکار خالی و بر کنار نخواهد بود . و ان خیالات و افکار هم از یکی ازین دو حال که حزن یا سرور باشد خارج نمیتواند شد. — پس در اینمقام البته نباید اوباس را ملامت نمود ازینکه اشك تاسف در دیدگان بگردانید که مشاهده نمود اساس دولت و مملکت قوط واژگون گردید و تخت و بخت سلطنت اینطایفه از اسپانی بر افتاده و سوء تدبیر شخص واحدیکه فقط برای نشر هواهای دل خود وکامیاب نشدن بارزوهای خویش درحق شخصی دیگر بروز عداوتی کرده باشد این آتش فتنه را بر افروخت که خشك و تر را با یکدیگر بسوخت — ولی این نظر اسف آمیز دنگی در خاطر اوباس نکرده نظر او را با عتبارات عالم وجود منعطف داشت وهمینکه ژولین بازوی اورا احتراماً گرفته خواهش نشستن از وی نمود همانطور که ایستاده بود بر جای خود متوقف گردید رو بسوی ژولین نمود با آوازی بلند که خشونت از کلماتش پیدا بود گفت

❀ ای ژولین مرا دعوت به نشستن میکنی در مکانی که تصور مینمائی خانهٔ تست و بدرستی و راستی که چه بسیار ضرر بردی از ین خانه در این روز ای ژولین فروختی آن را به پست ترین قیمتی و تصور نمودی که باین حرکت خود از کسی که ضعف نفس او را بمس عصمت تو وا داشته بود انتقام کشیدی و ندانستی که خویشتن را با اهل و تبار و سایر رجال قوط و اهالی اسپانی در موقع تضییع و تلف گذاشتی و عرض و ناموس مردم را بر باد فنا دادی — حتی دختر خود را آن دختری که بحمیت حمایت و ناموس خود این خیانت بزرك را مرتکب شدی و الان بطور اسیری بدست مردی گرفتار گردید که نه از طایفهٔ تواست ونه از اهل زبان

و وطن تو . . .

اوباس سخن میگفت و حاضرین همگی حتی اعراب که فهم کلمات او نمینمودند سرها پیش انداخته از هیبت صدا و منظر او قدرة تکلم نمی نمودند . و ژولین خود نزدیك بود که از بسیاری انفعال بزمین فرو رود ولی انچه ازفلورندا واسیری او شنیده بود او را بخود باز آورد و همنطور الفونس را و خو داری نتوانستند متفعاً بیك آهنگ گفتند (کجا و چگونه) و چون میدانستند که او هیچوقت بعبث سخن نمیگوید حرف او را دوواز وقوع تصور نمودند وهمینکه این سؤال را از وی نمودندروی بالفونس کرده گفت (نامزد تو ازدست تو بیرون رفت دیگر تو را نسبت بوی حقی نخواهد بود و تو خود بکاری مرتکب شدی که رودریك نشده بود — زیرا که تو خیانتی بزرك را ارتکاب جستی که تمامی وطن واهل وتبار خود را ضایع گذاشتی -- و اگر این همه شناعت را مرتکب شدی تا تلافی از سوء رفتار شخصی که دست بعرض تو دراز کرده بود نموده باشی الحق درانتقام زیاد روی کردی و انقدر انتقام مستحق انتقام نبود بلکه عرض و ناموس و جان و مال ملت قوط را در معرض نهب و دمار و قتل و بیکار باز گذاری و اینك خود نسبت بنفس خویش حاکم باش و انصاف بده . . .

الفونس جوابی جز گریه نداشت ژولین هم خاطرش ازملال آشفته ودرهم شدبخصوص از واقعه دخترش و هر قدر میخواست چیزی در ماده وی سؤال نماید سطوة و هیبةاوباس مانع بود

طارق و بدر نیز که در انجای ایستاده بودند سخنان اوباس را شنیده متحیر بودند واز طرز مکالمه اوواثری که در الفونس وژولین پدید میکرد تعجب داشتند ولی نمیفهمیدند که فحوای سخن برچه مقوله است طارق اطراف خود رانظر کرده بکان بکان مینگریست که ملاحظه نماید شاید در ان میانه کسی را بیابد که فهم ان لغت وترجمه سخنان اوباس را بتواند

سلیمان تاجر که در میان صفوف ایستاده بود خود ملتفت مقصود امیر طارق کردیده پیش از انکه از وی سؤال نماید خود مبادرت جسته قدم پیش نهاد و بیانات اوباس را ترجمه و تفسیر نمود طارق که منتظر بود مقصود او البته طلب امان و ترحم باشد ازین عبارات تعجبش بزیاده کشت سلیمان را ترجمان قرار داد باوباس کفت (خداوند ترا برکت وسعادت دهد ای مرد کامل وای شخص بزرکوار که من بسی در شکفتم از سستی و ناتوانی سپاه قوط وحال انکه مانند تو مردی حکیم در میان آنان بوده و این جمعیت واستعداد را نیز داشته‌اند

اوباس کفت ای فرزند عجب مدار وبدان که هر دولتی را وقتی مقرر است چنانچه مردم را که هر کاه وقت ایشان فرارسد کلیهٔ تدبیرات و اهتمامات در ابقاء آن بیفایده و اثر خواهد ماند چنانچه کفته اند

چو تیره شود مرد را روزکار همه ان کند کش نباید بکار

جز اینکه من تصور میکردم اجل ایندولت قدری دیر تر بیاید و روزکارش روزی چند بیشتر بپاید ولی ضعف رأی وفساد اخلاق پادشاه ونادانی و اغراض پست اهل مشورت او این وقت را نزدیک کرد و این نبوده است مکر خواست پروردکار واراده‌ٔ خداوند عالمیان طارق کفت در صورتی که این واقعه را بخواست خدای تعالی منسوب کنی پس خروج ایندولت را از سلطنت قوط نباید مکروه داری . زیرا که داخل شدن اینمملکت در حوزه مسلمین و تصرف مسلمانان نیست مکر اسباب سعادت و خوش بختی ان اهالی و سکنه آن در ظل کلمه اسلام قرین آسایش خواهند بود و مسلمانان هر دشمنی را از انها دفاع کرده امنیت آنها را ضامن خواهند بود و بار سنکینی بر دوش انها نخواهند کذاشت مکر جزیه قلیلی که هر کاه ادا نمایند همکی در مهد امن و امان خواهند بود وجان و مالشان در امنیت وآسایش زیست خواهد کرد)

این بکفت و دست اوباس را کرفته براه افتاده کفت (بیـا تا در خیمه بیاسائیم تا سران سپاه از تقسیم غنایم فراغت یابند) اوباس براه افتاد

ژولین و الفونس و . بدرهم با سلیمان و یعقوب از دنبال او روان شدند تا اینکه بخیمه داخل کردیده طارق در صدر بنشست اوباس بجانب راست وژولین والفونس بجانب چپ او قرار کرفتند بدر هم در یکی از اطراف خیمه بنشست و همچنان سلاح جنک در بر و شمشیر بر کمر داشت . ولی ژولین باور نمیکرد که انها در انجا نشسته واز هیبة اوباس آسوده شده باشند معهذا شدت واضطرابی که برای فلوروندا داشت او را مجبور کرد که سئوال نماید و کفت « از قراری که حضرة مولای من میفرمود فلوروندا را باسیری بردند ایا در حقیقت اینطور است »

کفت « چه وقت بوده که اوباس بر خلاف حقیقت بهزل و کزاف سخن کوید » ژولین بیشتر آشفته و پریشان شد و خواست توضیحی بخواهد الفونس سبقت کرده کفت « چه شد و کی او را اسیر کرده »

اوباس کفت « من در خیمه محبوس و مغلول بودم ولی دیدم که او را اسیر کردند از روزنه خیمه او را میدیدم که با موی پریشان و سینه کشاده از مرغان آسمان و جنبندکان زمین پناه میجست که او را از چنك مردم رودریك نجاة بخشند . ناکاه سوار عربی که بشره او غیراز صورت بربری بود و عمامه سفیدی بر سر داشت پیدا شده او را از چنك سپاهیان قوط نجاة بخشید ورودریك را تعاقب نمود و ندانستم تا کجا از دنبال او برفت ولی مردان خود را بفرمود تا فلوروندا را ببرند واو را بجانب این اردو بیاوردند . . . و بالطبع اسیر است و مالك آن کسی است که او را اسیر کرده »

ژولین کفت هر کاه آن شخص را ملاقات کنی خواهی شناخت . . . زیراکه معلوم میشود انکس که او را باسارت برده از امیر پنهان داشته که ما او را در میان اسرا ندیدیم *

اوباس کفت (کمان میکنم بشناسم او را بجهة اینکه او را از تمام این قشون بسفیدی رخسار و سرخی موی ممتاز دیدم) ٭

ژولین که این بشنید ظنش بسوی بدر برفت و ملتفت او شد که بفاصله کمی در کوشه نشسته بود و صحبت آنان را می شنید ولی نمی فهمید . و اکر هم میفهمید که اسیر او دختر ژولین است چندان اندیشه نداشت بلکه از ژولین رنجش خاطری هم داشت از آن روزی که در رسیدن باراضی شری او را از کرفتن دختر شیخ صاحب تاکستان باز داشته بود . ژولین هم بواسطه کبر سن و صدمات ومحنی که در ظرف چند سال اخیر بر او وارد کردیده بود تغییر کلی در خلق واحوالش حادث شده از سختی های روزکار و تلخی های زندکانی بی صبر و تنك حوصله شده بطوریکه معاشرین و همراهان او از معاشرت باو ناراضی بودند بخصوص بدر که باین کلی بمناسبت سن با یکدیکر داشتند . پس ژولین نظری بجانب او کرد در حالتیکه او با بند شمشیر خود بازی میکرد و فکر و خیالش همه پیش فلوروندا بود و چنان مجذوب و مفتون جمال خورشید مثال ان ملکه خوبان شده بود که از هیچ چیز درمحبت او پروا نمیداشت . پس همینکه ژولین او را بخود مشغول دید روی بامیر طارق نموده خلاصه مطلب را بوی اظهار داشت و موافق علامات و نشانیهائیکه اوباس کفته بود کمانش در حق بدر ثابت کردیده و از او تمنا نمود که فلوروندا را از بدر بخواهد . طارق روی بجانب او کرده او را طلب نمود

بدر هم صحبت ژولین را با طارق ملتفت شده و مقصود او را فهمیده بود همینکه طارق او را اواز داد همچنانکه در جای خود نشسته بود جواب کفت

و طارق نهایت علاقه و محبت را نسبت ببدر داشت و با او مثل پدر و فرزند و برادر با برادر رفتار میکرد و همینکه بطور بی اعتنائی جواب داد

طارق گفت ﴿ تو را که دیدم همچنان نشسته گفتم یقین صدای مرا نمی شنوی ﴾

بدر دست از بند شمشیر بر داشته گفت (خیر شنیدم و جواب گفتم)

گفت (برخیز نزدیک من آی تا چیزی از تو سئوال نمایم) *

بدر از جای برخواسته گفت ﴿ چه باشد فرمایش تو که هر چه باشد از دل وجان اطاعت خواهم نمود غیر از اینکه از اسیر من چیزی سئوال نمائی که او مخصوص بمن است و لازم نیست دیگر در اینباب سخنی گفته شود ﴾ این بگفت و مشغول اصلاح عمامه خود گردیده کانه مستعد جدال می شد *

طارق را خنده دست داده بطوری دندانهایش نمودار گردیده گفت ﴿ ندانستم سبب رنجش تو چیست و اینطور چرا متغیری و حال انکه ما از تو چیزی نخواستیم پس میخواستی منتظر شوی تا من چیزی بگویم انوقت جواب دهی ﴾ *

بدر گفت (بفرمائید هرچه میخواهید)

طارق گفت (ما را حکایت کن که چگونه این اسیر را بدست آوردی)

§ ﴿ فصـــل هشتادم ﴾ §

— ﴿ دشمنی ﴾ —

بدر بسخن آمده مختصری از واقعه را حکایت نمود تا منتهی شد بفرار رودریک و چگونگی کشتن مارتین وغرق شدن آن در آب ولی الفونس و اوباس سخنان او وا نمی فهمیدند و از سلیمان خواستند که صحبت او را ترجمه نماید سلیمان سخنان اورا ترجمه نموده تا رسید بقتل مارتین بردست رودریک اوباس در دل خود گفت که قتل اورا شایسته تر از این قاتل نمیشد) پس از انکه بدر از قصه خود فارغ شد طارق باو

گفت (معلوم میشود که این اسیر تو را مجذوب داشته و تو نمیدانی که او دختر کنت ژولین است

گفت (میدانم ولیکن این مسئله هیچطور جهة مخصوصی نیست که مرا از عزم خویش باز دارد) این بگفت و بر گشته خواست بجای خویش بنشیند طارق بانك بروی زده باهنگی سخت و درشت گفت (چگونه جهة مخصوصی نیست که تو را از عزم خود باز دارد وحال انکه میدانی اگر کنت ژولین نبود هرگز ما نمیتوانستیم در این مملکت قدم گذاشته این طور بسهولت شاهد فتح و ظفر را در آغوش در آوریم وآیا در اینصورت ما را شایسته و سزاوار خواهد بود که دختر او را باسیری گرفتار کنیم در حالتیکه اولاد او منحصر بهمین دختر باشد البته او را باز گذار وهر چه و هر قدر که میل داشته باشی از اسرا و غنایم این جزیره برای خود اختیار نمای)

*

بدر گفت (گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی

دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را

من جز وجود او دیگر چیزی نمیخواهم وتمام غنیمت وقسمت خودم را در این جنگ بوجود او اکتفا میکنم و همین جناب کنت بود که دیروز مرا از غنیمت دیگری باز داشت که در موقع سلم و امان او را گرفته بودم . این اسیر را هم که در موقع جنگ برده ام باز میخواهید مرا از او ممنوع دارید . مگر بخاطر این اسیر نبود که با ملك قوط در آویختم و خون نحس وی را بریختم . مگر قتل رودریك نبود که سبب ضعف و سستی در سپاه قوط شد ووسیله فتح گردید .

پس چرا میخواهید مرا از حظ و نصیب خودم محروم دارید در صورتیکه من بوجود او از همه چیز گذشته تمام غنایم و اسرای این جزیره را بشما باز میگذارم .

*

طارق باز در مقام سخن آمده میخواست که او را بیك نحوی رضا کند گفت

« اگر تو این کار را برای انتقام و تلافی از کنت ژولین میخواهی بکنی خوب است از راه دیگر بمقام برآئی . و تو خود میدانی ای برادر عزیز من که اینکار دور است از رعایت حقوق و مقام انصاف — چه خواهند گفت مسلمانان در هنگامی که بدانند او سبب این فتح شد برای ما و مادختر او را در عوض باسیری بردیم . خوب است نظر جوانی را دور داشته بدان خلق کریم و شیوه انصاف که خود سجیه تست رجوع نمائی یا اینکه فقط بخاطر من و نظر بحقوق برادری این خواهش مرا بپذیری . . .

پدر که جوانی بلند همت و صاحب حمیت بود در حقیقت خودش هم راضی نبود که این حرکت خلاف را ارتکاب جسته مورد ملامت و تشنیع شود لیکن بیچاره بر ان جمال خورشید مثال مفتون بود و خاطرش شیفتهٔ مهر و محبت آن دختر گردیده چنانکه در دستگیری او خود را بدریای آتش درافکنده جان خود را در معرض تلف گذاشته بود — و شبهه نیست که محبت چیزی که شخصی بزحمت وقوة باز وی خود بدست آورده بیشتر در دل او خواهد نشست — وهر قدر تصور مینمود انصراف از آن دختر ووا گذاشتن اورا تحمل نمیتوانست . . . پس سر در اندیشه فرو برد و دقیقه ساکت بماند بعد سر بر داشته با چهرهٔ گشاده که امارات بشارت از وی نمودار بود گفت « راست است و امیر بصدق و صواب سخن میگوید و من خود تصدیق میکنم که این رفتار از طرف ما طوری از غدر و خیانت است لیکن چه توانم کرد که خار خار محبت او دل مرا خالی نمیگذارد و هیچطور خودرا از وی منصرف نمی توانم داشت شمارا گمان این است که من اورا اسیر کرده‌ام وحال آنکه پدر اسیر ابروان چون هلال اوست ومسحور چشمان فتان او و چون اختیار از من گرفته شده است پس حضرة کنت اورا با من تزویج کند و بشرع خدا و رسول او را بمن ومرا باو باز گذارد . که دیگر راه عذری در میانه نباشد »

دیگر راه حرفی برای طارق نماند روی بجانب ژولین کرده تاملی نمود مثل اینکه

میخواهد رأی او را در اینباب بداند ژولین هم مقصود ورا فهمیده بود گفت (من هیچطور اختیار ندارم این است نامزد او و دختر از زمانی دیر باز معقوده اوست) واشاره بسوی الفونس نمود

پدر گفت « اهمیتی ندارد . . . . آسان است که این خطبه و عقد را بر گردانید »

ازشنیدن این کلمات غضب برژولین مستولی گردید حوصله اش تنگی گرفت و گفت (واستی که بلا تأمل سخن را بدرازی کشانیدی دختر من بنام دیگری است و این است نامزد او و اگر هم نامزد کسی نبود باز تو را از او نصیبی نمیبود .

پدر بر جسته دست را بر قبضه شمشیر گذاشته گفت (دختر را من در میدان جنگ بقوهٔ این شمشیر باسیری گرفته ام و هیچکس نمیتواند اورا از من بگیرد حتی امیرالمؤمنین هرکس که دختر را میخواهد باید هانطور که من بشمشیر او را دستگیر نمودم او هم باشمشیر از من بگیرد و السلام)

سلیمان تمام این صحبتها را برای الفونس و اوباس ترجمه میکرد تا انجا که کار بمبارزت وقوهٔ شمشیر کشید الفونس بر خاسته دست برقبضه شمشیر برده گفت (من ازهر کس بمبارزهٔ این جوان اولی ترم و ماهر دو طالب وشیفته ایم و ناچاریکی بر دیگری غالب خواهد شد والبته حق با او خواهد بود)

ژولین که اینطور بدید از جای بر جسته الفونس را نگاه داشته گفت (تو برجای خود بنشین کهمن اولی ترم بمقابلی این جوان که اگر اورا کشتم جزائی که مستحق است در کنارش نهاده ام و اگر کشته شدم مرگ من خوشتر است ازین مصیبتی که ثانیاً بدان دچار آمده ام که بی نهایت از مصیبت اولی بر من سخت تر و ناگوار تراست و هیچطور طاقت و تحمل این دو مصیبت را بایکدیگر ندارم) این بگفت و قدم بر داشته دست بقبضهٔ شمشیر برد بدر هم پیش آمده شمشیر خود را از نیام بدر آورد

که طارق بانك بر داشت و از طرف دیکر اوباس ژولین را فریاد میکرد ولی هیچیك کوش نمیدادند و اطاعت نمیکردند و شدة غضب هر دو را از حالت طبیعی بیرون کرده و هر دو قسم یاد کرده که قبل از کشتن حریف خود دست باز ندارد تا کشته شود فریاد و غلغله از خیمه بر خواست و یعقوب و سلیمان هم در یك جانبی راه میرفتند

بدر پیش جسته شمشیر خود را با قوتی هر چه تمامتر بر ژولین وارد نمود که هر گاه ستون خیمه نبود هر آینه روز ژولین تمام وطومار زندکانیش پیچیده شده بود ولی ستون بجان او رسیده شمشیر بدر در ستون بسختی بنشست بطوریکه از شدت ضربت دست بدر خسته مانده و دیکر نتوانست بچابکی شمشیر را از ستون بیرون آورد که ژولین فرصت را غنیمت دانسته مانند صاعقه جستن کرده ضربتی بر بدر فرود آورده که طارق ملاحظه نمود اینك بدر بدو نیمه خواهد شد اوباس از یکطرف فریاد کرده طارق ازطرف دیکر جستن کرده پیش آمده سلیمان را هم دیکر طاقت نماند پیش دویده دست و بازوی ژولین را کرفته کفت (حضرة کنت را بجان طوماس قسم میدهم که دقیقهٔ صبر کنند)

*

وهمینطور سلیمان این عبارة را مکرر میکرد تا اینکه ژولین شمشیر را بیك جانب افکنده و خود را بر زمین انداخته بی اختیار کریستن آغاز نمود حاضرین جملکی حتی بدر حیران ماندند و ندانستند که چه واقع شد روی بسلیمان نموده از وی استفهام و استعلام نمودند اشاره کرد که صبر کنید پس همکی بانتظار بماندند تا اینکه سلیمان پیش آمد دست ژولین مرا بکرفت و میخواست او را ساکت کند و از آن کریه سخت آرام نماید ژولین در انحالت کفت (ای سلیمان چه موقعی بود که مرا باین مصیبت متذکر نمائی) سلیمان کفت (مکر تو ان را فراموش کرده بودی)

کفت (هرکز ای سلیمان چکونه توانستمی از یاد بکذارم ولی چندین سال بود این کلمه بکوشم نرسیده بود و هر آینه اکر تو مرا بدان

نمیکند نمیدادی هر آینه البته کار این جوان را ساخته واز وقاحت او فارغ دل شده بودمی

سلیمان کفت (اکر او را شناخته بودی خلاصی از او را نمیخواستی) *

کفت (شناسائی او چه اهمیتی برای من خواهد داشت . انقدر

حماقت ووقاحت که اینك از وی ناشی شد مر دلالت او را بر اصل خویش کافی

خواهد بود) کفت هان مبالغه درشتم او منمای واینك درست بجبههٔ روشن او نکاه

کن ودروی تفرس نمای وازان کس که اورا دوست میداشتی وتصور میکردی ازدست

تو رفته وکم شده است بیاد آور که اینك با سلامت حیوة در برابر تو

ایستاده است)

—§** فصل هشتاد ویکم **§—

—§*(کشف سر)*§—

ژولین مفهوم این اشارت را بر نخورد و درست نفهمید در کوشه بنشست وحالت غضب

و بر افروختکی او بیك حزن واسف عمیقی تبدیل کشت حضار هم با احوال منقلب

و حیرة زده ایستاده منتظرند که نتیجه چه باشد و سلیمان چه خواهد کفت —

ژولین از حرفهای سلیمان بخود آمده در وی تفرس نمود تا معلوم کند که سخنانش از

روی جد بوده است یا هزل ولی ملاحظه نمود که جد و ثبات از وجنات او پدیدار است

و پیش از انکه ژولین چیزی بکوید سلیمان بر خاسته روی بحضار کرده آنها را

بنشستن اشاره نمود تا قصهٔ را که میخواست بر آنها حکایت کند بشنوند پس همکان

بنشستند مکر بدر که مشغولیت دیکران را فرصت شمرده رفت بمنزل که شمشیر را

عوض کند وبرای مبارزهٔ ژولین حاضر شود و مجدداً با او مخاصمه را تمام نماید

— اما سلیمان بنشست و کفت (بشنوید حکایتی را که اینك برای شما قصه خواهم

کرد و این سری را که سالهای چند بود در زیر پرده های تاریك نهفته بودم اینك

برای القای حکمت و موعظتی بیان خواهم کرد) و شروع نمود بکفتن قصهٔ خود

بلغت قوطی و هرچه میگفت بعربی هم ترجمه میکرد . روی سخن را باو باس نموده گفت

((پوشیده نیست بر مولای من حضرة خلیفهٔ اعظم که طایفهٔ یهود در اسپانی از ظلم حکام قوط و استبداد آنها چه بیدادی تحمل مینمودند تا در این اواخر که آنها را مجبور بنصرانیت نمودند که یا ترک آئین خودگفته بدین عیسوی بگروند یا جلای وطن نموده از اسپانی بیرون بروند . پس بعضی که توانستند رحلت نموده ترک وطن کردند و بعضی دیگر که پای بست علایق و موانع بودند بناچار حفظ جان خویش را بظاهر عیسوی شدند و در مملکت باقی مانده در باطن مشغول فتنه و فساد گردیدند ودر کار حکومت باخلال و افساد پرداختند ؟ و بر شما پوشیده نباشد که من هم یکی از آنانم که تقیهٔ نصرانیت رااختیار نمودم وسالیانی چند با کنت ژولین در زی نصرانیت بودم که او مرا عیسوی میدانست و من بهمان دین آباء خویش میزیستم وگمان میکنم که مولای من حضرة خلیفه آگاه باشد که یعقوب (و اشاره بسوی او کرده) یکی از بزرگان این طایفه و باثروت ترین آنان است که خودرا بلباس نصرانیت آراسته و خودرا در خدمت دربار سلطنتی داخل نموده و از زمان غیطشه مرحوم در خدمت آن عادل میزیست وسعی میکرد که شاید بتواند این ظلم را از یهود بازدارد و نزدیك بود که بمقصود خود نایل شود اگر که روز کار اجل آن پادشاه را بتأخیر میگذاشت . تا اینکه تولیت مقام سلطنت برودریك ستمکار انتقال یافت وآن ظلم و جوریکه در کار یهود بیچاره بود بحال اولیه عود نمود، ومارا مجبور داشت که مجامع سریه وانجمن های پنهانی تشکیل داده از بذل مال وجان دریغ نمیداشتیم که اوضاع حکومت آن ظالم را مختل و پریشان داشته ارکان سلطنتش را منهدم و متزلزل داریم — و هرقدر میتوانستیم که ارکان دولت اورا برضد او برانگیزیم فرو گذار نمیکردیم و اگر بظاهر هم موفق نمیشدیم در باطن از اقدامات خود فارغ نمی نشستیم — واین است جوهر وخلاصهٔ حکایت - پس از آنکه من ناچار شدم

بقبول زی نصرانیت مشغول شدم بمسافرت و تفرج بلاد در بین سفر های خود رسیدم به سبته و در خدمت حضرة کنت ژولین قرب و منزلتی بهم رسانیده و آنچه که میتوانستم سعی نمودم تا اطمینان خاطر او را نسبت بخود جلب نمایم و بهر وسیله که بود بمقصود خود موفق شدم ومانند یکی از اهل بیت در همه چیز و همه جا محرم و یگانه گردیدم حضرة کنت را دو اولاد بود یکی دختر که همین فلوزندا باشد و دیگری پسری بود اسمش طوماس . و همچو اتفاق افتاد که در دواز ده سال پیش ازین حکومت اسپانی بنیان جور و تعدی را نسبت بیهود بر اساس محکم تر نهاد و از مجامع سری هم او امر پنهانی بهر یك از ماها برسید که بهر وسیله بتوانیم تلافی آن ستم وبیداد از حکومت ورجال این دولت انتقام کشیم من هم بر خود حتم نمودم که عزیز ترین اولاد کنت را از او دور بدارم ولی هیچطور نتوانستم خودرا بقتل او راضی کنم پس حیلهٔ اندیشیده پسر اورا دز دیدم و باخود برده در بعض قبائل اعراب بربری بیکی از رؤسای بت پرستان بقیمهٔ بسیار نازلی فروختم بدون اینکه بگویم از کجاست و از چه خانواده ایست او هم طفل را برده بزیاد پدر امیر طارق تقدیم داشت که رئیس آن قبیله بود زیاد هم اورا بافرزندان خود در حجر تربیت خویش بداشت طفل بااولاد امیر بزرك شد و نشو و نما نموده لکن نه او پدر خویش را میشناخت نه کسی او را جز من و بمناسبت سفیدی رنك و نیکوئی صورة عربان وی رابدر نامیدند که بمعنی ماه شب چهارده است واینك همین جوانی است که در حضور شماست — دراین وقت چون حضرة کنت خود بر حکومت قوط مخالفت ورزید و دشمنان آن حکومت را نصرة کرده و بحقیقة امروز از جملهٔ انصار و دوستان واقعی بشمار میرود پس برما واجب شده است که باو تلافی کنیم مثل همان وقتی که انتقام کشیدیم و این است که سر خودرا پیش او روشن داشتیم .

سلیمان قصه میکرد و حاضرین از هرسوی برای شنیدن این حکایت گردن میکشیدند خاصه ژولین که گمان میکرد خواب می بیند و از هرطرف نگاه میکرد و بدر را

جستجو مینمود و ضربان نبض و خفقان قلبش بزیادة میشد آفتاب هم غروب کرده ظلمت شب هوارا تار و تاریك داشته بود — طارق که باصل و نژاد برادرخوانده خود آگاهی حاصل نمود بخانوادهٔ اوپی برد کانه عقدهٔ خاطرش کشاده و پردهٔ عمی از برابر چشمش افتاده کشت و بانك برزد «بدر» کسی جواب نداد که ناگاه پردهٔ خیمه بالا رفته بدر داخل شد و شمشیر خودرا تبدیل نموده برای مخاصمه حاضر شده بود

ژولین که چشمش ببدر افتاد ازجای برجسته بی اختیار میکفت (طوماس طوماس) و بطرف او میدوید بدر که چنین دید دست را بغلاف شمشیر برده کویا میخواست از او دفاع کند یاضربتی وارد آورد که سلیمان برخواسته کفت (ای بدر بیا و ببوس دست حضرة کنت راکه او تورا پدر بزرکوار و تو اورا فرزند عزیزی) بدر رااحوال دگرکونه کشت و سخن اورا لغو ولا طائل پنداشت که ناگاه طارق هم پیش آمده کفت (خدارا شکر که بعد از اینهمه مدت که میخواستیم اصل و نژاد تورا بدانیم اکنون دانستیم و خداوند تورا به پدرت واصل داشت)

بدر نکاهی بطارق کرده کفت «که میفرمائید کنت ژولین پدر من و فلورندا خواهر من است از کجا این قرابت و خویشاوندی باین زودی پیدا شد)

و ژولین در این اثنا همه را در برابر روشنی کمی که از شفق در چهره بدر افتاده بود ایستاده و در صورت زیبای او متأمل و متفرس بود که چراغی داخل خیمه نمودند ژولین جستهٔ چراغ را بر کرفت و در وجنات صورة و بشره بدر ملاحظه و دقت میکرد و بفاصله یکی دو دقیقه دید که ازآن صورة ملیح و شمایل نیکو یك شبه و اثری درقلبش مشاهده میکند وجاذبه خون و مهر پدری همی محبت او را میکشاند بی اختیار اورا در آغوش کشیده بسینهٔ خود تنك در بر کرفت وهمیاو را میبوسید و می بوئید و از شدت فرح ونشاط اشك شادی از دیدکانش روان بود وجمعیتی که از اطراف ایستاده نکران بودند کسی نماند جز اینکه ازحالت کنت ژولین متأثر و

قلبش مضطرب گردید و پدرهم از حدوث بغتی و ورود ناگهانی این خبر مانند جسمی بی جان و نقشی بر دیوار ایستاده واز خود بیخود گشته بود تادقیقهٔ چند که بی اختیار بر قدمهای پدر خود افتاده او را ببوسید و از شرم ساکت بماند

مدتی چند صحبت این احوال و غرابت این اتفاق تمام اهل محضر را مشغول داشته وهمگی شکر مینمودند که بفضل خدای تعالی این دو پدر و فرزند از زخم شمشیر بیگدیگر سلامت ماندند وشکر ایمنی را هم از سلیمان داشته و اوپاس که تا آنوقت همچنان سر برهنه باگیسوان پریشان فرو ریخته نشسته بودروی بطارق کرده گفت (چه نیکو و بجا بود که حضرة امیر حفظه الله تعالی مقرر فرمایند آن دخترك بافلوروندارا هم حاضر نمایند که دیگر مجلس تمام باشد)

طارق گفت (ای پدر فلوروندا کجاست)

گفت (در خیمهٔ من است و اینك سلیمان رفته اورا حاضر نماید)

فلوروندا هم بعد از آنکه در آن خیمه آمده بود خود را از رودریك دور دیدقدری آسوده شده بود ومنتظر بود که چه وقت اورا پیش پدرش خواهند برد همینکه وقت دیر شد از قراولان مستحفظ سئوال نمود آنها نمیفهمیدند چه میگوید و همینقدر باشاراة اورا فهمانیدند که باید در آن خیمه بماند پس ناچار تاشام در خیمه بماند و ازجهة حبس خود باخاله صحبت میداشت وهیچ تصور نمیکرد که در آنجا بحالت اسیری متوقف است . تاآنکه سلیمان آمد او را که دید خاطرش بیاسود و سئوال کرد (که پدرم کجاست و الفونس چه شد) سلیمان خندیده گفت (پدرت باکمال اشتیاق منتظر تواست والان بنزد او خواهیم رفت اما الفونس . چه بگویم ... دیگر تورا حاجتی باو نخواهد بود زیرا همان جوانی که تورا از چنك رودریك رهائی داد هیچطور قبول نمیکند وراضی نمیشود جزاینکه تورا بحبالهٔ نکاح خویش در آورد)

فلوروندا بیخود گردیده گفت (پدرم چه خواهد گفت)

گفت (چه میتواند بگوید)

گفت (الفونس چه خواهد. گفت ؟ ابداً هرگز جز او من دیگری را قبول نخواهم کرد و همچو معلوم میشود ای سلیمان که قصد تو طیبت و هزل است و بمزاح سخن میگوئی) *

سلیمان گفت (آری بیا و مجلس این جوان را با پدرت ملاحظه نمای تا بدانی که من بجد میگویم یا بهزل) *

فلوروندا بر خواست و با خاله بیرون آمده سلیمان در معیت و راهنمائی او تا بخیمه طارق رسیدند سلیمان پیشتر داخل شده اشاره نمود که هیچکس از ما وقع سخنی نگوید فلوروندا که داخل شد و چشمش بر دیدار پدر افتاد آن فرح و نشاطی که در او بود بیك بهت و حیرانی تبدیل گردیده از خود بیخود شد پس سلیمان پیش رفته دست پدر را بگرفت بجانب فلوروندا آورده گفت (ببوس او را ای پدر)

فلوروندا چشمها را بر هم گذاشته فریاد بر آورد — که پدرش بانك بر زد که (ای فلوروندا عزیز من ببوس او را)

همینکه این حرف را از پدرش شنید یقین کرد که بشوهری او رضا داده روی را بر گردانید و بانك بر داشت و اشك از چشمانش سرازیر شد که هرگز (هیچ وقت مرا حاجتی باینکار نیست)

ژولین خود بر خواسته با دست راست دست فلوروندا را بگرفت او هم دست پدر را ببوسید و با دست چپ دست پدر را گرفته او را ببوسید و گفت (ای فلوروندا طوماس برادر تست که چندین سال بود از پیش ما مفقود شده بود) *

فلوروندا بخاطر آورد که در حال صباوت می شنیده برادری داشته و مفقود شده و همه چشم از او پوشیده و امید بر داشته اند　حالا که این حرف را بشنید هر قدر بصورة پدر نگاه میکند چیزی بخاطر نمی آورد و شرم هم چنان وجنات او را فرا گرفته که هیچطور نمیتواند او را ببوسد تا اینکه اوباس بر خواسته آواز داد (فلوروندا) فوراً چشمهای خود را بپوشید و هیچ منتظر نبود که اوباس را در

انجا و در انحال ملاقات نماید همینکه صدای او را شنیده بی اختیار همه را گذاشت و بسوی او دویده خود را بدست و پای او انداخت وهمی دست او را میبوسید واشك چشم او را مجال سخن نمیداد اوباس او را نوازش کرده برکت داد و گفت (ای دخترك من خدا را بسلامت تو شکر میکنم و از ملاقات برادر تو بعد از انکه قطع امید از او شده بود تو را تهنیت میگویم و شاکرم که اینك از قید رستی و بملاقات الفونس نایل شدی) *

الفونس گفت (ای عم بزرگوار شکر نجاة او فقط بشخص تو راجع است و وجود او را دیگران از همت تو دارند).

اوباس باآوازی ملایم گفت (آری هرآینه اگر من استطاعت داشتمی بدانچه مایل بودمی — وایکاش که داشتمی — لاجرم تو بنامزد خود نمیرسیدی و پدر هم پدر و خواهر خود را نمیدید — مرد تدبیر میکند و سعی مینماید از راهی و خداوند متعال تقدیر میفرماید از راههای دیگر . . . این است ارادهٔ حضرة رب العالمین و نیست بر ما جز اینکه باراده او راضی و بخواست او شاکر باشیم) *

خاله پیر هم که در گوشه ایستاده بود همینکه اسم طوماس بشنید و گفتند که او را یافته اند از هر سو گردیده تاطوماس را بیافت و او را در آغوش کشیده ورائحه فرزندی از وی استنشاق مینمود پس از آن رفته دست اوباس را میبوسید و سلامت اورا تهنیت گفت و گفت « ای حضرة خلیفهٔ اعظم خدارا شکر که فضل خودرا بر ما تمام کرد. ولی یك منقصتی دیگر درکار هست که هیچ چیز جز قدرة حضرة خلیفه بر انجام ان دست ندارد »

اوباس گفت « گمان میکنم ترتیبات عروسی و زفاف را میگوئی و آن کار بر من واجب و متحتم است و بر خود فرض میدانم خطبه را که خود جاری نموده انجامش را هم بر عهده گیرم و اینك تو کار را بفردا بازگذار

تا من خود تمهید ترتیب آن را کار بندم و مقدمات آن را فراهم دارم ❊

پس طارق بر خواسته گفت (بگذارید تا من اینکار را برای شما تمام کنم و بانجام رسانم که این انجمن در روز فتح ما مجتمع گردیده و شما همگی اینك در ذمه منید پس هر طور میل دارید رفتار کنید و نهایت اطمینان و آسایش خاطر را از طرف ما داشته باشید دقیقهٔ چند بگذشت و هر کس در چیزی سخن میگفت و از کاری صحبت میداشت و چشمهای فتان فلوروندا هیچطور از چشم الفونس بر داشته نمی شد و معلوم است که نگاههای ان دو دلداده مهجور با یکدیگر چه میگفتند و بقوه تلگراف بی سیم چه صحبت میداشتند . تا اینکه قدری از شب بگذشت ژولین گفت (اکنون ما را لازم است که بارامگاه خود رفته از زحماتیکه در این روز تحمل کرده ایم قدری بیاسائیم که بدنها خسته و بی‌نهایت بقدری راحت محتاجیم) ❊

این بگفت و بر خواست اوباس و الفونس و فلوروندا و بدر هم بر اثر او بر خواستند و ژولین هر یك را بجای مخصوص راهنمائی نمود که رفته آسایش کنند .

در انحال الفونس از یعقوب بیاد آورد و هر قدر تفحص نمود او را نیافت وگمان کرد که او هم رفته است در گوشهٔ راحت نماید

فصل هشتاد و دوم

(خاتمه فتح)

هر کس بارامگاه خویش رفت و نه اینکه تصور شود هیچکس را فکر آن روز واتفاقات عجیبی که ملاحظه نموده و اثری که در دلها گذاشته بود مجال خواب وراحت بوده است بامداد ان که همگی از خوابگاه خود بیرون آمدند اوباس اراده نمود که در میدان جنگ نظری کنند پس ما بین دو اردو گردش نمود تا ملاحظه نماید از بزرگان قوم ورجال دولت کی بقتل رسیده وکی فرار کرده ژولین والفونس و

پدر هم در معیت او روانه شدند اجساد مقتولین رامی دیدند که هر یك در کوشه افتاده و بسیاری از سران لشکر را دیدند کشته شده از جمله سپهسالار کومسیس که بی نهایت بر حال او متأسف شدند و از طرف خیمه ملك عبور نموده در نزدیکی انجا جسته خلیفه مارتین را دیدند که با آن تن پر از حسد بر خاك هلاك افتاده اوباس از شدت تأثر نکاه کردن نتوانست . همینکه بر کشته بمعسکر عرب آمدند خلیفهٔ اعظم اوباس از طارق خواهش نمود اجازه داده بر مردکان خویش نماز کذاشته انهارا دفن نمایند طارق نیز با نهایت کشادکی جبین خواهش خلیفه را بپذیرفت وهمکی را بر داشته نماز بر انها کذاشته بخاك بسپردند . فلوروندا که ملاحظه نمود بدفن اجساد مشغولند پیش آمده اوباس بر مقتل شانتیلا واجیلا اکاهی داده خواهش نمود انها را هم دفن نمایند خواهش او را اجابت نموده بر قتل انها متاسف شد و نیز بعضی اولاد شیخ صاحب تاکستان هم که کشته شده بودند دفن کرده از رعایت احوال شیخ و بازماندکان او طارق را وصیت وسفارش نمودند *

و همینکه آفتاب بنشست الفونس برای زفاف با فلوروندا در خیمه ژولین حاضر شد و در آن شب همکی را سرور و نشاطی بی اندازه بود وهر کس بیان و سبله اظهار مسرت و شادمانی مینمود . مکر اوباس که همیشه بعادت خود ساکت و آرام بود و بهیچوجه نه حزنی و نه سروری در وی اثری نمیکرد و بعد از فراغ ازاین عیش ووصال اوباس ازانها پرسید که خاطرشان بر توقف وتوطن کجا علاقه دارد وکجا خواهند اقامت نمود همکی کفتند که هر کجا او اراده نماید اوباس کفت مرا بحال خویش باز کذارید کفتندچکونه میشود که ما ازتوجدائی کزینیم و دور از تو زندکی نمائیم که تو پدر روحانی و معلم جاودانی مائی *

کفت (اکر چنین بودی هر آینه فائدهٔ مر شما را حاصل می شدی . . .
واکذارید مرا تا چند روزی که بزندکانیم مانده درکوشه دور از خلق بعبادة خداوند تعالی پردازم و ازین روزکار واهل آن کناره کنم که انچه تا کنون بر م[illegible]ارد شده

است سهم مرا بس است و لازم نمیدانم که بعد ازین از دیدن نا ملایمات و مکاره روزکار بر تأسف خود بیفزایم و هر قدر ملاحظه میکنم بهیچوجه استطاعت قبول این خواهش را ندارم . وبهتر آن است که باقی عمورا در کوشه بسر بیرم که چشمم آدمی نه بیند و کوشم جز ذکر پروردکار نشود)

از حاضرین هیچکس را قوه نبود که در جواب او سخنی کوید جز شخصی که از کوشه بیرون آمده کفت پس مرا چه باید کرد)

الفونس نکاه کرده دید آواز آواز یعقوب است ولکن قیافه دیکری است اما اوپاس او را شناخته کفت (این است یعقوب که بنذر خویش وفا کرده و ریش خود را شست و شو داده) الفونس بخاطر آورد در طلیطله روزی که درخدمت اوپاس بود از شستن ریش یعقوب صحبتی شد درست بصورة او نکاه کرد مردی را دید با قیافه صحیح وصورة مطبوع ریش شانه کشیده وضعی مرتب ساخته کانه یکی از علمای یهود بامتانت ووقار کفت چه می بینم ای یعقوب کفت دیکر موقع آن رسید که بنذر خود وفا کنم حالا که هرکس را ازقید عبودیت خلاصی است ودر کنف امن وآزادی ملاحظه میکنم که هر کس بانهایت آسایش آئین خویش را کرفته من هم اصلا و نژاداً یهودی بودم اینك باصل خود برکشتم که درکنیسه خود نماز کذاشته باحکام کتاب خود رفتار کنم) شب دیکر که صبح شد اوپاس را نیافتند نه در خیمه خودش و نه در سایر مواقع اردو وابداً اثری از وی باقی نبود و معلوم شد چنانچه میل خودش بوده است برای رهبانیت وانزوا در کوشه متواری شده

*

واما الفونس وژولین همچنان در معیت طارق مانند دو سرداری دو لتخواه بماندند و در فتح تمامی اندلس اورا مساعدت نمودند وزحمت چندانی در فتوحات دیکر نبردند . مکر در استجه که انجا را هم چون فتح نمودند دیکر مانعی برای آنها نماند و چنان رعبی از اعراب در دلها بیفتاد که همکی باکمال سهولت تسلیم می شدند ژولین قوت را بکفت که سپاه را بر تمامی مملکت قسمت کنند و خود بمرکز

پای تخت روانه شود وچون بطلیطله برسیدند شهر را از سکنه خالی دیدند که هر کس
از ترس در آبادیهای کوهستان پنهان شده بود

طارق نیز یهود را در ان شهر سکونت داده جمعی از سالاران
سپاه را هم بر انها بگماشت و طولی نکشید که از هر جانب
اسپانی اخبار فتح وسلامت اردوی عرب میرسید
تا تمامی اسپانی مسخر گردیده پای
کوب لشکر اسلام شد وقصه این فتح
در کتب تواریخ مسطور
است که هر کس مایل باشد
بدانجا رجوع
نماید

ابن اثیر — نفح الطیب

(ترجمه جناب جلالتمآب اجل آقا میرزا ابراهیم خان منشی سفـ
(بتاریخ ۲۹ شهر جمادی الاولی ۱۳۲۳ در مطبعهٔ

وفا
میکم
بودم ایند
رفتار کنم
ساير مواقع
بوده است برای
واما الفونس وز
بماندند و در فتح تما
نبردند. مگر در استجه که
و چنان رعی از اعراب دو
ژولین قوتی را بگفت که سپا